



رمان گل مریم من نوشته انائل کاربرانجمن نودهشتیا

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده
به نام او

هفته پیش مدیر مدرسه منو احضار کرد گفت بین برترینهای مدرسه ها امتحانی برگزار میشه که جایزش اولین نفر سفر مشهد همراه خانوادست منم از شوقم بکوب دارم درس میخونم کتابها رو خط به خط حفظ شدم هرچند همیشه من برای درسها آماده ام رشته ام طبیعی سال سومم یکسال دیگه تموم میشه از الان خودمو برای کنکور آماده میکنم باید مامان پری رو به آرزوش برسونم بیچاره از دست این بابای مفرنگی ما که خیری ندید حداقل من میتونم براش جبران کنم از بچگی صورتمون رو با سیلی سرخ نکه داشت تا حفظ ابرو کنه خیلی از دوستانم خانوادشون نداشتن درس بخونن ولی مامان جلوی برادرام ایستاد اخیه تواین سال 1350 درسخواندن دختر معنی نداره دوستانم بچه هاشون میرن مدرسه خیلی از همسایه ها برام حرف درست کردن میگن حتما دختریه یه عیبی داره که شوهر نمیکنه هر دفعه که میخوام برم مدرسه پسر هاشون به محض دیدن من میرن تو درم محکم میکوبن ولی بیخیال حرف مردم شدم برای ساختن آینده باید جنگید مامان بهم یاد داده .

امروز صبح زود بیدار شدم برای رفتن به جلسه امتحان بدون هیچ سروصدایی بلند شدم بعد از خواندن نماز بدرقه مامان راهی میدان بهارستان شدم باید اینجا امتحان بدم از مدرسه ما فقط من اومدم وای چه دخترهای خوش تیپی همه پالتو پوتین پوشیده از ماشینهای مدل بالا شون پیاده میشن موهاشونم خیلی خوشگل بافتن مثل من . از عهده امتحان خیلی خوب برامدم فقط 10 سوال جواب ندادم میدونم رتبه اول برای منه چون خیلیا برگه هاشون خالی بود وقتی نگاه کردم خوب دیگه توکل به خدا بقیش با اونه .

امروز بازم زهرا اومد کنارم نشست وگفت :مریم امتحانو چیکار کردی .

گفتم:خوب بود

زهرا:خب میدونی من از کی منتظر جوابه توام

مریم: تو که میدونی من اهلش نیستم بهتم گفتم تا هدف گروهتون رو ندونم عضو نمیشم خودتم خوب میدونی که اگه تو در دسر بیافتم دیگه باید قید درسو بزنی بشینم شوهر دای کنم .

مریم: خب بهت گفتم بیا سریهجلسه فقط خودت گوش کن اگه خوشت نیومد که دیگه هیچی بخدا از بس تعریف تو کردم همه مشتاق شدم چون تنها کسی که از طرف من معرفی کردی تویی؟؟؟

مریم: باشه حالا بزار جواب این امتحانه بیاد جدی فکرمیکنم قوله قول.

از صبح انقدر اضطراب داشتم که نهایت نداره مامان باید بپریم مشهدبراش شده ارزو باعجله وارد مدرسه شدم خانم مدیر پشت پنجره ایستاده بهم اشاره میکنه که برم دفتر با قدمهای تند وارد دفتر میشوم به آقای خالقی معلم فیزیک سلام میدم بهم تبریک میگه وایی بالاخره به ارزوم رسیدم گفت: فرین دخترم ابرومون حفظ کردی که از خیلی بچه پولدارها بالاتری ولی عیب نداره نفر دوم شدن هم خیلی عالیه

دیگه ادامه حرفاش رو نمیشنوم چی من نفر دوم شدم پس سفر مشهد پرید

خانم مدیر میگوید: آقای خالقی اجازه بدید راستین جان نفر دوم شدن هم برای مدسه خیلی عالیهنمیگذارم ادامه دهد میگوید: ولی من همه سوالات رو جواب دادم اخه چطور ممکنه؟

مدیر: درسته برگه هات اومده واقعا کیف کردم ولی مثل اینکه تو و دختری دیگه رتبتون یکی شده ولی خب اون انتخاب شده

مریم: چرا چه فرقی بین ما هست؟

مدیر: خب اون دختر اسمش فروغ معین الملک که پدرش تیمساره

جوابمو گرفتم چون دختره تیمساره ولی من دختره ممد مفنگی همه چیز مثل روز روشنهبای خانم مدیر تکان میخوره ولی من هیچچیز نمیشنوم با چشم گریان از مدرسه خارج میشم خیابان ها را میدوم همه با تعجب نگاهم میکنند بعضی با تحقیر

وارد خونه که میشم مامان لباس همسایه رو میشوره از دیدنش جیگرم اتیش میگیره اخه چرا انقدر ظلم تو جامعه وجود داره چرا مبنای برتری ویژگیهای انتسابیه نه اکتسابی امروز با تمام وجود خردشدم فردا اگه دکتر هم بشم بازم دختره ممد مفننگیم اتفاق امروز بیدارم کرد خیلی تند میروم انقدر از هوش زیباییم تعریف کردن فکر کردم ادمیم ولی حالا از خودم از همه بیزارم به مامان قول داده بودم مامان هراسون وارد اتاق من شد اونم یه اتاق 6متری که بزور از برادرارم گرفت تا راحت درس بخونم به دستاش مثل همیشه از سرمای اب قرمز شده خودم رو در اغوشش رها میکنم میزاره انقدر گریه کنم تا خالی بشم آرام برابم زمزمه میکنه تا آرام بشم میگویم: مامان چرا اخه خودت شاهد بودی که چقدر زحمت کشیدم شبها نخوابیدم اونوقت یه دختره افاده ای بیاد جای منو بگیره چون دختره تیمساره اونه که راحت میتونن برن سفر فقط برای اینکه خودشونو بالا ببرن حسرت به دلم گذاشتن .

مامان: عیبی نداره اقا نطلبیده حالام انقدر غصه نخور مادر ناراحت میشه اینو میخوایی. با گوش دادن به صدای قلبش به خواب میروم

الان 3روزه دیگه مدرسه نمیرم من شکستم تموم شد مادر منو به حال خودم گذاشته با خودم کنار بیایم میتونه غم رو از چشمم بخونه.

صبح با صدای زنگ حیاط از خواب بلند میشم مثل اینکه مامان نیست با همون سرووضع در و باز میکنمبا کمال تعجب خانم مدیر پشت در ایستاده عینک دودی به چشم زده وارد حیاط میشود میگوید: پس سلامت کو دختر؟

مریم: س..سلام خانوم

بدون تعارف وارد اتاقهای حقیرمون میشه خجالت میکشم خودش متوجه میشه میگوی: او مدم باهات حرف بزنم چرا چند روزه نمیایی مدرسه اونروز هم همینجوری رفتی اگه شاگرد دیگه ای بود اخراجش میکردم .

مریم: دیگه نمیخوام درس بخونم

اخمهایش را در هم میکشد میکویید: چرا چون اول نشدی فکر نمی‌کردم انقدر دختر کوتاه فکری باشی تو جامعه انقدر ظلم هست تو چسبیدی به این خیلی ها حقشون ضایع شده ولی باید بجنگی تا حق تو بگیری نه اینکه زود کنار بکشی این حرفها رو میگم تا روشن بشی اون چون دختره تیمسار بود اول شد تو خودت خودتو باید یکشی بالا شاید پدرت ادم مهمی نیست

در دلم میگویم اون اصلا ادم نیست چه برسه به مهم بودن ادامه میده: تو ادم مهمی شو با تلاش و پشتکار تا به جایی برسی از فردا میای مدرسه در غیره اینصورت اخراجی در ضمن چشمات رو باز کن اطرافتو با دقت نگاه کن تا ضللهای بزرگتری رو که به مردم میشه رو ببینی بزرگشو فهمیدی

به ساعتش نگاه کرد گفت: من دیگه باید برم فردا سر کلاس حاضر شو .

تازه فهمیدم ازش پذیرایی نکردم: وای خانم من اصلا یادم نبود اقلان یه چایی بیارم

مدیر: برای خوردن چایی نیومدم فعلا خدا حافظ به مادرت سلام برسون در ضمن قدر زحماتش رو بدون .

هیچ از خانم مدیر انتظار نداشتم ادم خشک و مغرور مامان راست میگه از ظاهر ادما نباید قضاوت کرد راست گفت نباید شکست خورده باقی بمونم باید حقمو بگیرم فردا از زهرا میخوام منو با گروهشون آشنا کنه.

مامان از خبر رفتنم به مدرسه انقدر خوشحال شد میروم پیش زهرا میشینم میگوییم: امروز صبر کن باهم بریم خونه باهات حرف دارم.

چشمش برق میزنه منظورم رو فهمیده ساعتها سریع گذشت در مسیره باز گشتیم

مریم: میخوام درباره گروهتون بیشتر بدونم تو چه زمینه ای فعالیت دارن خوب و واضح برام توضیح بده.

زهرا: گروه ما هدفش رسیدن به برابری و مساوات مثلا حق تو ضایع شد ما نمیخواییم اینجوری باشه هرکس بر اساس لیاقتش بالا بره پیشرفت کنه کاری که انجام میدیم کارای که انجام میشه تصمیماتی

که گرفتیم همیشه به ضرر مردم تو شبنامه یا اعلامیه مردم و آگاه می‌کنیم به خانواده های فقیر هم کمک می‌کنیم اینا جزوشونه فردا ساعته 1 بهدازظهر یه جلسه داریم میتونی بیایی حرفاشون رو بشنوی ولی هیچکس نباید بدونخودت میدونی که دربه در دنبال این فعالین هستن که کیه که این اطلاعرسانی رو انجام میده یه سری هم کتاب بهت میدم تا بخونی تا دیدگاہت به همهچی عوض بشه معیارهات برای زندگی تغییرکنه.

باترسو لرز همراه زهرا قدم برمیدارم ولی زهرا با اعتمادبه نفس راه میره خوش به حالش خوب براش عادی شده ولی من اولین بارمه که به این جلسها میروم رسیدیم به یه خونه قدیمی فکرکنم روزی در میزنه دوبار پشت سرهم یه مکث دوباره دوبار پشت سرهم در آرام باز میشه وارد حیاط میشویم بیشتر شبیه اشغالدونیه تا خونه همجا زبالست پسری کوتاه قامت لاغر روبرویمان ظاهر میشود چون من بیشتر به محیط کثیف توجه داشتم با دقت من مینگرد میگوید: زهرا خیلی تعریفتون رو میکنه

مریم: زهرا لطف داره

بدون حرف دیگری وارد اتاقی میشویم تاریکه چشمم به خوبی نمیبینه چند نفر دختر و پسر نشستن با دقت روی من تمرکز کردن با خجالت سلام میدهم روی صندلی مینشینم هنوز نگاهشون روی من ثابت مونده همون پسر کیگوییید: بچهها امروز نرگس جون به گروهمون پیوسته. میخوایم بگویم اسم من مریمه ولی با سلقمه ای که به پهلوام خورد فهمیدم باید ساکت باشم.

همه ساکت نشستن انگار منتظره کسی هستن بهداز 10 دقیقه همون پسر همراه مردی بلندقد و لاغر وارد میشوند بدون حرفی با این جمله صحبتش را شروع میکند

بدخواه شرع و دشمن دین بود پهلوی

سفاکتر ز شمر لعین بود پهلوی

هم خصم جان و مال کسان بودی حیا

هم دزد راه دولت و دین بود پهلوی

با دقت به بچه ها نگرست نگاهش روی من ثابت موند یعنی غریبه ام در این جمع همون پسر میگوید: از امروز نرگس هم جزو ماست

میخواستم بگم باید تحقیق کنم ولی همان مرد به حرفاش ادامه میدهد: باید شبنامه های بیشتری تهیه کنیم ان از خدایخبرها چه بلاهایی که سر بچهها نیارودن باید اطلاع بدیم بازم دولت نقشه جدیدی کشیده اونم از امریکاییها بهشون دیکته شده تا چشم بهم بزیم مملکت رو غارت کردن ما هنوز تو خواب زمستونی هستیم

خیلی حرف زد منم با دقت گوش کردم توراه زهرا گفت: اون مرد قدبلنده مسعوده و کوتاهتره کبیر البته همه اینا اسم مستعاره تا اگه کسی دستگیرشد بقیه تویه امنیت بیشتری باشن اسم من هم ونوسه یادت باشه منو اونجا ونوس صدا کنی. چندتا کتاب هم بهم داد تا مطالعه کنم بیشترشون گمنام بودن کلی مطالب درباره ظلمهای که به مردم میشد توش داشت مثل دستگاههای مکنده امریکایی که نفت مستقیم به کشورشون وارد میشه نه پولی ردوبدل میشه هیچی بهجاش پهسر دستگاه وارد میکنن اونم آماده تا همیشه محتاجشون باشیم طریقه ساختش روهم ندونیم .

دیگه تصمیمم رو گرفتم عضوشون میشم ولی باد پیه خیلی مسائل رو به تنم بمالم.

دیگه جزو اعضا فعال هستم شبنامه نهیه میکنیم شبانه در خانها میندازم به خانواده بچههای دستگیرشده رسیدگی میشه

امروز کلی اعلامیه توی کیفم گذاشتم میدونم خطرناکه ولی چاره نیست باید به دست کبیر برسه سر کلاس آقای خالقی سوالات شیمی رو حل میکنم اخر زنگ فراشه مدرسه امد دنبالم تا به دفتر بروم وای بدشانسی از این بزرگتر وجودنداره با کلی بسم الله گویان وارد اتاق ودیر میشوم همون لحظه اول خشکم میزنه دومرد کت وشلوار پوشیده کراوات زده رو صندلی نشستن

مدیر: مریم کیفیت رو خالی کن

با دستپاچگی میگویم: برای چی خانم؟

یکی از ان دو مردامد جلو کیفم رو بزور گرفت همه وسایل رو خالی کرد دیگه همه چیز تموم شد لااقل زهرا خبر نداره تابه بقیه اطلاع بده بدونه هیچ حرفی روی صندلی مینشینم خانم مدیر رنگش مثل دیوار سفید شده نگاهم رو ازش میدزدم مدرسه خالی شده همراه ان دومرد سوار ماشین میشوم با چشمان بسته.

امروز قراره همراه بچه‌ها بریم تومحله بهارستان همونجایی که امتحان دادم وخاطره خوشی ندارم ساعت 9 شبنامه ها رو پخش کنیم گزارشی از کارهای هویدا که هنوز خودم نخوندم یعنی وقت نشد منو زهرا کبیر وارد کوچه شقایق شدیم کبیر کاغذها رو از کیفش دراورد مقداری بین ما تقسیم کرد از شانس خوب هم کوچه خیلی خلوت بود از لای در مینداختیم داخل خونه انقدر سرعتعملمون بالاست در عرض 10دقیقه همه رو بین 50تا خونه پخش کردیم از اظطرابم که هیچی نمیتونم بگم با اینکه هواسردبودتمام لباسام خیس شده بود سریع سوار ماشین کبیر شدیم راه افتادیم.

کبیرازتواینه نگاهی بهم کردوگفت:خب چطور بود؟

مریم:برای اولین بار سختبود حالا این شبنامه ها تاثیری هم میزاره که ما جونمون رو به خطر میندازیم.

کبیردرحالی که ابروهاشو در هم کشیده:مردم باید آگاه بشن تا این اخبارهای دروغی که پخش میشه روباورنکنن این کارها باعث آگاهی بیشتر میشه تا جایی که همه متحد میشن این حکومت ظالم رو برمیاندازن.

درحین ادای این کلمات همچین با اراده حرف زد که دیگه سوالی برام پیش نیومد.

تواین مدت با همه بچه ها آشنا شدم امیر جواد عباس مهدی ابوالفضل مهدی زهره زیبا نسترن ربابه امینه همشون هم زخم خورده ان مثلا برادر ربابه سالها قبل بخاطر فعالیت سیاسی اعدام شده پدر مهدی بخاطر توهین در ملعه عام علیه شاه توهین کرده مغازهاش رو بستن خودشم به زندان انداختن تنها منبع درآمدیشون از طریق مادرش که تو مدرسه دستشویی ها رو تمیز میکنه فراهم میشه وقتی دردهای دیگری رو شنیدم غم خودم از یادم رفت مخصوصا وقتی به دیدن خانواده‌های فقیر میرفتیم از

دنیا بریده میشدم که بهترین غذاشون سیب زمینی با تخم مرغ بود کودکان خردسال لباس مناسب تو این سرما طاقتفرسا نداشتن اکثر اوقات مریض بودن پول دوا دکتر رو هم نداشتن وقتی در اغوشم میگریتمشون بدنشون سرد سرد بود ژاکت خودمو دراوردم پیچیدم دورش بیچاره انقدر خوشحال شد که تو همون ژاکتم خوابیدشوهرهاشون درآمد کافی نداشتن یا زنها سرپرست خانواده بودن یه خانم رو زهرا بهم معرفی کرد که بیوه بود شوهرش موقع حمل مصالح از طبقه سوم افتاده بودو مغزش متلاشی شده با خودفروشی خرج 3تا بچه خردسالش رو فراهم میکرد در حالی که هیچکدوم از همسایه ها خبر نداشتن به محض دیدن ما صورتش رو با چادر پوشوند سریع رفت اون موقع با این اوضاع شاه جشنهای 1500ساله میگرفت که کلی خرج برمیداشت که با نصف اون مبلغ میتونهچندین خانواده رو از فقر نجات بده تا حرف هم میزنی میندازنت زندان که چرا میدونی؟؟؟؟؟

دیروز کبیررو در حینه پخش اعلامیه گرفتن از دیروز مثل موش تو لونه چپیدم البته این دستوره کبیر بود به محض دستگیری افراد تا چند روز هرفعالیتی متوقف میشد تا ابها از اسیاب بیافته بعضیها هم تغییر محل میدادن خداکنه کاری به کارش نداشتته باشن البته ارزوی محالیه از تعریف شکنجه ها موتوی تنم سیخ میشه جعفر یکی از فعالین که روی ویلچر نشسته بود نصف بدنش لمس بود با دهان کج شده میگفت،بهترینش کشیدن ناخنه بعدشکشیدن دندان ها نشستن رو صندلی الکتریکی با باتوم میافتن به جونت با کابل هرچی که فکرشو کنی اینهایی که تعرف میکنم به شخصه سرم اومده نخاعم قطع شده توی دهانش هم یه دندان نبود.

این سخنان شنیدهها منو مصمترم کرده دیگه از هیچی نمیتروسم الا از بی ابرویی که سره زنان دستگیر شده میاد شقایق وقتی ازاد میشه توی اتاقش خودشو حبص میکنه با مرگموش خودشو میکشه پزشکی قانونی گفته بود حامله بوده بدونه داشتن شوهر.

خبردادگاهی شدن کبیر تو روزنامه نوشته شده به جرم حمل مواد مخدرداشتن اسلحه ودروغهای دیگه به اعدام محکوم شده از شنیدن این خبر انقدر گریه کردم درقبال خبر بعدی هیچ محسوب میشه تنهامادرکبیربخاطر به حرف آوردن کبیر زیر شکنجه جلوی پسرش کشته شده از شنیدن این خبر دنیا رو سرم خراب شداگه منم بگیرن چه بلای سره مامان میاد بقیه مهم نیستن بابام که نباشه بچه های مردم دیگه الوده نمیشن به مواده زهرماری این دوتا برادرم به اصطلاح انقدر سابقشئن خرابه که بهمحض گرفتنشون میرن بالای دار.

با صدای زنگ در از جام میپریم نمیزارم مامان درو باز کنه با قدمهای لرزان درو باز میکنم زهرا خودشو میندازه داخل به محض دیدنش یه نفس راحت میکشم زهرا از ته دل زجه میزنه بزور میبرمش تو انقدر در اغوشم گریه کرد تا از حال رفت بهش ابقند دادم تا کمی حالش بهتر شد زهرا گفت: دیدی احمد رفت دیدی بالاخره منو تنها گذاشت. هق هق گریه اش مانع حرف زدنش شد من مات موندم اچه زهرا برادری به اسم احمد نداره

زهرا: آخرش هم به قولش عمل نکرد و رفت مریم اچه چرا چرا احمد باید دستگیر میشد ماه دیگه قرار بود بیاد خواستگاریم من بخاطر اون جزوء گروه شدم با اهدافش منو آشنا کرد .

مریم: زهرا درست حرف بزن بینم کیو میگی

زهرا: کبیر کبیر حالا فهمیدی

دهانم باز مونده من وقتی نگاه کبیر به زهرا رو میدیم نگاه معمولی نبود ورای این چیزها بود حالا دلیلش رو میفهمم پس اسم واقعیش احمده همپای زهرا اشک ریختم تا بعد از ظهر که رفت.

تو این مدت ارتباطم با مسعود بیشتر شده به منو زهرا کارهای بیشتری رو تقبل میکنه حالا میدونم بعضی از بچه ها اسلحه دارن خود مسعود همیشه یه قرص سیانور همراهش تا وقت دستگیری هیچ اطلاعاتی ازش در نیارن .

تا امروز که خودم تو این ماشین هستم با چشمهای بسته بسوی مقصدی نا معین همه ی اینها رو یادآوری کردم تا هیچ شکنجه ای منو به حرف نیاره خدروشکر امروز مامان با اتوبوس راهی همدان شد تا سری به پدر مفرغیتر از پدرم بزنه مثله اینکه نفسهای اخرشه . از ماشین پیادم کردن مدام به درودیوار میخورم از عمد اینکارو انجام میدن تا اذیتم کنن وارد اتاقی میشم روی صندلی میشونم همه جا تاریکه چون هیچ نوری از دستمالی که به چشمم بستن نفوذ نمیکنه لحظه ها خیلی سخت میگذره حالا حرفهای بچه ها رو باتمام وجودم درک میکنمکه در اون لحظه ها چه حالی داشتن.

صدای پای نزدیک میشه دستمال رو برمیدارن یه لامپ خیلی ضعیف روشنه که چشمام رو اذیت میکنه روی صندلی مقابلم مردی جوان حدود 30 ساله نشسته معلومه خیلی قد بلند قوی هیکله به طوری که صندلی به صدا در اومده با ابروهای در هم کشیده به کاغذهای روبروش خیره شده ابروهای پیوسته بینی عقابی دهان متناسب با صورتش و عضله های منقبض شده فکش پوستش سبزست بعد از چند دقیقه نگاهش رو به چشمام میدوزه چه نگاه نافذی سرتاپام رو چند بار ورنداز میکنه از نگاهش معذبم نگاهم رو به میز میدوزم.

صداش باعث میشه محکم سر جام بشینم:خب خانم کوچولو تعریف کن .

مصمم میگویی:اسمم مریم راستین 17ساله نام پدرم ممد ملقب به مدمفنگی دیگه چی بگم جناب باز پرس .

با پوزخند میگویی:خب زبون دراز هم که هستی اعتماد به نفست هم بالاست ولی من از تو گنده تر هاشم به حرف اوردم تو که جوجه ای.بدونه حرف اضافه بگو کیا رو میشناسی با ادرسه دقیقشون وقته من رو هم بگیر.

مریم:اولاشما برای همین پول میگیری که وقت رو صرفه ادمای کم ارزشی مثل من بکنی دوما من کسی رو نمیشناسم همین.

بلند شد از روی صندلی نزدیکم آمد دستش رو پشت گذاشت پشتم دست دیگرش رو روی دستم قرارداد فشار میداد گفت:خب مثل اینکه کله شقی ولی خب به راحت میارم صبر کن.

دستم زیر دستاش در حال له شدن یه دفعه فشارش روی انگشتم بیشتر شده طوریکه صدا میدهند نفسم رو حبس کردم تو سینه ام چشمام رو میبندم تا اشک چشمامرو نبینه.

دستام آزاد شد گفت:بهبتره به زبون خوش حرف بزنی اردشیر مثل من با حوصله نیست .

هیچ حرفی نمیزنم با صدای بلند میگویی:اردشیر اردشیر

وای خدایا شروع شد مردی قوی هیکل وارد میشود چه نگاه هیزی داره با اون سیبیلهای بناگوش دررفته اش از چهره اش رذل بودن میریزه نگاهش روی منه میگوید: خب مثل اینکه خاله سوسکه نمیخواد حرف بزنه درسته .

چندتا سیلی جانانه میزنه فقط میفهمیدم صورتم به چپ و راست میره خونه دماغو دهنم بهم خورده اردشیر درحالی که چونم رو گرفته محکم فشار میدهد انگار میخواد بشکنتش میگوید: خب حرف میزنی یا نه؟

میگوییم: حرفی برای گفتن ندارم.

استینه اش رو بالا میزنه به طرفم میاد از روی صندلی پرتم میکنه پایین با مشت ولگد به جونم میافته من با این جسته ظریفم چطوری دارم تحمل میکنم باز جو هم درحالی که سیگار میکشه به ما چشم دوخته انگار داره فیلم تماشا میکنه بعد از کلی زدن اردشیر با فریاد میگوید: حرف بز ده هرزه.

تو دلم میگم هرزه اون مادرته که تو رو پسانداخته وقتی سکوتم رو میبینه دوباره به جونم میافته انقدر میزنه که دیگه هیچی نمیفهمم.

وقتی چشم باز میکنم به دستم سرم وصله دارن تقویتم میکنن برای شکنجه های بعدی کتری که بالای سرم ایستاده با باز شدن چشمم سری از تاسف تکان میدهد میگوید: هنوز برای این حرفها بچه ای بهتره حرف بزنی خودتو راحت کنی نمیدونم این چه مرضیه افتاده بین جوونها اخه شمارو چه به سیاست اصلا میدونید چطوری نوشته میشه.

بابیحالی میگوییم: سین ی الف سین ت

میگوید: همه اولش همینجوری بلبل زبونی میکنن جوجه رو آخر پاییز میشرن.

اردشیر مثل عجل معلق امد از موهام گرفت از تخت کشیدم پایینهمینجور وارد اتاقه لعنتی شدیم همه چی سره جاشه الا حال من باز جو به همون حالت نشسته سیگار میکشهروی صندلی میشینم اردشیر با وسیله ای که دستشه نمیدونم چیه نور کافی نیست ایستاد کنارم دستم رو تو دستش گرفت

انگشتام رو با شهوت لمس میکنه :چه دستای قشنگی معلومه اصلاکار نکرده باید الان کونه بچه میشستی نه اینکه اینجا بشینی خوشگل خانم اریایی.به چهرم اشاره میکنه با همون وسیله ناخنهام رو میگیره البته چون همیشه کوتاه نگهشون میداشتمنمیتونست زیره انبر بگیره با تقلا چفت کرد به ناخنم اروم اروم میکشه انقدر درد داده که برای اینکه داد نزنم لبم رو میگزیم مزه خون توی دهانم انگار سلولهای بدنمو از هم جدا میکنم میگویید:خب ماده سگ حرف میزنی یانه .

نگاهم رو با نفرت بهش میدوزم از سرسختیم عصبانی شده همه ناخنهام رو کشید واقعا نمیتونم دردش رو در قالب کلمات بگنجونم همینجور از انگشتام خون میره .چهره همه بچه ها جلویه چشمه اون بچه که با ژاکت من خوابید اگه حذفی بزیم همه ی اعتقاداتم رو زیره سوال بردم زهرا رو سرزنش میکنن .

اردشیر با کابلی در دست میایداینبار نگاهم رو به بازجو میدوزم انگار قلبی در سینه نداره مثل مجسمه نشسته ضربات کابل به بدنم انژیبه باقی ماندم رو تحلیل میبره دوباره از هوش میرم.بعداز چنددقیقه با اب داغی که روی صورتم میریزه به هوش میایم موهای بلند رو نمیدونم به کجا بسته انگار پوست سرم داره کنده میشه اردشیر هم با کابل ازم پذیرایی جانانه ای به عمل میاره ایندفعه که از هوش میروم با سیلی های که به صورتم میخوره به هوش نمیایم منو به حال خودم میگذارن تا خودشون هم استراحت کنن از بس منو مشت ومال دادن.

چشم که باز میکنم در یک اتاق تاریک 1متری هستم که نه میتونم بخوابم نه پاهام رو دراز کنم صدای چیزی میاد وقتی دقت میکنم چندتا موش کنارم هستن از ترس نفسم بند میاد روی پاهام راه میرن اون یکی منو بو میکنه وای خدایا از حساسیت زنها دارن استفاده میکنن بیشتر ازاون شکنجه ها دارم عذاب میکشمانقدر اسم خدارو میبرم تا اروم میگیرم چهره مامان اوامده جلویه چشمام هیچوقت از سوسک وموش نمیترسید یاد مامان قوته قلبیه برام نمیدونم الان رسیده یا نه خب شد اینجا نیست چون من طاقت شکنجه شدن مادرم رو ندارم براش ایت الکرسی میخونم تا سلامت برسه .به از زیره در چندتا سوسک ومارمولک به جمعمون اضافه میشن دیگه همهچیز تکمیله اونفردی که برام مهمون فرستاده قهقهه میزنه میگویید:مواظبشون باش اگه یه مو از سرشون کم بشه وای بهحالت.

از غذام که خبری نیست نمیدونم ساعت چنده تازه چشمم گرم شده که دوباره میان سراغم وارد اتاق که میشم ماتم میبره بابام روی صندلی نشسته داره التماس میکنه: بابا جناب این دخترو بدید به من تا به حرفش بیارم کشیده به اون مادر خدانیا مرزش خدا اعنت کنه زن با این بچه بزرگ کردنش چنددفعه گفتم بزار شوهرش بدم بره من نونخوره اضافی نمیخوام تو گوشش نرفت که نرفت.

تمام بدنم یخ کرده بر سرم امداز آنچه میترسیدم نکنه مامان رو هم آورده باشن این از خدا بیخبر پشت سرهم از مامان بد میگه یکی نیست بگه مردک اگه اون نبود الان کنار جوبا یخ زده بودی میگوییم: مگه تو خرجیمون رو میدادی که ناراحتی من که تو رو سالی یه بار هم نمیدیدم مگه واسه پول گرفتن از موناونم با کتک.

بس. یم حمله ور میشود: برامن بلبل زبونی میکنی اگه اون صلیته گذاشته بود که زیره کمر بندم میکشتمت دختره خجالت نمیکشه این حرفها رو به دخترش میزنه پیش چندتا مرد غریبه اردشیر میگیرتش میزاره سر جاش میگوید: از تویی ناموس همچین تحفه ای به عمل میاد مفنگی بیا بشن سرجات.

منم روی صندلی دیگه میشینم اردشیر چناتا مشت به صورت بابام میزنه صدای اه وناله اش بلند میشه اردشیر میگوید: خب حرف میزنی ی بکشمش.

با پوزخند نگاهش میکنم صدای بابام درامد: حرف بزن توله سگ تورو چه به سیاست اصلا چی چی هست بزار بیایی بیرون میدمت به اکبر سلاخ تا با ساتر تیکه تیکات کنه چندتا که توله دوروبرت رو که گرفت قدره منو میدونی.

اردشیر میگوید: نمیخواه ادمش کنی اگه تو کون داشتی تا حالا کرده بودی جنازش بیرون میره از اینجا. دوباره به جونش افتاد روی زمین ولوشده از حال رفت معلومه خودشو نساخته اومدنی.

اردشیر میگوید: حیف اون مادره کور بهگوریت به دستم نیافتاد اقبالش بلند بود که مردو گرنه همچین جلوت سلاخیش میکردم که حض منی.

نگاهم رو به بازو میدوزم اوهم به من مینگرد گفت: مادرت تورا اتوبوشش تصادف کرده جادرجا مرده.

نه باورم همیشه یعنی مامان رفته دارن دروغ میگن تا تکونم بدن :داری مثل سگ دروغ میگی اره؟

بازجو:اولاسگتویی دوما اگه زنده بود ازش استفاده میکردیم .

راست میگه از اینها هرکاری بگی برمیاد مگه مادره کبیرو نکشتن تازه باورم شده دیگه غرورم مهم نیست باصدای بلند گریه میکنم عذاب شکنجه های قبلی انقدر طاقت فرسا نبود دادمیزنم تا راحت بشم نفسم سخت بالا میاد.

اردشیر قهقهه میزنه میگوئید:حرومزاده چه گریه ایم میکنه این همه زدمش اشک نریخت اونوقت یه صلیته هرزه مرده داره زجه میزنه مادرسگ.

حال خودم رو نمیفهمم به طرفش یورش میبرم با تمام توانم ضربه ای به زیره شکمش میزنم نعره کشید نقش زمین شد دادمیزنم:مادره من مثل گل پاک بود هرزه اون ننه ات که تخم سگی مثل تو رو پس انداخت.

بدنم از عصیانیت میلرزه فکر میکردن با این جسته کوچکم هیچکاری نمیتونم انجام بدم که دستام رو نبستن بازجو شونه هام رو میگیره پرتم میکنه گوشه اتاق بابا از حال رفته میدونم دیگه فاتحم خوندست بازجو زشتترین فحشهارو بهم میده که لایقه مادرشه.

دوباره برمیگردم به جای قبلی انقدر گریه میکنم که چشمام سیاهی میره .

با ضرباتی که پهلوم وارد میشه بههوش میام اردشیر مثل ببرزخمی بهم حمله کرده من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

یاد حرف مامان افتادم که میگفت :وقتی فهمیدم برای تو حامله ام خودم از پله ها پرت می کردم پایین نمیخواستم مثل من بدبخت بشی چقدر وسایل سنگین بلند کردم بابات وقتی فهمید حامله ام انقدر کتکم زد که از حال رفتم ولی تو از جات تکون نخوردی منم گفتم حتما حکمتی تو کاره گذاشتم همینجور بزرگ بشی حتی زودتر از موعد هم دنیا اومدی.ازاون موقع جون سخت بودم حالا هدف از

اینکه من بوجود بیام چیه فقط خدا داند اردشیر داره لباسام رو درمیاره وای خدایا ضربه نهایی نگاه ترسانم رو به بازجو میدوزم اردشیر سیگارش رو روی بدنم خاموش میکنه بوی گوشته سوخته بلند شده وقتی صورتش رو نزدیکم میاره از ترس قبض روح میشم چشمام داره به بازجو التماس میکنه اونم میدونم منظورم رو فهمیده تا لبای اردشیر نزدیک گردنم میشه با صدای بازجودست از کارش میکشه:ولش کن برای امروز بسه.

اردشیر با پوزخند سرش رو نزدیکه گوشم میاره میگویی:میخواد جنس دست اول باشه .

یعنی اون میخواد بهم تجاوز کنه .

اردشیر از اتاق بالبخند بیرون رفت منو بازجو که هنوزم اسمش رو نمیدونم تنها ماندیم بهش خیره شدم با قدمهای مصمم به طرفم امد مستقیم به چشمام خیره شده هرچه بیشتر نزدیکم میشه ضربان قلبم تندتر و تندتر میشه کنارم میشینه مثل موشی که توتله مار باشه شدم نگاهش داره ذوبم میکنه بهم پوزخند میزنه میگویی:تو این مدت ترس رو تو چشمات ندیدم ولی حالا چشمات التماس میکنه اون موقع که وارد دایره میشی باید همه جوانب رو در نظر بگیری اردشیر شاید الان ازت بگذره ولی مطمئنن جون سالم بدر نمیبری من زنای زیادی رو دیدم ولی هیچکدوم زیبایی نداشتن فقط برای اعتراف کردنشون بهشون تجاوز میکنن ولی تونه اردشیر گلوش پیشت گیر کرده تا ازت بهرهش رو نبره دست بردار نیست زنای زیادی زیر دستش حمله رفتن بالای دار بهتره حرف بزنی.

گلوب خشک شده:م.....من نمیترسم حتی فکر اینجاش هم بودم همونطور که قبلا گفتم حرفی ندارم.

بازجو چونه ام رو گرفت صورتش رونزدیک کرد انگار که میخواد ببوستم از ترسم مثل گنجشک میلرزم نگاهش خیره تو چشمامه تنها جای سالم تو بدنم همینجاست نمیدونم اردشیر جلوی چشمم بادمجان نکاشته جایه تعجب داره چشمام رو میبندم حالا صورتش کمتر از 1سانتیمتر از فاصله داره نفسهاش رو روی لبم احساس میکنم

بازجو:چشمات رو باز کن.

محکم پلکهام رو میفشارم:میگم بازشون کن.

فشارش رو روی صورتم بیشتر میکنه اروم پلکهام رو می‌گشایم دیگه ازاین که اشکام رو ببینه خجل
نمیشم بی محابا اشک میریزم.

صورتم رو ولمیکنه :دیدی هنوز بچه ای فقط میتونی حرف بزنی قلبت داره وایمیسه همه مثل من با
حوصله نیستن .

فقط نگاهش میکنم زبانم رو قلاف کردم چون کار دستم میده کمی توی اتاق قدم میزنه کلافه ست
مدام دستش رو توی موهای مثل شبقش میکشه میره بیرون.

زیر لب خداروشکر میکنم برمیگردم سلولم بازم این موشها همدم خوبین برام براشون دروددل میکنم
وای کنار موشه چندتا بچه هم هستن وای پس حامله بوده بخاطر همین زیاد حرکت نمی‌کرد بقیه
ازش بالا میرفتن وای چقد خوشگلن مو ندارند یا من نمیبینم چون نور خیلی کمه خودش هم حال
نداره دستام رو که بسویشون دراز میکنم عکسالعمل نشون میده یاد مامان افتادم الان کجایی که
بینی چه حرفایی بهم میزنن انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

با صدای نگرهبان بلند میشم :بلندشو دوباره احضارت کردن خوش به حالشون زشتا گیره ما میافته
خوشگلا نصیبه خودشون.

ازاین حرف موهام سیخ شده نکنه اردشیر منتظرمه خودمو میکشم این بیابرویی تحمل نمیکنم به اتاق
همیشگی نمیرویم وارد اتاق دیگری میشم وای تخت هم داره یعنی دیگه تمومه هیچکس نیست هیچ
وسيله ای برای دفاع از خودم یا لاقل خودکشی نیست نه شیشه ای داره که بشه شکست وای هیچی
هیچیییییییییی .

دربازمیشه چشمام رو میبندم حتما خودم حرومزاد اش صدایی نیماذ دقیقهها کند حرکت میکنن کسی
کنارم روی تخت نشست پاهام رو به شگم میکشم .

میگویی:میترسی نه.

فشارش رو روم چندبرابر کرده ادامه میدهد. وقتی زیره چاه توالت چالتون کردم روحم اروم شد از اون به بعد به هیچ زنی نزدیک نشدم اول که عاشقشئن میکردم بعد عذابشون میدام بیچاره ها بخاطره من خودکشی کردن چندتا شون فکر کنم کتا شدن..

پتوی زیرم خیس شده از خونه من از هوش میروم ایکاش که برای همیشه برم. وای دوباره داره نزدیکم میشه ایندفعه چاقو با ساطور دستشه انگشتهام رو زد با صدای جیغم از خواب میپریم وای پس همش یه کابوس بود خوشحال شدم ولی وقتی نگام به لباسام افتاد فهمیدم بهم تجاوز کردن همه شلوارم خون خشک شده روش هست حالا تنها ابروم مونده بود که اونم ازم گرفتن بچههای موش کنار مادرشون شیر میخورن سوسکهها از دیوار بالا میرن موشه نر دیگه طرفه ماده نمیره دیگه کار خودشو کرده حالا برای خودش میچرخه.

ساعتها گذشته هیچکس سراغم نیامده خداکنه اردشیر منو بخواد ایندفعه میدونم کارم تمومه بهم الهام شده چبا چندتا مشت ولگد کابل برای همیشه از این دنیای کثافت میرم از این فکر وجودم غرقه مسرت میشه همه از مرگ میترسن ولی من با اغوش باز پذیراش هستم تا ازین بیچاره تر نشم ایکاش منم مثل بقیه زشت بودم تا توجهی بهم نداشتن حالا این زیبایی به چه کارم میاد فقط برای لذت بردن دیگران .

نزدیکه 20 روزه کسی سراغم نیامده هرازگاهی بلند میشم میایستم تا خون تو پام جریان پیداکنه انگار منو فراموش کردن صدای باز شدنه قفل در میاد نور وقتی تو چشمم میزنه انگار که کور شدم این دفعه یه خانوم که معلومه هیچ احساسی نداره عینه شیشه بهم لباس میده تا عوضشون کنم لباسی که نزدیکه یک ماهه تنمه میگوید: راه بیافت .

از پشت هولم میدهد سوار ماشین میشویم بسوی مقصد نامعلوم دلم برای هوایه ازاد تنگ شده وقتی میبینم بچه ها به دوراز این دغدغه ها بازی میکنن دنیاشون تو بازی خلاصه شده حسرت میخورم که ایکاش منم بچه بودم هیچوقت بزرگ نمیشدم وارد دنیای کثیف ادم بزرگا نمیشدم دنیایی که مثل لجنزار متعفن شده هنوزم برف تو خیابان هست دلم میخواد کمی برف بخورم بعد بمیرم ماشین میایستد خیلی از خبرنگارها ایستادهاند به محض پیاده شدنم حمله ور میشن انگار حیوانی رو به تماشا گذاشته باشن از هر طرف عکس میگیرن حتما برای یادگاری زن همراهم نمیگذارد نزدیکم

شوند وارد دادگاه میشویم روی صندلی جلو مینشینیم به احترام قاضی ادل میایستیم به اجبار زن همراه منشیش برای خودش حرف میزنه همه خزعولات من مریم راستین به جرم حمل اسلحه و مواد مخدر ان هم 3کیلو تریاک به اعدام محکوم شدم مثل کبیر خوشحالم که مقاومت کردم زیره بار زور نرم دوباره دادگاه رو ترک میکنیم نگاه دقیقی بهشون میکنم اینها فقط عکس میگیرن باید همانند امثال ما تجربه کنن این عکسها در روزنامههای دروغین چاپ میشه اخرسر سراز سطل اشغالی درمیاره چی یعنی درست دیدم اشتباه نمیکنم این مسعوده با چشمای پر شده از اشک نگاهم رو میدزدم تا بهش شک نکنن کسی که اینهمه به بچهها گوشزد میکرد خودش باپای خودش اومده تو دهان شیر قدمهام سست شده به اندازه کافی ازم استقبال شده از هوشمیروم.

مایع سردی تو رگهام تو گردش پس بازم نمردم صدای گفتگویی میاید که صدا برام آشنا نیست:با این وضعیت دیگه دووم نمیاره بازم این اردشیر دسته گل به اب داده اخرسر سرش رو به باد میدهد.

این صدا صدای بازجوست:بهتره تقویتش کنی پسفردا حکمش اجرا میشه باید زنده بمونه از ین مطلب هم حرفی به اردشیر نزن میدونی که دیوونست .

وقتی دیگه صدایی نمیاد چشمام رو باز میکنم بازجو روی صندلیه کنارم نشسته بهم خیره شده با اکراه ازش رو مو برمیگردونم .

بازجو:هنوزم که سرسختی درسی که بهت دادم ادمت نکرده نه ولی دیگه مهم نیست تا پسفردا سرت میره بالای دار خاله سوسکه،بالبخند به طرفه در میرود منکه قراره بمیرم بزار حرفم رو بزمنمو بمیرم قبل از اینکه خارج بشه میگوییم:بیخود نیست زنت بهت خیانت کرد منم جاش بودم همینکارو میکردم ادم با سگ و خوک بخوابه بهتر از توجناب بازجو.

خشکش زده فهمیدم مست بوده هیچی یادش نیست ادامه میدهم:بهتره کنار چاه توالت یه دونه قبر هم کنارش بکنی که همونجا دفنت کنن پیش همسره گرام.

به طرفم برمیگردد صورتش مثل لبو سرخ شده درو میبندد باگامهای بلند خودش رو بهم میرساند گردنم رو فشار میدهد میگوید:اگه یک کلمه حرف بزنی میکشمت با همین دستام .

به سختی میگوئیم: چرا حرف بزنی مگه تا الان همتون رو مسخره خودم نکردم تو چه ارزشی داری تازه کسی حرفم رو باور نمیکنه جناب بازجو. لبخند هممیزنم تا بیشتر دیوانه اش کنم.

نفس نفس میزند رگهای گردنش بیرون زده میگوئید: بلای سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن ارزوی مرگ رو به دلت میزارم اردشیر بلد نیست شکنجه کنه خودت بعدا میفهمی خوشگل خانوم.

مردک رذل بی همهچیز پسفردا راحت میشم سرپل صراط وایمیسم شکایتمو پیش خدا میبریم اون حقه منو میگیره تواین دنیا دستم بستس اونجا چه جوری جواب میده .

بازم رفتم به سلولم با خاک کفش ناچارا تیمم کردم بدونه روسری وچادر به رازونیا با خدای خودم پرداختم انقدر گریه کردم تا دیگه چشمم همه جارو تار میدید .

امروز دیگه حکم اجرا میشه از صبح زود مشغوله عبادت بودم اومدن دنبالم زن میگوئید: پاشو نوبته .

دستی به بچه موشها میکشم همراه زن به راه میافتم وارد حیاط شدیم هوای تازه صبحگاهی رو با تمام وجود به ریه هام میفرستم وای زمین پره برفه خم میشم از قسمت له نشدش کمی در دهانم میگذارم خدا آخرین ارزوم رو برآورده کرد خب حالا سبکبال میروم بازجو با مردی که در کنارش ایستاده منتظره اجرای حکم بدون نگاه به هیچکدام بسوی جایگاه میروم طناب آماده ی در بر گرفته گرده منه زن هولم میدهد دستش رو پس میزنم میگوئیم: دستتو بکش خودم میرم.

از چارپایه بالا میروم سرباز طناب رو دوره گردنم میندازه خب دیگه همه چیز تموم شد دراین حالت مردی که کنار بازجو ایستاده ازم عکس میگیره تا بزاره تو البوم اعدامیها بقول مامان تازه خورشید خانوم دامنش رو روی طبیعت پهن کرده شعرفروغ رو زمزمه میکنم:

دل گرفته است

دل گرفته است

به ایوان میروم وانگستانم را

بر پوست کشیده شب میکشم

چراغهای رابطه تاریک اند

کسی مرا به افتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنیست

باز جو کنارم آمده زن به اشاره او دور میشود میگویید: بازم سره حرفت هستی نمیخواهی اسمم کسی رو بگی ازادت میکنم بدون سابقه چی میگی؟

به چشماش زل میزنم تازه قدم شده برابرش میگوییم: حرفی ندارم

چارپایه را از زیره پایم میزند بین زمین وهوا معلق شدم جونم داره درمیاد تمام وزنم رو گردنمه دیگه هیچی نمیفهمم مادر درانتظارم ایستاده ولی فاصله مون زیاده هرچقدر میدوم فاصله ام بیشتر میشه .

میتونم تکان بخورم پس روحم از حساره بدنم ازاد شده میتروسم چشمم رو باز کنم انگار کسی دست گرمش رو روی پیشانیه سرد من گذاشته با وحشت چشم باز میکنم زنی زیبا کنارم نشسته پس یعنی من نمردم اشکام سرازیر میشه

زن :چرا گریه میکنی میدونم از خوشحالیه خدا بهت رحم کرده دخترم مهترت رو به دل سرهنگ انداخته او حتی ازارش به مورچه هم نمیرسه خدا خیرش بده.

دردلم میگویم خداخیرش نده چرا نداشت راحتشم دیگه چقدر عذاب .

زن: برم برات ابگوشت بیارم فعلا دکتر گفته نباید غذای سنگین بخوری برات خوب نیست.

بعد از چندلحظه برمیگرده دستش سینی غذاست قاشق رو نزدیکه دهانم میاره از خوردن امتناع میکنم .

زن: عزیزم بخور دکترا سفارش کرده تازه اگه سرهنگ بفهمه عصبانی میشه درسته بی ازاره ولی موقع عصبانیت همه دنبال سوراخ موش میگردن بچین توش بخور مادر.

بازم امتناع میکنم از او اصرار از من انکار از اتاق بیرون میرود باید این سرهنگه گوربه گوری رو بینم تا تف تو صورتش بندازم .

نگاه دقیقی به اتاق میکنم کرم رنگه با پردههای قهوه ای تخت هم همینطور جلوی پنجرهها نردست معلومه فکر همه جاش رو کرده ولی رویهم رفته اتاق دلبازیه دلجم برای نور خورشید تنگ شده نمیتونم بلند شم همه بدنم خردو خاکشیره هیچ وسیله شیشههای تو اتاق نیست البته بجز شیشهها .

نمیدونه اگه من دیوونه بشم با شیشه کارخودمومیسازم تو این مدت انقدر عذاب کشیدم که دیگه ظرفبتم تکمیل شده راستس یادم رفت اسم این خانم مهربان رو بپرسم بعدازاین وت اولین کسیه که ازش محبت دیدم باقدی کوتاه وتیلی ولی مثل فرفره ست صورتی گردوسفید که نگاه به چشمان سبزش بهم آرامش داده شاید چون منو یاد مامان انداخت ازش خوشم آمده مثل امن زن زندانبان نیست که انگار نگهبان جهنمه بازم میخوابم نمیدونید چه حسی که پاهات رو دراز کنی وبخوابی نه اینکه مثل دوران جنینی پاهات رو توی شکمت جمع کنی .

بافروشدنه سوزنی دردستم بیدارشدم مردی میانسال کنارم نشست و تندتند داروهایی به زن مهربان توصیه میکند دکتر.تواین چندروز ابگوشت یا سوپ رقیق بهش بدید چون هضم بقیه غذاها بعدازاین

مدت برآش سخته ایمیوه زیاد بخوره منم بهش امپول تقویتی زدم برای زخمهای بدنش ازاین پماد بمالید صبح و شب

منکه خسته شدم چرا انقدر خودشونو به زحمت میندازن من که داشتم میمردم چرا این زن رو به دردسر انداختن.

خداروشکرعرائزش تمام شد کیفش رو برداشت رفت زنکنارم مینشیند:دیدید عزیزم دکترا چی گفت خیلی ضعیف شدی اون ازخدایی خیرها چه بلایی سرت آوردن وقتی دکتر معاینه میکرد یه جای سالم تو بدنت نمانده بود مادرجون با دستمال اشکهایش رو پاک کردمپیرسم:من هنوز اسم شما رو نمیدونم .

دستی به موهام میکشد ناله ام بلند میشه بیچاره دست پاچه شده میگوید:چی شد مادر ؟

میگوییم:هیچی پوست سرم درد میکنه ولی شما هنوز اسمت رو به من نگفتی.

چشمان سبزش میخندد:سرهنگ گفته بود دختره سرسختی هستی ولی حالا میبینم خیلی هم سرتقی این همه درد داری اونوقت اسم منو میپرسی اسمم بیبیگله عزیزم .

ارام موهام رو کنارزداشکاش دوباره جاری شده او از دیدنه وضعیت اسفبارمن اینچنین میگریه اونوقت اردشیر از شکنجه من لذت میبرد میگوید:مادرجون باید موهاتو کوتاه کنی وای چه موهایی هم داری چه چوری دلشون اومه اخه بعدازظهر یه ارایشگر میشناسم میگم بیاد کوتاهشون کنه تا تقویت بشن اینجوری این موهای بلند بنیه بدنیت رو میگیره.

میروود وخیلی زود برمیگردد با غذا میخوام از خوردن امتناع کنم ولی شرمنده محبتش شدم اولین قاشق رو میبعم به محض فرو دادنش انگار معده ام آتش گرفته با سرعتی زیاد پس میدهد دستم رو جلوی دهانم میگیرم بیبیگل سطل کناره تختم را جلوی دهانم میگرد همه رو پس دادم حتی یک ذره هم تو معدم نمانده .

خودش هم دیگه اصرار نمیکندم نگرانی در چشمانش پیداست میگوید:به دکتر خبر میدهم .

الان نزدیکه یک هفته گذشته هرازگاهی فقط قدم میزنم اونم فقط 3یا4قدم چون سرم سریع گیج میره تواین مودت با رسیدگی بیبیگل بهترشدم دیگه رنگم مثل زردچوبه نیست میتونم کمی غذا بخورم اگه معدم نگهش داره هنوز جناب سرهنگ رو ندیدم از بیبیگل هم هرچی میپرسم جوابی نمیده یا طفره میرود از ارایشگر هم خبری نشد چون بیبیگل گفت:نباید هیچکس بفهمه تو اینجایی یا هنوز زنده ای .

خودش موهام رو کوتاه کرد نذاشتم زیاد کوتاه بشه تا زیره گردنم شده موهایی که تا نصفه رونهای پام بود برای از دست دادنشون حسرت نخوردم چون چیزای بزرگتری رو از دست دادم بیبیگل برام چندتا کتاب از دکتر شریعتی فروغ آورده هرچقدر میگویماز صادق هدایت برام کتاب بیاره میگویدسرهنگ گفته این کتابها به دردت نمیخورد.

مگه اینکه این جناب سرهنگ رو نبینم چکاره منه که به کتاب خواندنه من هم نظارتداره.

تواین مدت مدام چهره بازجوجلویه چشمامه کاری که با من کرد غیره قابل بخشش بودشاید روزی اردشیر رو فراموش کنم تمام عذابهایی که بهم داد ولی این بازجو رو هیچوقت ازلحاظی باید ممنونش باشم که مثل عروسک ازاین دست به ان دست نشدم چون زهره برام تعریف کرد همزمان مورد تجاوزه چندنفر قرار گرفته بوده نمیدانسا بچه ای که در شکم دارد برای کیست ولی به جز بازجو دیگه کسی کاری به کارم نداشت.

تو روزنامه خبرهای ازاعدام افراد میخوانم که همشون مثل من یا به جرم قاجاق یا ادمکشی میرن بالای دار از این همه ناحقی بیزارم امیدم حقان را بگیریم که این بلاها سرمون امد.

از پنجره اتاق بیرون را مینگرم باید تویه باغ باشیم که انطرف هم یه عمارت هست که معلومه خیلی بزرگ و قدیمیه از معمای عمارت مشخصه حیاطه بزرگ همه جاش پرازدرختای بلند وزیبا ولی برف روشون نشسته همه را پیر ومیانسال نشان میده

گلی تویه باغچه نیست همشون عین من پژمردن گرمای افتاب در این برف لذت بخشه مثل موقعی که با مامان لباسهای همسایه رو میشستیم وقی او اب داغ شده رو داخل تشتت میریخت به دستای بی

زبونم به سقه دهان چسبیده ادامه میدهد:خب من کلا ادم بدقولی نیستم قولم که فراموش نشده؟

قول چه قولی من که یادم نمیاد همه حرفاش همیشه توهین بوده از چه چیزی حرف میزنه فنجان قهوه اش را برمیدارد مزه مزه میکند چشمانش هم میخندد میدونه دارم به دنباله قولش میگردم مگه این فنجان لعنتی چه قدر گنجایش دارد که تمام نمیشود میخواد با اعصابه من بازی کنه خودش گفت که شکنجه گر ماهریه .

درحالیکه بهم خیره شده میگوید:بهت قول دادم تا ارزوی مرگ تو دلت بمونه درسته .

یعنی این مدت منو نگه داشته تا به قوله لعنتیش عمل کنه نه نباید فکرکنه ترسیدم باپوزخند میگویم:نه فراموش نکرده بودم موقع اعدامم خیلی بهت خندیدم که فقط لاف زدی ولی میبینم اهله عمل هم هستی جنابه سرهنگ بخاطره شکنجه گر قهاری که هستید نو این سن کم سرهنگ شدید ؟

تصویره اتش توی چشمانش باعث وحشتم شده میگوید:زنه با هوشی هستی .

به تجاوزش بهم اشاره میکند که دیگه دختره بکرو دست نخورده نیستم عوضی اشغال ادامه میدهد:تمرات درست که عالی بود راستی نفره دوم هم شده بودی نه؟؟

با یادآوری حقه پایمال شدم با حرص میگویم :دوم نه اول ولی امثال ادمایی مثل شما حقم رو ازم گرفتن .

قهقهه میزند میگوید :اسم اون دختر هم فروغ معین الملک نیست.

مریم :چرا هست .

سرهنگ:خب مثل اینکه بهترین فرصتها رو خاندان معین الملک ازت میگیرن میدونی اسم من چیه؟؟

مریم :برام مهم نیست جناب بازجو.

سرهنگ:بهتره ازاین به بعد منو سرهنگ صدا کنی اسم من هم شاهرخ مین الملک .

با بهت بهش مینگرم یعنی برادر فروغ نه خدایا نه .

سرهنگ :من پسر عموی فروغ هستم برای اون موفقیت چه جشنی برایش گرفتیم خودم فرستادمش فرانسه تا بگرده خب لایقش بود.

همه ی حرفاش کنایست یعنی من لیاقت نداشتم اون به سفر مشهد نرفت چون نیازی نداشت اعتقادش رو هم نداره ولی برای من ارزو بود تا با مامان برم دورترین مسیری که رفتم همین بهارستان بود دارم از تو داغون میشم داره خردم مینه بخاطره فقیر بودم.

صدای بیبیگل: اقا شام حاضره .

یعنی انقدر زمان زود گذشته بجای غذا زهرمار بخورم

میگوید: خب ادامه حرفها باشه برای بعد باید الان اشتهای زیادی برای شام داشته باشی. با قهقهه به سمت میز رنگارنگ میرود خودش در بالای میز مینشیند میگوید: بیا کناره من .

روی آخرین صندلی مینشینم دورترین فاصله از او اخه میزش دوازده نفرست .

میگوید: خب مثل اینکه حتی طناب دار هم از شجاعتت نکاسته میخوای شکنجه ام رو الان شروع کنم زن گستاخ.

درست میگه شکنجه گر ماهری چون با روحم سرکار داره بیبیگل با ظرف سوپ وارد مشود اول برای او غذا میکشد بعد برای من از بوی سوپ حالت تهوع دارم بازم اومده سراغم خودم را نگه میدارم نمیخوام مسخره ام کنه .

دیگه نمیتونم ادامه بدم با عجله از سر میز بلند میشم تو دستشویی استفراغ میکنم چشمم میخواد بزنه بیرون بیبیگل مدام از پشت در صدام میزنه با بیحالی بیرون میروم بیبیگل زیر بغلم رامیگیرد خطاب به سرهنگ میگوید: اقا خانوم حالش خوب نیست اگه اجازه بدید...

حرفش را قطع میکند بدون نگاهی به ما مشغوله خوردنست میگوید: بزارش رو مبل خودتم میتونی
بری.

بیبیگل: ولی اقا!!!!

سرهنگ: ولی واما نداره همون که گفتم.

روی مبل مینشینم سرم رو بین دستام میگیرم خارو ذلیل شدم یه چیزی مثل خوره داره منو میخوره

سعی میکنم قوای لز دست رفتم رو بدست بیارم تا لاقل تا اتاقم دوام بیارم.

روی همان صندلی قبلی مینشیند بهم زل زده ایکاش خدا بهم یه قدرتی میداد تا چشمش رو از کاسه
در میاوردم ولی حیف که ندارم همچین زوری تا از پسه این قول بیابونی بر بیام.

بدونه حرف بهم چشم دوخته بیبیگل میگوید: اقا کاری با من ندارید.

چی میخواد بره منوبا این تنها بزاره نه نه سرهنگ با لبخند ذرحالی که چشم ازو برداشته میگوید: نه
میتونی بری در ضمن هیچکس این دوروبر نباشه.

گریه ام گرفته با نگاه بیبیگل رو راهی میکنم ترس رو از نگاهم خوانده من که اولین بارم نیست بلند
میشوم میگویم: من حالم خوب نیست میروم به اتاقم.

سرهنگ: تا من بهت اجازه ندم نمیتونی بری

به حرفش وجهه ای نمیزارم به طرفه پله ها میروم استخوانه شانه هام داره میشکته از بس از شت
فشارمیده میگوید: از این به بعد باید به حرفم گوش کنی خوشگل خانوم.

بغلم میکند از پلهها بالا میرود هرچقدر تقلا میکنم بی فایدهست در اتاق رو به ضرب پا باز میکند با
مشت به سینه اش میکوبم بالبخند شاهد کارهای منست با یک دست هردو مچ دستم را میگیرد عاجز

میشم بهش لگد میزنم انگار دارم قلقلکش میدهم که میخندد خسته شدم حالا رنگ نگاهش عوض شده با وحشیگری میبوستم این موجود خستگی ناپذیرست فکرکنم لبها و گردنم کبود شده باشه حیوون رذل دیگه کاری به کارم نداره از اتاق بیرون میره سرم رو تو بالش فشارمیدهم ازته دل میگیریم شدم معشوقه اقا چقدر مامان بهم سفارش میکرد که با مرد تنها یهجا نباشم کجایی که ببینی چه بلاهای داره به سرم میاد نفهمیدم کی خوابم برد.

پشت شیشه برف میبارد

پشت شیشه برف میبارد

درسکوت سینه ام دستی

دانه اندوه می کارد

موسپید اخرشده ای برف

تا سرانجامم چنین دیدی

دردلم باریدی.....ای افسوس

برسر گورم نباریدی

وصف حالم رو کرده فروغ خوش به حالش با شعر خودشو خالی میکرد من چکارکنمتواینجا حبس شدم مثلسلولم ولی دیگه از سوسک وموش خبری نیست محیطش دلبازه ازاینجاصدام به هیجا نمیرسه فاصله ام با عمارت جلویی خیلی زیاده حتی اگه فریاد بزنم.

از دیشب تا حالا خبری از بیبیگل نیست بجاش برام زندانبان دیگری آورده که فقط اوامر اقا رو اجرا میکنه فقط مات بهم زل میزنه دیگه ازاینجا هم خسته شدم شوق قلبی رو ندارم دیگه هوای ازاد برام لذتبخش نیست .نمیزارن حتی نزدیکه اشپزخونه بشم تامبادا چاقویی هر وسیله تیزی بردارم درحمام هم به همین شکله اینه نداره واقعا عذابش از اردشیر بیشتره به پوچی رسیدم .

یک هفته ست فقط غذام رومیان که همونجورهم برمیگردونن دکترداریه معاینه ام میکنه از حالت چهرش میفهمم راضی نیست چون خیلی وزن کم کردم مخصوصا تو این یک هفته خطاب به زن خدمتکارمیگوید:مگه سفارش نکرده بودم غذاهای مقوی بهش بدید؟

زن خدمتکار:تواین مدت ظرف غذاش رو دست نخورده برمیگردونه وقتی بهش اصرار میکنم عصبانی میشه .

دکتر نگاه عمیقی بهم میکنه :میخوای خودتو بکشی درسته؟

با اشاره سرم جوابه مثبت میدهم :با اینکارا نیممیری فقط خودت رو ازار میدی راهی رو که شروع کردی تا آخرش ادامه بده مقاوم باش تعریف سرسختیت رو خیلی شنیدم پس کو اون همه شجاعت

حرفاش رو نمیشنوم بریدم جاندارم از یهدختره 17ساله چه انتظاری دارن سنگبود خرد شده بود من که ادمم چی بگم .یه سری دارونوشت سفارش کرد ورفت تنها وظیف اش رو انجام داد.نزدیکه ساعت 8 شب زن آمده با چشمانه سردش میگوید:اقا میخواد شام رو باشما بخوره منتظره شماست.

پوزخندی میزنم میگویم:من میلی به شام ندارم.

زن:ولی اقا گفتن بدونه شما پایین نرم.

مریم درحالیکه نگاه عصبانیش رو به اودوخته :منم گفتم بگو میل ندارم برو از اتاق بیرون تا عصبانی نشدم.

بدون حرف خارج میشود جلوی پنجره ایستاده ام هوا خیلی سرد شده با اینحال بازم برف میبارد دراتاقم با ضرب باز میشود بازجوست مردک احمق رویم رو دوباره به طرف پنجره برمیگردانم صداس از پشت سرم میگوید:چراوقتی بهت امر میکنم اطاعت نمیکنی؟

جوابم سکوت سرش رو بین موهام فرو میبرد از نفسهایش که به گردنم میخورد مورمورم میشود میگوید: بهتره بیای شام بخوری تا اینکارم رو ادامه ندم .

ازش فاصله میگیرم به سمت در میروم صدای خنده اش میاید که میگوید: بهتره همیشه اینطور عاقل باشی تاذیت نشی.

زن با پیروزی نگاهم میکند انتهای میز مینشینم برام غذا میکشد اشتها ندارم فقط بازی میکنم از سر میز زیره نظرم گرفته میگوید: تا نخوری ازجات تکان نمیخوری در ضمن نمیخواهی که امشب مهمانت باشم.

خدا جنس زن رو بدبخت افزیده مردها از این طریق بهشان زور میگویند این ضعفه بزرگیه برای زنها با اکراه مقدار یغذا میخورم .

میخواهم به سلولم برگردم میگوید: بشین میخوایم قهوه بنوشیم.

میدونم حرف حرفه خودشه روی مبل مینشینم زن خدمتکار مثل ادم اهنی برامون قهوه میریزد از ساختمان خارج میشه میفهمم دستوره اقااست میگوید: بیبیگل مدام حالت رو میپرسه .

سکوت :زبونت رو موش خورده یا خودم چیدمش؟

سکوت خب مثل اینکه سر عقل اومدی هیچ فکر کردی وعده هایی بهت دادم هنوز بهشون عمل نکردم؟

خیره نگاهم رو بهش میدوزم میخواد مطلبی رو بگه داره مقدمه چینی میکنه برق چشماش شیطانیه معلوم نیست چه نقشه ای کشیده .

ادامه میدهد: توگفتی 17سالته درسته دیگه ولی اندازه دختر بچه 7ساله هم عقلت نمیرسه رشتتم که طبیعی بوده هیچ متوجه تغییراتی تو بدنت نشدی؟

چرا تو این مدت معده ام خیلی اذیتم کرده به محض خوردن غذا پس می‌ده بیرون و اییییییی من وقت عادتمه ولی الان بیشتر از 2 هفته از موعدهش گذشته یه فکری مثل برق از سرم گذشت نه نه امکان نداره یعنی منمن.

هراسان بهش چشم میدوزم بالبخند میگویی: من دارم از معشوقم بچه دار میشم جالب نیست؟؟؟؟؟؟

زبانم باز شده: داری دروغ میگی عوضی اشغال اینم یه روش دیگست درسته؟

به خودم که نمیتونم دروغ بگم علائمش چی تو این مدت کلا از خودم غافل شدم فکر کردم به خاطره التماسام به خدا عادتم عقب افتاده تو محیطه زندان تمام بدنم الوده میشد پس دلش اینه ولی من نمیخوام من هنوز ازدواج نکردم شناسنامه سفیده با صدای بلند میگوریم بغض این چندماهه ازادشده مثل سیل روان نمیتونی جلوش رو بگیری .

اوهم نشسته بالبخند بهم مینگرد به جزاون یکبار دیگه بهم نزدیک نشد یعنی همون موقع ازاین ابلیس حامله شدم دیگه ضربه از این بزرگتر میشد.

باعصبانیت بهش حمله ور میشم جاخورده ازاین حرکت نمیدونم این زور از کجا اوردم نشستم تو بغلش به صورتش چنگ میندازم سیلی میزنم اب دهانم رو به صورتش پاشیدم ازاینکه عکسالعملی نشان نمیده تعجب کردم با خونسردی نشسته با مشتش به سینه اش میکوبم میگویی: اشغاله حرومزاده من این بچه و خودمو میکشم فهمیدی ???

با عجله به سمت پله ها میروم روی هشتمین پله میایستم خودمو پرت میکنم پایین هم خودم میمیرم همین بدبخت از همه جا بیخبر دنیا هیچی نداره من که انقدر تلاش کردم واسه اومدن الان این روزگارمه تو که دیگه حرومزاده ام هستی.

وقتی آماده شدم همونطور که رو صندلی نشسته میگویی: اسم زهرا محمدی برات آشنا نیست؟

خشکم زده زهرا دوستم رو میگویی ادامه میدهد: همچنین محمد رضایی ملقب به مسعود که میخواست باهات ازدواج کنه همه رو با نام فعالیت هاشون نام میبره یعنی شناسایی شدن من که حرفی نزد.

سرم گیج میره دستم رو به زده میگیرم تا نیافتم حالا پایین پله ها ایستاده میگوید: هر وقت خواستی خودتو بکشی این حرف یادت بمونه که سرهمشون بالای داره مخصوصا دلت به زهرا بسوزه چون با مسعود نامزد کرده البته تصمیمات از اون بالاترهاست میدونی که نمیتونید با یه ادم معمولی ازدواج کنید حتما باید از تو گروه باشه تا به فعالیت هاتون ادامه بدید دیگه طاقت از دست دادن مسعود رو مثل کبیر نداره من اون بچه رو میخوام لازمش دارم فکرکردی واسه چی بهت نزدیک نمیشم تا اون آسیب نبینه .

دیگه به هقهق افتادم من چرا باید همچین سرنوشتی داشته باشم میگویم: این این بچه رو میخوای چیکار توکه از پابند شدن متنفری حالا چی شده این حرومزاده برات مهم شده .

سرهنگ: آخرین باری باشه که میگی حرومزاده در ضمن این یکی از دستم در رفت من تا الان با هزار نفر شایدم بیشتر بودم ولی هیچ کدومو قبول نداشتم هنوز یه ماه نگذشته میگفتن حامله ام امار همشون هم داشتم همشون پالونشون کج بودولی از این بچه مطمئنم که کسی غیره خودم بهت دست زده که شک کنم.

برای اینکه حرصش رو دربیارم میگویم: از کجامیدونی شاید با اردشیرم بوده باشم.

قهقهه میزند میگوید: هنوز دهنتم بوی شیرمیده کوچولو اردشیر رو فرستادم قم همون شبی که میخواست بهت نزدیک شه با این حرفا من از کوره درنمیرم درضمن منو دیوونه نکن صبرم برای اون بچست که با اومدنش شکنجه های زیادی رو همراهش میاره خودتو آماده کن خانومی هرچه تقویت بشی همونقدر به نفعته حالا پاشو بریم بخوابیم.

دستش رو به طرفم دراز کرده پیش میزنم تا بلند میشم سرگیجه سراغم میاداگه از پشت نگرفته بودم سقوط میکردم مثل پرگه تو بغلش میگیره روی تخت میزاره لباسهاش رو درمیاره با ترس نگاهش میکنم پوزخندی میزند: ترس کاریت ندارم عادتمه شبا راحت بخوابم با آرامش استراحت کن دکتر گفته نباید مضطرب بشی خاله سوسکه.

کنارم میخوابد ازش فاصله میگیرم حکایت منو او همانند فیل و فنجان به بیشتر تخت رو با هیکل گندش اشغال کرده از پشت منو توی بغلش میگیره مقاومت فایده نداره دم گوشم زمزمه میکند. وقتی فهمیدم سوزی حامله ست و از من پنهان کرده انقدر زدمش تا بچه افتاد میدونستم حتما برای من نبوده که بهم الایع نداده هیچوقت عصبانیم نکن چون توان حالت نمیفهمم مرتکبه چه کاری میشم خب؟

جواب نمیدهم محکم میفشاردم میگویم: باشه .

بهره تا حالش خوبه ازش بخوام بزاره برم تو باغ یه قدمی بزمن من که برای همیشه پرهام رو کندن فکر پرواز رو باید از یادم ببرم میگویم: سرهنگ میتونم از فردا کمی تو باغ قدم بزمن؟

جوابی نمیدهد صورتش را هم نمیبینم شاید به خواب رفته اهی میکشم خوش به حالش چه زود به خواب رفت برعکس من که تا نیمه های شب بیدارم برمیگردم نگاهی به او که در کنارم ارمیده میکنم خوابه آرام بلند میشم میام کنار پنجره نور ماه همه جا پاشیده چراغهای عمارت جلویی هم خاموشه. حالا خودم دارم مادر میشم هیچی از دوران بارداری و زایمان و نگه داری بچه نمیدانم اگه مامان کنارم بود دیگه هیچ غمی نداشتم ولی بهتر که نیست تا منو با این ابروریزی ببینه آرام اشک میریزم تا بیدار نشه به حال خودم بچه حتی سرهنگ که خیانتهای زیادی دیده منو قربانی خودش انتخاب کرده صدایش گفت: نیا بخواب منم بدخواب کردی.

بدونه حرف دراز میکشم اشکام بالش رو خیس کرده چه ارزوهای برای آینده داشتم خانم دکتر زهی خیال باطل حتی سال سوم رو هم تمام نکردم لاقل سایه شوهر هم بالای سرم نیست تابش تکیه کنم از زمین واسمان برام مباره.

امروز بیبیگل امده بجای اون افریته باکلی غذای مقوی برام اشک ریخت بعد از ظهر سرهنگ با یه اقا اومده گفت: سریع حاضر شو بیا پایین.

میرم پایین مرد روی مبل نشسته به احترامم بلند میشود سرهنگ هم کنارم نشست مرد از حفظ ایه هایی را میخواند از من جوابه بله میخواهد با ناباوری به سرهنگ نگاه میکنم میخوام ازش بپرسم که چرا رویا معینی که میگوید: فقط جوابه بله بده .

اینچنین به صیغه او درامدم بازم شاکرم وقتی بهم دست میزد حس گناه سراسر بدنمرو فرا میگرفت بعداز رفتنه او میگوید:مریم راستین مرد اعدام شد میفهمی حالا تو رویا معینی هستی ازاین به بعد باید به این اسم عادت کنی .

روزها سریعتر میگذره حالا میتونم توباغ با بیبیگل قدم بزنم شکمم هم بالا اومده انگار توپ زیره لباسم قایم کردم بیبیگل مدام قربان صدقم میره میگه بچت درشته با این که پنج ماهه همانند هفت ماهه هاست راه رفتنم خیلی کند شده تو نشستن برخاستن مشکل دارم سرهنگ کمتر سراغم میاد بیشتر توعمارت جلویی که هنوز ندیدمش اوقاتش رو میگذرونه جدیدا مهمانی میگیره که ما باید چراغا رو خاموش کنیم تا هیچکس نفهمه کسی اینجا زندگی میکنه .

دیگه ازش نفرت ندارم باید روراست باشم دوستش دارم خب شوهرمه وقتی از پشت پنجره میبینم که همه دور میز نشستن زنها خودشونو بهش میچسبونن انگار دارن خفام میکنن همه رفتن تنها عده ای باقی موندن زنی نمیدونم به شاهرخ چی میگه که بلند میشه چشمام عینه عقاب تیزبین شده مقداری قدم میزنن الان روبروی اتاق منن زنه دستش رو دور کمر او میندازد قدش نمیرسه گردنش را میبوسد نمیتونم پلک بزنم نکنه صحنه ای رو از دست بدم شاهرخ هم او را میبوسد وای نه.

به تختم میخزم آرام اشک میریزم مشت میزنم به شکمم :برای چی میخوای دنیا بیایی هیچکس تورو نمیخوادحتی من که مادرتم .نه نباید کم بیارم به پشت پنجره برمیدرم هنوز یکدیگر را میبوسن تکه سنگی اینجااست برمیدارم میندازم طرفشان هراسان از یکدیگرجدامیشن اطراف را مینگرن خوب عیشتون رو بهم زد م .

شب از نیمه گذشته خوابم نیبره در اتاقم باز میشه چشمام رو میبندم بوی مشروبی که خورده بینیم رو ازارمیده میگوید:مگه نگفته بودم وقتی مهمان دارم اصلا هیچ صدایی ازتون نباید دریاد برای چی سنگ انداختی؟

جواب نمیدهم حسابی سرمسته قهقهه میزند :تازه خوشم اومده بودچه بوسه ای میداد معلومه حرفه ای حالا درس عبرتی بهت میدم تاازین غلطا نکنی.

بهم حملهور میشه معلومه بازنه خودشو تخلیه نکرده اومده سراغ من که عین پنگوئی شدم که منتظره جوجه شه نزدیک صبح رهام میکنه نفسم بالا نمیاد بچه مدام لگدمیزنه تقصیره من نیست باباش بی فکره ولی ازاینکه اون افریته بیشتر نتونست پیش بره خوشحالم. عینه خرس کنارم افتاده لباسام رو میپوشم میرم طبقه پایین بیبیگل ازصبح زود همیشه بیداره برام صبحانه درست میکنه. ساعت از 12 ظهر گذشته ولی او هنوز بیدار نشده بیبیگل براش شربت عسل درست کرده میگوید: براش خوبه معلومه بازم زیاده روی کرده الان یه سردردی داره که نگو جلوی چشمش ظاهر نشو.

دیگه هرروز جشن میگیره میخواد عذابم بده زنای جورباجور میاره جلوی پنجره اتاقم معاشقه میکنه بزار بارم رو زمین بزارم بعد عذابم بده دیگه کلافه ام باید از بیبیگل بخوام از این جهنم دره نجاتم بده .

درحالیکه دستای بیبیگل رو گرفتم: تورو جونه هرکی دوست داری کمکم کن هرروز مثل شمع دارم اب میشم خودتم میدونی غم رو تو چشات احساس کردم فقط از اینجا برم بیرون دیگه بقیش با خودم.

باهقهق دستش رو چندین بار میبوسم سرم را در اغوش میگیرد باهم میگرییم: عزیزم نمیدونم چرا این بچه اینجوری میکنه اگه بیشتر ادامه بده خودم خلاصت میکنم.

همون شب با زنی وارد ساختمان شد درحالیکه زن مست بود در اغوشه شاهرخ وارد اتاق میشود انقدر تاریک هست که منونبینن شاهرخ مست نیست از لحن صحبتش میفهمم زن انقدر عشوه میاید که حالت تهوع گرفته ام به زور جلوی دهانم رو میگیرم جلوی چشم من بالین زن

وقتی هردو بخواب رفتن روی انگشتای پام از اتاق خارج میشم بیبیگل با نگرانی به بالای پله ها چشم دوخته خودم رو در اغوشش میندازم میگوید: اروم باش همین امشب میبرمت مردک عوضی حیف اون همه زحمت که براش کشیدم.

بعد از خوردنه صبحانه میروند غذا از گلوم پایین نمیره حسرت این بچه رو با رفتنم به دلش میزارم. شب شده صدای موسیقی میاید از فرصت استفاده میکنیم همراه بیبیگل از در پشتی فرار میکنیم ماشین از قبل منتظرمان است سواره ماشین میشوم بیبیگل خطاب به مرد جوان میگوید: مواظبش باش علی جان من باید زودتر برگردم تا شک نکرده. دستش را میبوسم: درحقم مادری کردی.

جای تعلق نیست ماشین حرکت کرده بسوی مقصدی نامعلوم بعد از یکساعت جلوی خانه قدیمی میایستد میگوید: رسیدیم خاله منتظره شماست.

از جایی که او دمدممطمئنم حتماً من بوده و گرنه بیبیگل منو هر جایی که نمیفرسته چنربار به در حیاط میکوبم صدای لخ لخ دمپایی میاد معلومه مسنه که درست نمیتونه راه بره به محض باز کردن در وارد حیاط میشوم میترسم کسی دنبالم باشد خانم میانسال روبرویم ایستاده در حال برانداز کردنه منه حدوداً باید 35 ساله باشه ولی شکسته شده تازه فهمیدم سلام ندادم میگویم: ببخشید انقدر حواسم پرته که سلام ندادن سلام خانم.

بالبخند میگوید: سلام دخترم بیا بریم تو یا این وضعیت سرپا نگه داشتیم منظره خانه را از نظر میگذرانم حوض کوچکی وسط اتاقه باغچه گوشه حیاط پراز گل محمدیه که بوش مستم کرده چندتا پله میخوره تا وارد اتاق بشیم همه چی کهنه ولی تمیزه چند دست لحاف و تشک مرتب کنار دیوار چیده شده پرده ساده ای هم اویزانه بساط چایی و سماور گوشه اتاق براهه وای دلم چقد چایی میخواد تو اینمدت از خوردنش دورنگه ام میدانم دستوره سرهنگ دستم روبه پشتی تکیه میدهم تا راحت بشینم دلم برای روی زمین نشستن هم تنگشده زن مرانها گذاشته توی اشپزخانه ست میگویم: زحمت نکشید بیایید بشینید .

باظرف میوه ای در دستش کنارم مینشیند میگوید: چند وقتته ؟

باخجالت میگویم: شش ماهه .

باحسرت بهم مینگرد از نگاهش که روی شکم ثابت مانده اب میشوم خیلی ناگهانی دستش را روی شکم میگذارد از شانس بچه هم تکان میخورد بهم لبخند میزنه از گوشه چشمانش اشک میاید: خدا رو شاکر باش من تو حسرتش سوختم .

با چادرش اشکهایش رو میروبد سوال نمیکنم تا خودش سر وقت براریم تعریف کند . میگوید: بیبیگل خیلی سفارشت رو کرده من که تا آخره عمرم بهش مدیونم خدا هر جاکه هست نگه دارش باشه.

میگویم: اگه رسیدگی هاش نبود منتالان دوام نمیاوردم راستی من اسم شمارو نمیدونم؟

بالبخندمیگوید: اسمم اکرم توهم باید رویا باشی؟

میگویم: بله اسمم رویاست.

اکرم: خب واقعا هم چهرت رویاییه سمت برازندته برم برات اسفند دود کنم دخترم.

هرچقدر اصرار میکنم که نیازی نیست به کارش ادامه میدهد معلومه پاهاش خیلی درد داره که به سختی راه میره چهرتن زیباست متوسط قد با چشمان قهوه ای پوست سفید معلومه مهربانه از نگاهش پیداست به قول مامان چشم دریچه قلب ادمه پس چشمها هیچوقت دروغ نمیگن.

اسفندرا دوره سرم میچرخانه زیرلب چیزهایی زمزمه مانندی میگوید ای کاش همه ادمها انقدر قلبای رئوفی داشتن دیگه دنیا گلستان میشد. نگاهی به ساعت میندازم از 12 هم گذشته یعنی تالان متوجه غیبت من شده حالا چه عکسالعملی نشان میده خداعالمه با این حرف بخواب میروم نباید منتظره بیبیگل باشم چون حتما تحت مراقبته اکرم خانم صبحانه مفصلی برام تهیه کرده ازش خجالت میکشم شدم سربارش.

میگویم: اکرم خانم من باید چکار کنم؟

بامهربانی نگاهی از بالای عینکش بهم میکند: فقط استراحت.

مریم: خب اینجوری که همیشه از صبح بیکار باشم اینجوری حوصله مم سرمیره چون معلوم نیست تاکی اینجاباشم باید منبع درآمدی داشته باشم اگرنه بیشتر از این نمیتونم اینجابمونم .

اخمهاش رو درخم کشیده میگوید: این چه حرفیه درضمن خرج خوردوخوراک شما رو بیبیگل میده نه من پس منتهی نیست ولی اگه میخوایی سرت گرم باشه میتونی لباسای بچھتو آماده کنی برات عصری میرم بیرون مقداری پارچه میخرم تادوخت و دوزت رو شروع کنی .

به دستانش مینگرم که با چه سرعتی بافتنی میبافد معلومه کارش همین است واینها رو میفروشد میگوید: اگه حوصله اش رو داری میتونی غذا درست کنی تا سرگرم باشی حالا هرچی دلت خواست .

با خوشحالی میگویم: من که دلم استانبولی میخواد خوشتون میاد تا درست کنم.

با لبخند میگوید: از کجا تو دل من بودی الان داشت از نظرم میگذشت .

با تبسمی از روی رضایت وارد آشپزخانه کوچکشان میشوم خب همه چی هست سیب زمینی ها رو پوست میکنم وای چه لذتی داره خیلی وقته اشپزی نکردم خدایا مرز مادر همیشه بهم میگفت: باید اشپزی بلد باشی تا هیچوقت گرسنه نمانی برای کنارش هم سالاد شیرازی درست میکنم .

توان خون‌ه که برای همه چی خدمتکار بود البته تعداد معدودی رو من دیدم چون سرهنگ فقط بعضیهارو برام میفرستاد که فکر کنم بهشون اعتماد نداشت .

زن‌ها هرچقدر هم در مراتب بالا قرار گیرند باز این علائق رو همراهشان دارن مثل اشپزی و..... .

اکرم خانم انقدر از دستپختم تعریف کرد که خودمم خوشحال شدم بعد از همه مدت همه چی بخوبی خاطر مونده.

یک هفته گذشته دیگه با اکرم خانوم صمیمی شدم با پارچه های که برام خریده برای بچه لباس میدوزم البته او برشش رو میزد من میدو ختم اونم با راهنمایی خودش از دیدن لباس بچه تمام وجودم غرق لذت میشه درسته که من نخواستمش ولی خب باعث بوجود آمدنش من بودم .

من هم بافتنی میبافم اولین کارم خیلی ابروریزی بود همش شل شده با اینحال ادامه میدم با اینکه نشستن زیاد خستم میکنه ولی به پول نیاز دارم تاکی به بیبیگل اتکا کنم باید خودم بتونم گلیم رو از اب بکشم بیرون.

شبا با اکرم خانم توحیاط میشینیم از خاصرات دختریش برام تعریف میکنند ولی به ازدواجش اشاره ای نداره من هم نمیپرسم بارها دیدم به شکمم مینگرد یاوقتی شکمم را لمس میکند همینجوراشک میریزد.

امشب اکرم حال وهوای دیگری دارد از صبح که بیرون رفته دگرگون شده مثل مرغ پرکنده یه جا بند نمیشه.

اکرم: میدونی امروز صبح کیو دیدم ؟

جوابی ندارم که بدم من خانه بیرون نمیروم انگار باخودش حرف میزند: امروز دیدمش الان یکسال بیشتره چشمم به درخشک شد ولی نیومد اون مادر افریته اش نداشت مدام از سه ماه از عروسیمون نگذشته میگفت اجاقم کوره خب منم سنی نداشتم که فقط 16 سالم بود انقدر علی رو دوست داشتم که نهایت نداشت اونم دوسم داشت ولی به زبون نمیآورد که بیشتر عاشق همین اخلاقش بودم مادرش یکسال گذشت دیگه ول کن نبود یه یارخیلی عصبانیش کرد اونم گفت که من فعلا بچه نمیخوام برام خونه جداگرفتت راحت باشم خرجمالی مادرو خواهرش نکنم رفتیم دکتر هرچقدر دوا دکتر کردم فایده نداشت پیش دعانویس رفتم بازم افاقه نکرد دیگه علی هم ول کرد چون هر دفعه که از دکتر برمیگشتیم تایک هفته خوراکم اشک و غصه بود منم برای رگرمی بافتنی بافتن رو یاد گرفتم برای روزمبادا پس انداز میکردم مادرش قیدمون رو زده بود 10 سال گذشت یه یوز مادرش که به نظرم جوونتر هم شده بود اومد سراغم کلی اه وناله کرد که من ارزوی دیدن نوه پسریم رو دارم بیا خانومی کن بزار زن بگیره توهم سروریت رو کن.

قبول نکردم من علی رو فقط برای خودم میخواستمنشست زیره پای علی مدام میکشوندش خونس علی هم احترامش رو داشت یه چندمدت اخلاقش عوض شده بود به هر بهانه ای موکتک میزد کسی که به از گل نازکتر نمیگفت دیر فهمیدم مادرش یه دتره 15 ساله براش گرفته بدون اطلاع من وقتی موضوع رو به علی گفتم در جوابم گفت تو خانومیت رو بکن نون یکی دیگه رو دادن ثواب هم داره سر یکماه دختره حامله شد اون شب خون گریه کردم رفته رفته علی دیگه بهم سرنمیزد بابدنیا اومدن بچش که به کلی فراموشش شدم یه شب که اومده بود بهم سر بزنه ازش خواستم طلاقم بده خیلی راحت قبول کرد برام این خونه رو خرید دینش رو بهم ادا کرد. بعد از طلاق سر کوچشون نونوایی بود

توصف میایستادم تا بینمش صبح زود دوسال گذشت دیدم جلوی خونه ایستاده سلام کردم رفتم داخل حیاط پشت سرم امد از پشت بغلم کرد که دلم برات تنگ شده از این حرفا دوباره میخواد عقدم کنه من دیگه به علی رویاهام عادت کردم به جسم فیزیکیش نیاز نداشتم بعداز اون خیلی اصرار کرد قبول نکردم دیگه پیگیر نشد تا اینکه امروز تو سبزی فروشی دیدمش خیلی پیر شده اکثر موهایش سفید شده ولی با این حال باز دوستش دارم.

باصدای بلند میگرید منم یاد دردای خودم افتادم پایه پاش میگیریم .

وقتی پوله اولین کارم رو اکرم خانوم داد عین بچه ها ذوق کردم یکماه گذشته اخرای تازه وارد هفت ماه شدم دیگه لگدهاس هم پرزور شده.

اکرم خانوم رفته سبزی بخره در میزنند پشت در میایستم صدای بیبیگل در حال سلام واحوالپرسی میاد سریع درو باز میکنمخودمو تو اغوشش میندازم با خنده میگوید:وای حواست به این طفل معصوم باشه .

مرا از خودش دور میکند نگاهی به سرتاپام کرده:خوب اب زیره پوستت رفته ها معلومه اکرم بهت خوب میرسه.

برایش چایی میارم دارم از فضولی میمیرم ولی او خونسرد چایش را مینوشد معنی نگاهم را میخواند:چی بهم زل زدی؟

شانه هام رو بالا میندازم :خب دلم براتون تنگ شده اشکالی داره نگاتون کنم؟

بیبیگل:خودتی منتظره خبرایی . یه دفعه جدی شد :بهتره تااومدن اکرم همه چی رو برات تعریف کنم بعداز مهمانی نیمه مست اومد خونه مستقیم رفت اتاقت وقتی دیدنیستی ازتواتاق پریسد بیبیگل مریم کو؟

منم دادزدم:تو اتاقشه اقا.

مثل برق اومد بیرون گفت: تو اتاق نیست .

وای مادر همه جارو گشت مثل این دیوونه ها بلندصدا میزد رفت تو باغ وقتی همه جا گشت اومد سراغم: بیبیگل پس مریم کو؟

مادر از بچگی که بزرگش کردم اینجوری ندیده بودمش همچین نگام میکرد کم مونده بود سنگکوب کنم خلاصه با تته پته گفتم: نمیدونم اقا.

یه فریاد کشید مادر گوشام گرفت تو اینمدت همش زیره نظرم داشت دلش نمیومد بهم بی حرمتی کنه اگه یکی دیگه از خدمتکارا بود تو اون حال حتما میکشتش . مدام توخونه رژه میرفت با مشت به کف دستش میکوبید چنرروز سرکار نرفت خودش داشت دنبالت میگشت به محله قدیمیتون سرزد خلاصه هر جا که حدس میزد رفته باشی الانم که اینجام برای ماموریت رفت مشهد دیگه دلم طاقت نیاورد اومدم بهت سر بزخم ولی اگه باد به گوشش برسونه که اینجایی باید جفتمون اشدمون رو بخونیم مثل ببر زخمیه مادر..... با صدای در فهمیدیم اکرم خانوم اومده دیگه ادامه نداد چون برای اوهم دردسر درست میشه دلیل امدنم شوهر قاچاقچیمه بخاطره همین پناهم داده.

لباسهای رو که دوختم بهش نشون دادم بیبیگل مدام قربون بچه ندیده میشد بعد از خوردن ناهار رفت از عذاب کشیدنش غرق شادی و مسرت شدم حالا نوبت تو که بفهمی عذاب یعنی چه؟

باخوشحالی برای شام غذا درست کردم عینه پرنده سبکبال به ایطرف انطرف میرفتم حتی اکرم جون هم تعجب کرده: وای رویاجان انقدر از دیدن بیبیگل خوشحال شدی؟

میگویم: خیلی خیلی خوشحالم.

از شدت هیجان خوابم نمیبیره ولی صدای خروپف اکرم میاد خواب هفت پادشاه میبینم

خب اقا شاهرخ حسرت دیدن بچه رو به دلت میزارم .

تازه چشمم گرم شده که صدای باز شدن در حیات امد با عجله بدون توجه به وضع پشت پنجره امدم ولی هیچکس نیست نفس راحتی میکشم وقتی برمیگردم کسی جلوی دهانم رو گرفته لباش رو به گوشم میچسبونه. بهتره سروصداراه نندازی تا اینزرو نکشتم عین بچه ادم میایی بریم.

این صدارو خوب میشناسم شاهرخه میدونم دیوونست بلایی سر اکرم میاره خوابش انقدر سنگینه که نهایت نداره همونجور میریم بیرون از ترسم پاهام توان نداره منو کشون کشون میبره توماشین هولم میده درو اروم میبنده نفسم حبس شده تو سینه ام اگه عزرائیل رو میدیم انقدر وحشت نمیکردم با عصبانیت پشت فرمون قرار میگیره: خب که ازدست من فرار میکنی بدکاری کردی خانم کوچولو بدکاری کردی.

سرعتش زیاده از ترسم به صندلی چسبیدم وارد باغ میشه بغلم کرده وارد سلول قدیمیم میشم هیچکس اینجا نیست توجه ای به وضعیتم نداره صورتم رومیگیره انقدر بهم سیلی میزنه که سرم گیج میره خون دماغ دهنم جاری تازه اول ماجراست اقا کمر بندش رو باز میکنه وای دوباره کتک هر ضربه اش از دیگری دردناکتره داره عقدش رو خالی میکنه فریاد میکشم ولی هیچکس به دادم نمیرسه همه انگار مردن کنارم روی زمین میشینه روی زمین مچاله شدم با دستاش گردنم رو گرفته با تمام قوا فشار میده صدای استخوانام میاد بچه مشمت ولگد میزنه شاهرخ متوجه حرکت بچه شد چون کاملاً بهم چسبیده رهام کرده به سرفه افتادم از حال میرم.

بایدظهرباشه چون افتاب وسطه اسمونه همه لباسام پارهو خونیه نمیتونم بلندشم لب تخت رو میگیرم بلند میشم یه دفعه در اتاق باز میشه وای بازم اومد با پوزخند میگویید: خب وقته ورزشه صبحگاهیه.

بازوم رو میگیره وارد حیات میشیم لباس ورزشی تنشه فقط صدای قارقاره کلاغها میدانگار همه رو فرستاده مرخصی دلم برای بیبیگل و اکرم شور میزنه. داره خودشو گرم میکنه میدوه داد میزنه: باید پابه پام ورزش کنی.

من با این شکم بدوم که 0.5 متر از خودم جلوتره با هر بدبختی که شده قدمهای تند برمیدارم نصفه حیات رو دورن زده دیگه نفسم بالا نمیداد میایستم برمیگرده میگویید: باید بدویی اینا تازه اولشه زود باش.

مریم، تم، نمیتونم.

از موهام میگیره منو دنبال خودش میکشونه روی زمین ولوشدم همونطور که از موهام گرفته منو میبره طرف استخر هیچکس از اطراف به اینجادی نداره لباساشو در میاره انگار همه چی از قبل آماده بوده .

شاهرخ:خب حالا وقته شناست .

منتابحال شنا نکردم میگویم:مگه وضع منو نمیبینی؟

شاهرخ نگاهی به شکمم میکنه دست روش میزازه لمسش کرده:میخوام بچه ام ورزش کنه مامانش تا الان خوره خوابیده بسه زود لباستو در بیار .

فقط نگاهش میکنم با یه حرکت لباسام رو در میاره خجالت میکشم با این وضعیت منو ببینه هر چند به اصطلاح زنشم بزور از پله هاش پایین میریم وای ابش هم خوبه زیاد سرد و گرم نیست شروع کردم دست و پا زدن مدام میرم زیره اب خودش خیلی راحت تعادلش رو حفظ کرده بالبخندم رامیپاه از موهام گرفت سرمو کرد زیره اب وای چه لحظه های بدی تا عمر دارم از خاطر م نمیره مدام سرم میره تو اب میاره بیرون گریه ام گرفته زیره دلم تیر میکشه خب مثل اینکه تا حدودی خودشو خالی کرده میارتم بیرون بهم حوله میده کنار استخر مینشینم های های میگیریم .

قهقهه میزنه:وای خاله سوسکه چرا گریه میکنی خب شنا کردی دیگه مگه بهت بد گذشت:این حرغهارو بالحن بچگانه ادا کرد خودش وارد ساختمون میشه منم با هزار زحمت خودمو رسوندم رو کاناپه لم داده نمیتونم از پلهها بالا برم همونجا میشینم زیره شکمم هنوز تیر میکشه پشت سرهم .

شاهرخ:انقدر بهت بد میگذشت که گذاشتی رفتی اونم بدون اجازه به خودم میگفتی حتما بهت اجازه میدادم .قهقهه میزنه حالا به دیوونه بودنش شک ندارم.

مریم:بقیه کجان؟

شاهرخ: زحمت نکش هیچکس نیست که به دادت برسه همشونو فرستادم مرخصی خب اونام بالاخره به زن وبچه هاشون باید برسن مثل من که دارم ازت پذیرایی میکنم خب برای نهار چی میل میفرمایین؟

مریم: زهرمار میخورم .

شاهرخ: حنما برات سفارش میدم.

دستم زیره دیم گذاشتم هرچه میگذره دردش بیشتر میشه خودش میزرومیچینه بوی غذا حال رو دگرگون میکنه دارم بالا میارم ولی نمیتونم بلندشم اشاره میکنم سطل زباله رو جلوی بینیم میگیره از بوی بد زباله ها حال بدتر میشه میخنده از عذابم لذت میبره بره زور سرمیز مینشونه نهار فقط چشم گوسفنده با مفرش منم از هر دو متنفر لقمه میگیره دولپی میخوره بزور یه چشم تو دهانم میزاره خدایا منوبکش راحت کن فقط فرو میدهم همه رو خودش خورد روی مبل مینشینم .

شاید وقتش باشه با بلایی که این سرم آورد نمیدونم چطور زنده موندم مثل سگ هفتا جون دارم توخونه قدم میزنم هر وقت درد سراغم میاد میایستم به دسته صندلی چنگ میزنم شاهرخ هم نشسته کارهای منو زیره نظر داره از شدت درد فریاد میزنم روی زمین میشینم مثل مار به خودم میپیچم دردش وحشتناکه ایندرد ورای اون شکنجه هاست .

از شدت درد جیغ میزنم شاهرخ فکر میکنه بازی در آوردم منی که زیره اون شکنجه های طاقتفرسا دوام آوردم دو نزدم الانه به شاپور التماس میکنم: شاهرخ تورو خدا دارم میمیرم به دکتر بگو بیاد ددددد.

شاهرخ با پوزخند: تا دوماه دیگه وقت داری هنوز هفت ماهته باید نگه داری من بچه نارس ن...م...ی...خ...و...ام. در دات برای ورزشته زیادی تنبل شدی چند دقیقه دیگه تحمل کنی بهتر میشی.

یعنی اشتباه میکنم شاید راست میگه پس چرا فاصله در دام انقدر داره کمتر و کمتر میشه انقدر جیغ زدم که بیحال شدم مثل اینکه اوهم ترسیده از نگاهش میخوانم کنارم میاید تکانم میدهد: مریم..... مریم پاشو دلم به رحم اومد فعلا کاریت ندارم ببرم بزارم رو تخت.

تا میخواهد بلندم کند دستهایش رو میگیرم :باور کن وقتشه دروغ نمیگم به ارواح خاک مادرم راست میگم دیگه طاقت ندارم.

وقتی مادرم رو قسم میخورم میدونه چقدر دوستش دارم به طرفه تلفن میرودم شماره رامیگیرد.

الو منزل دکتر زند

.....

بله سرهنگ معین الملک هستم

شاهرخ پایش رو با اضطراب تکان میدهد:زودباش پیر سگ د زود باش.

سلام همین الان راه بیافتید بیاید اینجا حالش خوب نیست شدیداً درد داره.....

همین موقع از شدت درد جیغی کشیدم که خودش هم مات مونده دیگه نمیفهمم چی میگه بغلم میکنه منومیبره اتاق خواب پایین رو تخت دراز کشیدم چشمم از بس گریه کردم باز نمیشه وای ثانیه ها دیر میگذره نمیدونم چقدر زمان گذشته که در اتاق باز میشه دکتره کیفش رو زمین میگذاره در حال معاینه ام میگوید:از کی درد داری؟

شاهرخ بجای من جواب میدهد:سه ساعته.

دکتر:اونوقت حالا خبر میدی جای سالم هم که تو بدنش نداشتی.

شاهرخ با عصبانیت :دکتره کارت برس.

دکتر:برو اب بزار داغ شه سریع وقتشه.

گذر زمان رو نمیفهمم فقط سوزش صورتم رو احساس میکنم چشمم رو باز میکنم:الان وقت خواب نیست باید زور بزنی هم خودت میمیری هم بچه ات یالا زود باش.

با تمان توانم زور میزنم فایده نداره نمیخواد ازم جداشه .

صدای دکتر بالا رفته نباید ببریمش بیمارستان اینجوری دووم نیاره.

شاهرخ هم عصبیه فریادمیزنه، همیشه چرا نمیفهمی اگه بدونن زندست کارش تمومه اونم با این بچه راحت عذابش میدن .

دکتر شکمم رو آرام آرام فشار میده هرکاری میگوید انجام میدهم منی که پیش دکتر مرد نمیرفتم هرچقدر هم که مریض بودم حالا الان میخواد یه مرد بچه ام رو هم دنیا بیاره شاهرخ هم مدام قدم میزنه .

فشار دکتربیشتر شده حنجره ام پاره شده مدام حضرت فاطمه رو بیاد میارم مثل مادرم همه نیروم رو جمع میکنم زور میزنم با فشار دکتر از بدنم خارج شد از هوش میرم.

وقتی چشمم رو باز کردم یه چیزی که تو پارچه پیچیده شده روی تخت کناریم هست نیتونم صورتش رو ببینم لای پام مقداری پارچه گذاشتن تازه متوجه شاهرخ که جلوی پنجره ایستاده میشوم میگویم: اب میخوام.

سریع به طرفم برمیگرده چشمم کاسه خونه. دکتر هم همزمان میرسد بادیدن چشمای بازم بالبخند: خب راحت شدی خانم کوچولو .

کنارم مینشیند بازم معاینهام میکنه : من موندم چطور با این جسته ریز همچین شاه پسری رو زاییدی در کار خدا حیرونم مادر به این ضعیفی بچه ات خیلی درشت بود بخاطر همین چهارده ساعت درد کشیدی سرش گیر کرده بود ولی تونستم خدارو شکر بکشمش بیرون بهتره خودت رو تقویت کنی الان بیبیگل برات کاجی میاره هرچقدر میگم یه غذای دیگه تو گوشش نمیره میگه زن زائو باید کاجی بخوره .

پس بچه ام پسره که شکم منو بجای توپ گرفته بود لگد میزد دوست دارم ببینمش باورود بیبیگل انگار دنیا رو بهم دادن اول مرا در اغوش میکشه اشکاش روانه میگوید: وای خدامنوبکشه اومدم مثلاً بهت غذا بدم خودم ابغوره میگیرم دهنتم رو باز کن مادرجون باید به این طفل معصوم هم شیربدی بدو تابیدار نشده.

به کچی شکرهم زده به اصرار همه رو میخورم به محض تمام شدن غذا صداش بلند میشه مثل بچه گریست بیبیگل با هزار قربان صدقه رفتن میزازه بغلم پیرهنم رو سرشانه هاش رو ازاد کرده تا راحت شیربدم بلد نیستم بگیرمش خودمم که ته تقاری بودم هیچی نمیدانم بیبیگل بچه رو تو بغلم جابه جا کرده نوک سینه ام رو میزازه دهنش اوهم بی معطلی مک میزنه قلقلکم میاد دهنش رو از سینه هم جدا کردم خنده ام گرفته بچه دوباره اواز سرداده دوباره سینه ام رو اجبارا میزارم دهنش از شدت خنده اشکام روان شده بیبیگل هم میخنده: دخترانقدر شیطون نباش بزار شیرشو بخوره اذیتش نکن.

میگویم: راستی چی شد اومدی بیبیگل شاهرخ چیکار کرد.

بیبیگل: وای مادر میدونسته جات رو من میدونم به بهانه ماموریت میخواست منوبکشونه پیشه تو منم فرستاده بود خونه سرهنگ امنی مهمانی داشت هیچوقت از اینکارا نمیکرد گفتم باد کاسه ای زیره نیم کاسه اش باشه دیشب اومدم صدای فریادت میومد بعدازین که فارغ شدی با کلی عجز و التماس گریه زاری گفت: بخاطر بچه میبخشم ولی اگه تکرار بشه خودت میدونی چه عاقبتی درانتظارته کلی هم بهم پول داد این بچه با اومدنش اخلاق سگش رو درست کنه.

دستاش رو بسوی اسمان دراز کرده همزمان میگویم: الهی امین.

درباز شد شاهرخ دراستانه در ظاهر شده بیبیگل بی حرف بیرون میرود کنارم مینشیند به بچه که هنوز شیرمیخوره خیره شده از اینکه با این وضع تماشا میکنه خجالت میکشم. بالاخره سیرشد سینه ام رو رها کرده شاهرخ بچه رو میگیره آرام روی شانه های پهنش قرارمیده باضربه های آرام پشتش میزنه یعنی بچه داری هم بلده بعداز چندثانیه بچه اروغ زده مقداری از لباس سرمه ای شاهرخ رو کثیف کرده بالبخند بهش مینگرد اگه دخترم بود انقدر خوشحال میشد.

بچه رو روی تختش قرارمیده میگوید «میخوام اسمش رو بزارم اشکان ازاین به بعد اقااشکان صداش کنید.

من اینهمه عذاب کشیدم اسمش رو او گذاشت.

دیگه میتونم راه برم جای کبودی های بدنم داره کمرنگتر میشه اشکان اکثر اوقات خوابه شاهرخ هم مدام بهش میرسه مجبورم کرده غذاز یادبخورم تاشیرم برای اشکان کفاف بده این بچه انگار سیرمونی نداره یاشیرمیخوره یا جاشو کثیف میکنه بیچاره بیبیگل درروز چندبار براش اسفندمیده هوا که اقاچشم نخوره .

دیگه شاهرخ اذیتم نمیکنه البته گذاشته برای بعد چون فعلا اشکان با شیرخوردنش ازم دفاع میکنه از لحاظ شکل ظاهری شبیه شاهرخه هیچیش به من نبرده انگاراین وسط من هیچ کاره بودم حتی مثل اوهم درشته بیبیگل هم مدام ازبچگی های شاهرخ میگه .موهای اشکان خیلی پرپشت ومشکیه چشماش هم عین خودش شبه وای چه لبای قلوه ای داره میخوام مدام بخورمش پوستش هم گندمیه

انقدربه وجودش عادت کردن که نهایت نداره حالا مادر رو درک میکنم که چرا رختشویی میکرد تا بچه هاش راحت باشن اگه الان بود دیگه هیچ غمی نداشتم دیگه وقت کتاب خوندم ندارم ازعالم سیاست کشیدم بیرون انگار وسط بازی فوتبال بهم کارت قرمز داده باشن ازم زمین اخراج شده باشم مربی هم برای بازیهای بعدی نمیزاره برم زمین تواینمدت خیلی فکرکردم من الان بچه دارم موقعیت قبل رو ندارم طاقت شکنجه دادن اشکان رو ندارم به قول مامان شیرم سرازیر شده یه دونه محکم میبوسمش بیدارشده بچه خنده رویی بجای گریه ساکت بهم چشم دوخته تا غذاش رو بدم.

انقدرعجله دارم راه بره که از شش ماهگی باهانش کار میکنم ولی تنبل نمیخواد راه بره دیگه رفته رفته زورم بهش نیرسه ازبس سنگین شده .امروز دارم راش میبرم که شاهرخ وارد ساختمان شد بالبخدمیاد طرفه اشکان اوهم دربغلم بیقراری میکنه خیلی باهوشه شاهرخ مدام قربان صدقش میره انگار شاهرخ قبلس نیست افت کرده دهانش رو به شکمش چسبانده صدادرمیاره اشکان قش کرده از خنده منم روی مبل مینشینم هردوشون رو تماشا میکنم حالا میدونم این شکنجه گرم رو خیلی دوست دارم اگه یه روز نیاد بهمون سرزننه بیقرارش میشم .

اشکان یادی ازمن نداره حالا که گشنش شده بیقراری میکنه شاهرخ میزاره بغلم خودش هم کنارم میشینه شیرخوردن رو تماشا میکنه اشکان انگشتش رو گرفته منم غرق صورت شاهرخ شدم چقدر چهره مردانش رو دوست دارم با قبل فرقی نکرده فقط من استخوون ترکوندم هم کمی بلندتر وچاقتر شدم موهام هم بلند شده ابرو هام رو خانوم ارایشگر برام نازکتر کرده دیگه کمونی کمونی شده ابی زیره پوستم رفته بشاشتر شده بیبیگل مدام میگه خوشگلترشدی ولی شاهرخ توجه زیادی بهم نداره همه حواسش به اشکانه .

با تکان دادنم از رویا درمیا م بالبخند بهم مینگره چشمش میگه چرا بهم خیره شدی سرم رو پایین میندازم دلم برای اغوش گرمش تنگ شده هرچندبرام عذابه ولی میخوام همه سلولهای تنم فریادمیزنن میترسم بفهمه چه حالی دارم بخواد دوباره اذیتم کنه .

سرمیزشام هم اشتها ندارم شاهرخ:باغذات بازی نکن بخورش یه چنددقیقه دیگه اشکان شیرمیخواد.

همشششششششش اشکان پس من چی ادم نیستم تواینمدت بالوازمی که بیبیگل برام آورده خودمو خوشگل میکنم تابه چشمش بیام ولی بی تفائت ازکنارم میگذره حتی بعضی مواقع نگاهم نمیکنه بغض گلوم رو گرفته برای اولین بار بعداز زایمانم میگویم:تونگران نباش اشکان حتی اگه من گرسنه باشم هم شیرداره برای خوردن.

اشکان رو از مبل برمیدارم به سمت اتاقم میرم درحال شیرخوردنش منم یه دل سیر میگیرم .اوهم ناراحته نمیخنده بعد از ساعتی میگیرید فکرنمیکردم انقدر عقل رس باشه که از غصه دیگران اشک بریزه برعکس پدرش خداکنه مثل او سنگ دل نباشه مدام تکانش میدهم اما اروم نمیشه صدای بدو بدو کردن کسی از پله ها میاد بلافاصله در باز میشه .

شاهرخ:چرا گریه میکنه .

چراغها رو روشن کرده ازم میگیرتش اشکام رو پاک میکنم :توبرای چی گریه میکنی؟

جوابش را نمیدهم اشکان آرام شده اغوشش برای اوهم آرامبخشه پس چرا ازمن دریغ میکنه حتما باکسایه دیگه ای جوهره که سراغم نییاد.

بعد از خواب رفتن اشکان میگوید: میدونی از سوال بی جواب متنفرم جوابموبده برای چی ابغوره میگیری .

مثل بچه ها لب برمیچینم میگویم: دلم برای مامانم تنگ شده .

میخنده: ولی تو دیگه خودت مادری مادر میخوای چیکار بیا من مادرت .

از خدا خواسته در اغوشش میخزم میگیریم از ته دل اول ماتش برد از جم نخوردنش فهمیدم ولی حالا پشتم رو نوازش میکنه لااقل حرفی بزن تا ارومشم بهت نیاز دارم.

بعد از چند دقیقه که اروم شدم میگوید: دوست داری ببرم سر قبرش اروم شی هان.

با ناباوری صورتم رو از سینه اش بیرون میکشم بالبخند کیگوید: چیه فکر میکنی دروغ میگم ولی فردا صبح زود میبرمت .

برای تشکر چند بار صورتش رو میبوسم انتظار این حرکت از من رو نداشت بیقراریم رو تو چشمام میخونه لبام رو میبوسه برخلاف دفعه های قبل منم همراهیش میکنم خودمو تو اغوشش جا میدهم هر لحظه که میگذره ماتر میشه وقتی لباش رو ازم جدا میکنه چند لحظه خیره نگاهم میکنه محکم در اغوشم میکشه بعد از چنماه باهم یکی میشویم با صدای اذان صبح از هم کناره میگیریم با صدای خشار میگوید: آگه میخوای بری پاشو زود حاضر شو.

بدنم حس نداره ولی نمیتونم از مادرم بگذرم بلافاصله میرم حمام غسل میکنم برام کت و دامن کنار گذاشته معلومه از قبل هم برام لباس تهیه کرده .

سوارماشینش میشوم اشکان رو به بیبیگل میسپریم توراه هردوساکتیم ازش خجالت میکشم دیشب توان حالت همه احساسم رو بهش گفتم ناخوداگاه اوهم فقط گوش میداد نمیدونست از لباس ارزوی شنیدن دوست دارم رو دارم ولی ازم دریغ کرد.

بارسیدنم با قدمهای لرزان همراهش قدم برمیدارم سرقبری ایستاده روش رو میخوانم اسم مادرم روش هک شده تالان زیادبهم نمیومد مرگش رو باورنداشتیم ازته دل ضجه میزنم خودمو رو قبرش میالم میوسم. شاهرخ کنارایستاده انقدربامادرحرف میزنم که دیگه بیحال شدم سینه ام رگ کرده لباسام خیسه حتما اشکان گرسنت. شاهرخ شانه هام رو میگیره بلندشو زودتربریم الان اشکان بقراری میکنه.

منوبغل کرده وگرنه پاهام جونی براش نمونده مخصوصاکه موهام خیسه هردودرطول راه ساکتیم .

به محض رسیدن صدای گریه اشکان میاد بیبیگل اورادراغوش گرفته بیقراره بمحض دیدنم جیغ میکشه بغلش میکنم میزارم شیربخوره باحرص بالثه هاش نوک سینه ام رو فشارمیده انقدرنق زد تاخوابید خودمم مثل جنازه افتادم.

نمیتونم بلندشم همه بدنم خردشده گلوم میسوزه بیبیگل دست رو پیشانیم میزازه :خاک بر سرم داره تو تب میسوزه برم به دکتر زنگ بزنم.

بعدازچنددقیقه دکتربالای سرم حاضره برام دارو مینویسه سرماخوردگی شدید بیبیگل بجای دارو شیمیایی برام گیاه گیاهی دم میکنه بسته منو به سوپ بیچاره اشکان شانس اوردم به غذاخوردن افتاده ولی چون شیرنمیدم بهش کلافه وبداخلاقه شاهرخ هم بهم سرزده از اونشب تاحالا سردشده البته من اینجورحس میکنم ولی بیبیگل میگه مدام حالت رو میپرسه .چندوقته شاهرخ گیرداده که میخوام مهمانی بگیرم واشکان رو به عنوان پسرخوندم معرفی کنم به همه.

ارایشگراومده میخواد کلا چهارم رو عوض کنه شاهرخ میخوادتوجمع منوبه عنوان پرستاربچه معرفی کنه تااشکان تومدت مهمانی بیقراری نکنه این ارایشگرهم نمیزاره خودمو ببینم ولی بااین رنگی که گذاشته کف سرم میسوزه خب باراولمه.ابروهام رو هم برداشته ناخن هام رو مرتب کرده .وقتی موهام رو شست سشوارشم کرد گفت:حالامیتونی خودت رو ببینی.

از دیدن خودم جاخوردم موهام زرد خیلی روشن ابرو هام شده نخ موهام رو گردبرام زده باسشوارش محشرشدم خودم که خیلی خوشم اومده بیبیگل وارد میشه میگوید: اقا میگن تاکی طولمیکشه میخوان برن بیرون.....چشمش به من افتاده مات مونده پلک هم نمیزنه صورتم رو چندبار بوسیده همراهش میرم پایین تا شاهرخ تاییدکنه داره با تلفن صحبت میکنه حواسش بما نیست بیبیگل چشم ازش برنمیداره مبخوادعکس العملش رو ببینه خطاب به بیبیگل میگوید: پس این زنه دار چکار میکنه من الان باید برم.

بیبیگلبادست مرانشان میدهد: اقا خانم نیم ساعته امدن .

شاهرخ چشمش برق مبزنه ولی خیلی زود خاموش میشه میگوید: خوبه کسی نمیتونه بشناستت .

همین بی حرف رفت بیرون میخوام از ته دل بگریم از وقتی احساسم رو فهمیده داره بازییم میده.

فردا مهمانی برگزار میشه میترسم خیلی وقته بین ادمان بودم مخصوصا مهمانهای او که همه ادم حسابین اشکان خیلی سرخوشه هرچی دمه دهنش بیاد میزاره دهنش الانم یه سیب برداشته با دندونای نداشتش دراه گاز میزنه اب دهنش تمان اویزون شده بیبیگل مقداری سیب گذاشته تو ابجوش با شکرپزه تا حضرت والا میل نمایند مخصوصا اگه شیرین هم باشه وقتی از دستش بگیری یه جیغ و دادی راه میندازه اون سرش ناپیدا.

همه از صبح زود بلندشدن کاری از منبرنمیاد بهترین کمکم مهار کردن اشکانه تا به میوهها حمله نکنه برای اولین میخوام برم عمارت جلویی شاهرخ لباسم رو فرستاده ارایشگرهم بعد از ظهر میاد .

لباسم رو پوشیدم ارایشگر موهام رو سشوار کشیده با ارایش به خواسته خودم ملایم برام لاک زرشکی زده هم رنگ لباسم شاهرخ فکر همه جارو کرده لباس تا کمرم تنگه و دگمه خور پایش ازادتر از بالاست توش معذب نیستم. لباسای ملوانی اشکان رو هم تنش میکنم قبلش حسابی شیرش میدم تا اونجا به جونم نیافته .

وارد عمارت جلویی میشم دهنم از تعجب بازمونده کف سنگ بامبله‌های سلطنتی پرده های هم‌رنگ همه جا پرازگل میزگردبزرگی روش انواع شیشه که احتمالا باید مشروب باشه جایی برای گروه موزیک خیلی هم بزرگه جابراپانصدنفرهم هست باشکان رو مبل میشینم دیگه همه چی امدست .

مهمانها میانند زنهاخودشون رو کشتن از ارایش لباسهای زیبا جواهرات گرانبیامت از ظاهرشون پیدااست همه متمولن مردان بعضیها بالباس فرم بعضیها باکتوشلوار کسی بامن کاری نداره گروه موزیک اهنگ آرامی رو مینوازده همه گیلاس بدست زنانشون خیلی لوندن مدام درحال عشوه گرین دختران زیبایی دارن .

بعدازچندلحظه شاهرخ همه رو به سکوت دعوت میکندتازه دیدمش باکت وشلوار خیلی جذاب شده میگوید: عزیزان ازهمگی شمامنونم که دعوتم رو قبول کردید درضمن مهمانی امشب به افتخار پسرمه.....

صدای پچیچ میاید دوباره میگوید: لطفا ساکت پسرخوندم اشکان... بادست بما اشاره کرده‌مه سرها بطرفمان چرخیده همراه اشکان نزد شاهرخ میروم زنان نگاه خوبی بهم ندارن یه جوری کینه حسادت به هرطریقی کنارش میایستم اشکان رو میگیره صورتش رو میبوسه وبا اشاره به من: ایشون هم پرستارش رویامعینی هستن.

زنها به بهانه اشکان خودشون رو نزدیک شاهرخ میکنن صورت اشکان تمان رنگی شده از ماتیکهای خانوما.

با اشاره شاهرخ موسیقی ملایمی مینوازند همه دوبه دو وسط میروند شاهرخ همراه دختر جوانی میرقصد روی مبل میشینم از برخوردشان معلومه صمیمی هستن بهش دقت میدم موهای بلند طلایی چشمان سبز که بخوبی ارایش شره قدبلند هیکل متناسب باشاهرخ مدام پچیچ میکنن دارم خفه میشم کسی کنارم نشست توجه ای ندارم نبایداز آنها غافل شوم.

کسی کنارگوشم میگوید: بالاین یکی هم نیمونه شاهرخ تنوع طلبه.

باتعجب بهش مینگرم پیرمردی با سیبیل‌های بناگوش دررفته که مدام نوک سیبیل‌هاش رو میپیچونه
با بهت طرزنگاش خوشایند نیست مدام براندازم میکنه .

ادامه میدهد: هفت خطی که لنگه نداره با این سن کم مثل بعضی دوستان همسن وسالم سرهنگه از
بس زرنکه دم به تله نمیده.

ساکت فقط گوش میدهم بوی خطر میشنوم از لحنش معلومه دلخوشی از شاهرخ نداره با صدای شاهرخ
به خودم میایم بامردکناریم دست میدهد و خطاب به من میگوید: ایشون تیمسار امانی هستم .

با لبخند سری تکان میدهم و مراهم به او معرفی میکنم تیمسار: کلامن سلیقه سرهنگ رو تحسین
میکنم زیبا پسندن.

شاهرخ بالبخندی میگوید: مگه شک داشتین تیمسار.

با اشاره به خدمتکار باسیسنس حاوی مشروب نزدمان میاید هر کدام یه گیلان بر میدارن وقتی جلوی
من میگیرد شاهرخ: ایشون باید حواسشون به پسر باشه .

تیمسار مدام بانگاه هیزش سرتاپایم رامیکاود نه تنها او اکثر مردان حاضر در جمع .

شاهرخ: بهتره اشکان رو ببری که استراحت کنه .

از خدا خواسته بایه معذرت خواهی از جمع کناره میکشم به اتاقی میروم خودموتوانینه نگاه میکنم
واقعا زیبا شده ام خداروشکر از زندهای دیگه چیزی کسرندارم. البته چرا یه خانواده متمول کله گنده صدای
موسیقی بیشتر شده ایکاش منم میتونستم باشاهرخ برقصم .

در حال سیردادن اشکان در باز شده برخلاف انتظارم تیمسار آمده از وضعیتم خجلم خودموجمع
وجور میکنم تازه این اشکان ملچ ملوچ راه انداخته با نگاهی شهوت امیز بهم مینگرد داره مدام فاصله
اش رو باهام کم میکنه به بهانه عوض کردن جای اشکان از اتاق میگریزم حواس شاهرخ نیست
کنار بیگل قرار میگیرم سرش شلوغه مدام در حال دویدن .

وقتی میزشام حاضر همیشه مقداری غذا میکشم گوشه ای میشینم تیمسار هم کنارم نشست وای خدایا چه گیری کردم مقداری از گوشت خودش تو بشقابم میگزارد میگوید: شما که گوشت برنداشتید بخور جانم بخور.

ازلحن حرف زدنش چندشم میشه چاره نیستشاهرخ نزدیکمان میشود بالبخت ساختگی میگوید: ببخشید که پذیرایی خوب نبود.

تیمسار بانگاهی به من: اتفاقا بهترین مهمانی که اومدم مخصوصا با حضور ایشان.

نگاه شاهرخ به من پراز کینه ست به محض رفتن مهمانان تیمسار کنار گوشم گفت: به درجه دادن به سرهنگ میارزی .

یعنی یعنی شاهرخ حاضره منو تسلیم این کنه برای درجه با دلشوره به اتاقم برمیگردم شاهرخ مشغوله خدا حافظیست. لباسای اشکان عوض کردم امروز خیلی شیطنت کرد دختر بچه ها دورش کرده بودن لپشو میکشیدن الان انگار کوه کنده خوابیده.

نیمه شب گذشته دیگه همه باغ رو سکوت فرا گرفته شاهرخ وارد اتاقم میشه از چشمش خون میباره میگوید: ته بلدی دلبری کنی خوش گذشت با تیمسار هانننننننننن؟

ترسیدم من که کاری نکردم: من من مگه چکار کردم ؟

شاهرخ: اون سگ پیرو من میشناسم موقع رفتن میگه اتفاقا منم نیاز به پرستار دارم اگه میشه جنابعالی رو مرحمتشون کنم.

میگویم: ولی من از هیچی خبر ندارم مدام ازش فرار میکردم .

شاهرخ: میکشمت ولی نمیزارم دست هیچ عهدوناسی بهت برسه توفقط و فقط باید معشوقه من باشی

شاهرخ: چیه فکر کردی دیگه نمیچزونمت عاشقت شدم نه جانم برای بچمه تا اذیت نشه ولی مثل اینکه خودت دوست داری عذاب بکشی چشم منم ادامه میدم

با اشاره به اشکان: ایندفعه از قبلیها بدتره آماده باش .

میگویم: مگه خلافی ازم سرزده خودت یه نمونه اش روبگو بعدهربلایی خواستی سرم بیار .

مونده چی بگه به من ربطی نداره که دیگران بهم نظر دارن چطور خودش با زنای دیگه میرقصید ولی من که عینه مجسمه سم ممبک نشسته بودم داره ایراد میگیره .

در اتاق رو میکوبه میره حالاچه نقشه ای برام میکشه چرابه اشکان اشاره کرد یعنی چی با فکرهای گوناگون خوابم برد .

صبح با صدای بیبیگل بلندشدم از خواب میگوید: مادر جون زود باش بیا به اشکان شیربده اقا رو حسابی عصبانی کرده بدو مادر. سریع موهامو شونه میزنم لباسمو عوض میکنم اشکان رو پای شاهرخ نشسته نق میزنه .

شاهرخ به محض دیدنم: ساعت خواب بچه از گشنگی هلاک شد .

اشکاه به سینه ام حمله میکنه انقدر عجله داره که توگوش مننده به سرفه میافته چندبار آرام پشتش میزنم انگار از قحطی فرار کرده شاهرخ هر دو مون رو زیره نظر داره برق چشمش خیر از حادثه ای میدهد خدا اخر و عاقبتم رو ختم به خیر کنه مادرم میگفت: پیشانی منو کجا مینشانی. چه اقبالی دارم من قربون خدا برم مال و مکنت باشه مارو اصلا حساب نمیکنه ولی برای بدبختی و بیچارگی مارو اول صف قرار میده البته ناشکری نشه حقیقته .

بعد از خوردن شیر شاهرخ: بیبیگل لباسای اشکان عوض کن میخوام ببرمش جایی .

بانگاه به من: توام زود حاضر شو .

سریع کت و دامن بلندی میپوشم همراهش راهی میشیم در طول مسیر نامعلوم یک کلمه هم حرف نزده فقط بانوک انگشتش گونه های اشکان رو نوازش میده اشکانم محو بیرون شده از دیدن بچه ها و سگها به وجد آمده دستای تپش روبه شیشه میکوبه صدادر میاره .

ماشین جلوی خانه ای میایستد شاهرخ چندبار بوق میزنه دروباز میکنن البته پیرمردی اخمو نمیدونم چی زیره لب زمزمه میکنه حتما داره مارو لعنت میکنه. واردباغ میشیم وای خیلی زیبا دوطرف حیاط گلهای رز محمدی قسمت عقبش درختای بیدمجنون کف باغ خرده سنگهای رو پوشونده که باراه رفتن روش صدامیده شش دونگ حواس اشکان به این صداهاست تا منبعش رو پیداکنه خوبه کفش پاش کردم میزارم روی سنگها باهرقدمش صدای سنگها بلندمیشه انقدرذوق کرده حالا قدمهای کجو موج برمیداره درحالیکه توخونه پاهاش رو جمع میکنه ازراه رفتن امتناع داره .

باهم داخل میشویم وای همون دختری که باهاش میرقصید اینجاست لباساش نشون میده که ساکن همینجاست چون لباسای راحتی پوشیده بادیدن شاهرخ لبخندی اغواگرانه میزنه باقدمهای پرازناز نزدیکش میشه شاهرخ نمیدونم چی دم گوشش میگه که ازخنده غش کرده مادرم منومیکشت اگه پیش مرد نامحرم صدای خندم بلند میشد وای ایناکجاماکجا با اکراه سری برام تکان میده اشکان رو ازبغلم میگیره میگوید:شاهرخ چقدرشبيه تو نکنه بچه واقعیته صداسش رو درنمیاری هان؟

شاهرخ بانگاهی به قدوبالای او میگوید:تواینطورفکرکن عزیزم.

چی عزیزم خاکبرسرت به منی که زن حالاصیغه ایتم برای یکبارهم بکارنبرده برای این خدمتکارباسینی قهوه واردمیشه اشکان هم میخواد ودام کتم رو میکشه ناچارا کمی کیک دردهانش میگذارم کمی هم قهوه میدهم ولی همه رو میخواد همان دخترکه هنوز اسمش رونمیدنم میگوید:معلومه چیزی ازبچه داری سرتون همیشه بهش نباید قهوه بدید.

ازتو خودمو میخورم.میدونم ولی وقتی همه رو سرش میکشه کاری ازدست من برنمیاد.

شاهرخ بالبخند:عزیزم بایدبفرستمش پیش تودوره بیینه .

دخترهم لبخندی تحویلش میدهد ایکاش زورداشتم هردوشون رو به هم گره میزدم ولی افسوس فعلا اسیرم .

اشکان بیقراری میکند میخواد دوباره بره حیاط منم نمیخوام این دوتا عجوزه رو تنها بزارم شاهرخ هم از خدا خواسته میگوید: ببرش حیاط یه دوری بزنه منم با دختر عموم حرف دارم.

ناچارا بلندمیشم میخوام از اشکان بشکون بگیرم ولی چشمم که به نگاه معصومش میافته منصرف میشم اخه این که گناهی نداره مدام از این سر حیاط به ان سر حیاط میرویم گلها رو میکند نمیزارم دیگه خسته شده شیر میخواد همونجا زیره درخت میشینم هر دفعه که شیر میخوره انگار مست میشه از این حالتش خندم میگیره. خوابش برده آرام به طرفه سالن میروم صدای قهقهه مستانه ای از طبقه بالا میاید موهای بدنم سیخ شده صدای همون دختره. باوردم از خدمتکار میپرسم: کجامیتونم بچه رو بخوابونم؟

با اشاره به طبقه بالا میگوید: طبقه بالا سمت چپ .

از کنج کاوی دارم میمیرم ولی قدمهام لرزونه باید خودمو برای هر صحنهای آماده کنم به سمت چپ میروم میخکوب شدم سر جام شاهرخ منو دید دختر رو طوری قرارداد تاپشتش به من باشه همیدیگه رو میوسن دختره از نبود پدر و مادرش داره نهایت استفاده رو میکنه چشمای پاهرخ به من لبهاش برای اون از دیدن خورد شدنم غرق لذت لبخندی میزنم به اتاق کناری میروم نباید نقطه ضعف منو بدست بیاره دیگه فاتحم خوندست .

تا چندین ساعت اشکان بلند همیشه بدئنه نگاه به انها میروم پایین روی میز مجله ای هست خارجیه به محض باز کردنش پیمون میشم زنان با لباسای نیمه عریان کنار دریا ایستادن خب از خیره این هم گذشتم .

به دیدن اطراف میپردازم همه جا پر از گلهای تازست نماس عینه خانه شاهرخه میگم خونه اون چون هیچ سهمی دران ندارم.

نخیر اینهانمیخوان از هم جداشن منو آورده بچزونه خب تیمسار ایکاش موقعیتی پیش بیاد تا محبت حالاش رو تلافی کنم از این فکر لبخندی میزنم.

نمیدونم چقدر زمان گذشته که بالاخره نزول اجلال فرمودن دست دردست هم چشمان سبزدختر برق میزنه لابد از شدت هیجان نگاه شاهرخ پرازتمسخر سرمیزناهار بااشتها غدام رو میخورم من شکست ناپذیز هستم بچرخ تابچرخیم .

شاهرخ منو میپاد حتی بعد از غذا برخلاف ایمانم مقداری ابجوهم مینوشم تا غمم فراموششه بهم اشاره میکنه تا اشکان رو آماده کنم تنبل من هنوز خوابه مثل کووالا میمونه.

باتمام سرعت پیش میره کیه که بگه قانون رو زیر پا گذاشتی میگه من خودم قانون نویسم واقعا هم هست یعنی انقدر جامعه شیرتوشیره که منو آورده برای خودش معشوقه کرده. شاهرخ: انقدر غذای خونه بد که مثل ندید بدیدا داشتی غذا میخوردی؟

مریم: نه چراندید بدید بازی من غدام انقدر چون به اشکان شیر میدم تو خونه هم همینجوره.

شاهرخ: حالا غذاهچی ابجوت چی بود.

مریم: خواستم امتحان کنم ایرادی داره شما که همه چیو امتحان میکنی از من ایراد میگیری.

شاهرخ: منظورت چیه؟

باخونسردی: منظوری ندارم اشکالی نداشت که برای یکبارم که شده مزه اش رو بچشم.

شاهرخ باعصبانیت: منظورتو فهمیدم خودتم خوب میدونی که چی میگم درضمن من از ادم مثل پرنده کسی نمیتونه اسیرم کنه از چیزی که پابندم کنه متنفرم از سر راهم برش میدارم اینو تو گوشت فرو کن.

قراره فردا منزل تیمسارامانی مهمانی باشه از ته دل خوشحالم خب چی میشه برای یکبار به کسی روی خوش نشون بدم از بیبیگل خواستم ارایشگر رو خبر کنه مجبوره ببرتم وای اشکان قربونت برم که با وجودت فعلا دست و پاشو بستی .

برای مهمانی لباسی از جنس حریر مشکی که زیرش ساتن مشکی هم هست کمی از شان هاش بازه اندامم رو بخوبی نشان میده خداروشکر بعد از اشکان هیکلم مثل اطرافیان بهم نریخته فقط پرتتر شدم

هیکلی بدون نقص موهام رو سشوار کشیده ارایشم از دفعه قبل کمی بیشتر. ازدیدن خودم لذت میبرم تیمسارامشب جون سالم بدربره معجزست.

باید به عنوان پرستارفرزندسرهنگ معین الملک بایدهمه چی تمام باشی اشکان هم امدست شاهرخ تو ماشین منتظرماست حتی نگاهی به من نکرد معلومه عصبانیه حالاازچی خداداند.

خیلیها جلوترازما آمدن شاهرخ موقع پیاده شدن میگوید:حواست باشه سرت به بدنت اضافه نکنه.

بالبخندبه روبرو مینگرم تیمشاربالای پله ها منتظرمانست شاهرخ زیرلب:پیرسگ گفتار.

به محض دیدنم چشمانش برق میزند سلام و خوشامدگویی گرمی به عمل میاوردشالم حریرم رو از دور شانه هام برمیدارم تضاد رنگ پوستم با لباس مشکی جلب توجه میکنه باید خودموبرای کتک جانانه آماده کنم ولی میارزه.

چشمانش از هیجان دو دو میزنه ازشانه هایم نمیتونه بگذره شاهرخ درحال احوالپرسی با کسی تازه متوجه لباسم میشه یه لحظه رشته کلام از دستش درمیره همراه اشکان روی مبلی مینشینم تیمسار از گروه موزیکش اهنگ ملایم میخواهد زنی بالباس فرم خدمتکاری اشکان رو ازم میگیره تیمسار دستش رو به طرفم دراز کرده نگاهی به شاهرخ میندازم صورتش قرمز شده تیمسارمسیرنگاهم رو دنبال میکنه با لبخندمیگوید:سرهنگ جان اجازه میدی با پرستار خوشگلت چنددور برقصم.

تو عمل انجام شده قرار گرفته میگوید:هر جور خودش صلاح میدونه.

خب اینم از جواب مثبت بالبخنددستم رو دردست تیمسار قرار میدهم انگار بدنش کورست از تماس دستش چندشم میشه خوب اخرت رو ول کردم ولی چاره چیست بایدادب بشه.

باوارد شدن مابه وسط بقیه دوبه دو میان دخترعموی شاهرخ هم همین الان رسید تمام خوشیم زایل شد کنارشاهرخ نشستته البته بهتره بگم بغلش خجالتم نمیکشه چسبیده بهش از اینوراین تیمسار شده قوزبالاقوز دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرده شاهرخ با دخترعموش هم وارد رقص میشن دختره دستاش رو دور گردن شاهرخ حلقه کرده اوهم کمرش رو گرفته حالا کناره همیم با اشاره سر به جانب

دخترعموش اوهم بالبخنند جوابم رو میده معلومه خیلی سرحاله همه کنارهم آرام تکان میخورن تومحله ما رقصهای ترکی غوغامیکرد ازبس جنب وجوش داشت اینا پرزرتیژشون پایین میاد معلومه حسابی مست کرده ازبوی تند نفسش حالت تهوع دارم عجب غلطی کردم میخوام خودمو بکشم کنار نمیزاره یه دفعه همه جاتاریک شد وای اینم از فرصت استفاده کرده میبوستم شانه هام رو فشار میده وبومیکشه کسی از پشت دستم رو داره میپیچونه میدونم خودشه تواین تاریکی از کجامیبینه تیمسار رو کنار میزنم اوهم از پشت دستم رو فشار میده نمیتونم داد بزنم کنار گوشم میگوید: زود حاضر شو برمیگردیم شکنجه گاه بگو حال اشکان خوب نیست بیشتر ازین ادامه بدی دخترعموش اوویزونش شده میگوید: کجارتی شاهرخ من از تاریکی میترسم.

باوصل شدن برقهها موزیک دیگر نمینواز د تیمسارهم که بخواست دلش رسید خودموتاگردن کردم برای این مردک واقعا پیشمونم حالامیفهمم ارزشش رو نداشت خدا از گناهم بگذرهبیشتر عذاب وجدان دارم اشکان رو میگیرم شاهرخ نزدیکمان میشود پای اشکان رو بشکون گرفته تاگریه کنه به این حرکت حساسه اوهم از ته دل ضجه میزنه شاهرخ باعذرخواهی از همه میایم بیرون دخترعموش خودشو رسوندبه ماجلوی شاهرخ رو گرفته. تو کجا به راننده بگو ببرتشون من بخاطر تو اومدم .

شاهرخ با بی حوصلگی دستش را از دست او بیرون میکشد. فروغ سرم داره منفجر میشه فعلا خدا حافظ.

چیییییی فروغ چرامن احمق وقتی گفت دخترعموم نفهمیدم فروغ مین الملک جایزه مشهد بسم نبود حالامیخواه شاهرخم از چنگم دربیاره. باکشیده شدن بازوم متوجه موقعیتم میشوم داریم پرواز میکنیم بجای رانندگی به محض رسیدنمان دستش رو روی بوق قرار میده چندتا فحش هم نثار نگهبان میشه اشکان رو گرفته بازوم رو هم میکشه هنوز اشکان نق میزنه عمارت ا خرباغ همه چراغاش خاموشه پس هیچکس نیست زیره لب ا شدم رو میخونم .

اول اشکان رو توی بغلم میندازه: زود شیرش بده خجسته (خدمتکار دیگری در عمارت جلویی) بیاد ببرتش

اشکان به محض خوردن خوابش میبیره ازبس که جیغهای بلند کشید خسته شده. اشکان رو میگیره میبیره بیرون منم از فرصت استفاده میکنم خودموتواتاق حبس میکنم پشت در میگوید: بهتره بازبون خوش بازش کنی هرزه تا خودم نشکستمش.

از ترسم کنارمبل مچاله شدم ضربات محکمی به در میزنه در برابر اون غول بیابونی تا الانم خیلی چوب خوبی داشته که مقاومت کرده بایه ضربه اساسی از جاش کنده شد وای من شمر رو ندیدم ولی الان دارم حی و حاضر میبینمش نگاهی به لباسم میکنه بایه حرکت پارش کرد انداخت زمین کمر بندش رو ازاد کرده از ته دل میزنتم با هر ضربه نفسم بند میاد داره میاد نزدیکم جیغ میزنم شانه هام رو گرفته فشار میده :این شونه هارو اون سگ بوکشید مگه نه .

استخونام صدامیدن یه لحظه از درد جیغ بلندی میکشم انقدر به دهانم سیلی زده که خون میزنه بیرون :اینارم بوسیده نجست کرده اشغال هرزه دارم غسل میدمشون که پاک بشه. همه بدنم خونی و کبود شده از شماتت عذاب وجدان از این طرف میگیریم چه خودمو از زون فروختم .

حسابی از دستم عصبانیه یه کم مکث میکنه انگاری که دوباره یادش بیاد انرژی مضاعف میگیره میزنتم هیچوقت تا اندازه الان ازش نترسیده بودم یکی نیست به خودش بگه چرا بازنهای مردم میپری چیزی نیست ولی من برخلاف میلیم که بوسیده شدم اینطوری برخورد میکنی از بس این جنس مابدبخت دیگه خودمون که میدونیم هر چند فقط برای مردا شعار میدیم.

صدای اشکان میاد معلومه گشنشه با اینحال نمیتونم از جام پاشم کسی هم پیشم نمیارتش داد میزنم : بیبیگل بیبیگل اشکان بیار بالا.

خدمتکار دیگری میاید : اقا گفتن نیاریمش پشتون .

داد میزنم : اقا غلط کرده زود بیارش هلاک شد.

خدمتکار مونده بین مادوتا میرود صدای شاهرخ میاید : حق نداره به این بچه دست بزنه اگه بفهمم بردین پیشش گردنتون رو میشکنم فهمیدید یانه؟

پس جنگ رو شروع کرده لین وسط اون طفل معصوم چه گناهی کرده با حال زار میروم پایین با هر قدم انگار بند بند بدنم ذو ذوق میکنه دارن از سالن میبرنش بیرون داد میزنم : بیارش اینجا .

خدمتکار نگاهی به منوشاهرخ میکنه شاهرخ: ببرش حاضرش کن میخوام ببرمش پیش مادراپندش.

بدنم یخ کرده ولی فعلا اشکان مهمه اوهم به محض دیدنم دستاش رو بازوبسته میکنه تابگیرمش جیغ میکشه میرم جلوتر شاهرخ: یه قدم دیگه برداری قلم پات رو میشکنم.

همه عقده های اینمدت مثل زخمی دهن باز کرده میدوم بسوی اشکان از خدمتکار جداش میکنم شاهرخ: بدش ببره امادش کنه اون روی سگ منوبالا نیار .

دادمیزنم: میخوای چه غلطی بکنی هانننننننن. میرم همه چی به تیمسارمیگم خودم میمیرم ولی تورم باخودم به ته دره میبرم چی فکرکردی هرکاری دلت خواست باهام بکنی منم عینه مجسمه نگات کنم یا عینه زنای هرزه دوروبرت مثل این دخترعموت نازوادایام نننننننننننن من اهلش نیستم میخوای ببریش پیش اون پتیاره اره بروبگیرش برام مهم نیست ارزش نداری لیاقتت همونان بدبخت دست اول نیستن توته مونده غذای دیگرونو میخوری به خودت میبالی انجورزنا عاشق همه مردان نوکه بیادبه بازار کهنه میشه دل ازار تاکی جوونی این بچه منه کاری نکن به سیم اخبزمنم به ارواح خاک مادرم قیدزندگی سگیم رو میزم.

به نفس نفس افتادم خودش هم باچشمای گشادنگام میکنه هیچ انتظار همچین صدایی روازمن نداشت ادامه میدهم: چیه چون پول وقدرت داری همه چی برات اسونه نه منم خدایی دارم زورت به من نشون میدی امیدوارم یه روزانقدرزلیل بشی که نتونی اب دهننت جمع کنی بقیه مثل سگ باهات رفتارکنن. بچه رونشانم میدم: اینم میشه یکی عین خودت رحم ومروت حالیش نمیشه یه قسی القلب به تمام معنا انتظار عصای دست بودن داری همین عصایه روزی میزنه فرق سرت کجای کاری ولی من نمیخوام به تعداددیوونه ها اضافه کنم فهمیدیییییییییی؟

مات مونده ازپله ها بالا میروم ضعفم روفراموش کردم اشکان رو شیرمیدم عین یه ماده ببر جگرگوشمو به دندون میکشم .

زخمام بهترشده باخودم شرط کردم تااخرش بایستم من که چیزی برای ازدست دادن ندارم اشکان پیش خودمه وقتی هم بخواد شاهرخ ببینتش خودم هم میرم تابرنداره ببرتش .

چندوقته شدیدتو خودشه همه علاقم به نفذت تبدیل شده راست میگو فاصله عشق و نفرت اندازه مو حالا خودم باتمام وجود حس میکنم.

بعداز دوماه امروز دستور صادر کرده همه جاتمیزشه مهمان داره اشکان امدست جدیدا به همه چی چنگ میزنه تابلندشه وقتی میخوره زمین قلبم هری میریزه خودمم لباس ساده ای پوشیدم من برای خودم شخصیت دارم نبادتن وبدنم در معرض نمایش یه مشت ادم هرزه قرار بدم که اگه مدالهاشون رو بگیري هیچی نیستن. اون اتفاق بیدارم کرد تو خوابه غفلت بودم دوباره شدم مریم راستین که زیره شکنجه لب از لب باز نکرد.

صدای خنده های مستانه فروغ میاد هرزه عوضی به دستور شاهرخ پایین میروم بدون حرف روی مبل مینشینم فروغ هم تعجب کرده اشکان رو میگیره برای تظاهر که شده قربان صدقش میره نوای شاهرخ هرچقدر میگذره شیرینتر میشه گیلاس من.

میزارتش زمین تا شیطنت کنه کنار شاهرخ نشسته من هم نگاهش رو بهشون دوختم مثل شیشه فاقد احساس اوهم برای اینکه حرص منودریاره: فروغ جون از تحصیلاتت بگو.

فروغ با قری به سروگردنش: دانشگاه میرم حقوق ولی خودت میدونی که برای چی درس میخونم تازه اگه استادنخواه باهام کنار بیاد بابا همچنین نامزدم (لپ شاهرخ رو کشید) گوشش رو میپیچونه مگه نه عزیزم.

شاهرخ: اون که بله کسی به خانوم من بخواد بگه بالای چشمت ابرو از زندگی ساقتش میکنم (نگاهی به من کرد).

باپوزخند: شما که حرفه ات اینه کاردیگه ای نمیتونی انجام بدی.

جسارتم صد برابر شده مستقیم به چشمانش مینگرم فروغ رو کنار میزنه اوهم عصبانی شده از اینکه مثل بازرس اونها رو میپاماشکان پیراهن اورا گرفته تابلندشه اوهم هولش میدهد محکم میخوره زمین قلبم سوزن سوزن شده هیچی نمیگم دلم میخواد ادبش کنم ولی به وقتش .

اشکان دست بردار نیست شاهرخ برای جواب دادن تلفن میرود که بازم اشکان بهش گیرمیده یه سیلی به صودتش زد اوهم گریه سرداده من ازگل نازکتر بهش نمیگم این پاپتی توگوشش میزنه با قدمهای بلند خودمو بهش میرسانم دوتا تو صورتش میزنم دستش روی گونه اش مونده.

جیغ میکشه: به چه جراتی منومیزی اصلا من مادر این بچم میخوام بکشمش .

موهای بچه رو میکشه دوباره تو صورتش میزنه منم که حسابی کینه ازش به دل دارم مخصوصا سفر مشهد اومده جلوی چشمم مادر حسرت به دل رفت.

موهایش رو دور دستم پیچوندم همراه خودم میکشمش طرف جایی که شاهرخ هست جلوی روی او چندبار صورتش میزنم شاهرخ سریع تلفن قطع میکنه داد میزنه: دارید چه غلطی میکنید.

داد میزنم: میزنه تو صورت بچم موهایش رو میکشه صورت فروغ رو بین دستام میگیرم توچشای گربه ایش زل میزنم معلومه ترسیده میگویم: یه باردیگه فقط یه بار دیگه دست رو بچم بلند کنی چشمای گرگیت رو از کاسه در میارم فهمیدی؟

اشک تمساح میریزه شاهرخ ایستاده باناباوری نگاهش بین ماردوبدل میشه .

فروغ: پس اون توله تو حرومزاده بابانداره نه که شاهرخ پدرخواندگیش رو به عهده گرفته معلومه چه کاره ای قیافت داد میزنه.

باوحشی گری بهش حمله میکنم اوهم مدام جیغ میزنه: من هرزه ام یاتوکه هنوز شوهرت نشده خودتوانداختی بغلش خوبم بوسه میدی معلومه سابقه دار خوبی هستی درضمن پدر این توله همین جنابه جرات داشتی جلوی خودش میزدی توگوش بچش تا ببینی چیکارت میکنه پتیاره

شاهرخ منوبه زور ازش جدا کرد موهایش تو دستامه یه عالمه از ریشه کندم شاهرخم ازسینه اش هول میدم جلوی چشمان از حدقه دراومده هردو اشکان رو برمیدارم میرم بالا.

صدای فریاد فروغ میاد احساس سبک بالی دارم انتقامم رو گرفتم داد میزنه: راست میگه بچه تو اره .

شاهرخ ساکته ادامه میده: ببین یا من یا اونا خودت میدونی موقعیتهای خوبی دارم بخاطر تو صبر کردم حالا خوددانی باچشمان گریبان راهی جهنمی که ازش اومده شده.

شاهرخ هرچقدر هم که از من بدش بیاد عاشقه اشکان بهم ثابت شده به محض تب کردنش خودش میره سراغ دکتر یا هر شیرینکاری درمیاره از خوشحالی چندبار میبوستش یادمه یه بار مستخدمه یه ظرف معمولی رو شکست کلی دادوبیداد راه انداخت ولی اشکان یه مجسمه عتیقه رو شکست تازه اومد بغلش کرد تا نترسه مجسمه ای که خیلی دوستش داشت میگفت یادگاری از بهترین دوستشه که فوت کرده.

خداروشکر چندروزی به مسافرت رفته ریخت نحسش رو نمیینم با اشکان تو باغ قدم میزنم دیگه تاتی تاتی میکنه باپاهای تپلش موقع راه رفتن دلم غش میره واسش .

از بیبیگل که قدیمیترین کارگر خونست درباره سوزی پرسیدم اولش نمیگه فکر میکنه از کسی شنیدم قیم میخورم که خودش بهم گفته نرم میشه: مادرجون یه عفریته ای بود که لنگه نداشت خداروناخوش نره اصلا قیافه نداشت ولی لوندلوند موقع راه رفتن یه عشوه ای میریخت که منم جلبش میشدم چه برسه به اقا زنش نبود ولی حرف خودش بود اخیام با سرباز اقا ریخت رو هم اقام انداختش بیرون زنشم که نبود یعنی زنه تو خط این حرفا نبود میگفت: با چندتا ایه قراره محرمت بشم میخوام که نشم من این چیزارو قبول ندارم احمق نباش.

مادر وقتی از کنارم رد میشد لباسا موا می کشیدم دست همه مردا رو تو مشروب خوردن سیگار کشیدن بسته بود مادر.

بیبیگل چندبار بیت انگشت شست و نشانش رو گاز میگیره اخه خ.دش حتی نماز قضا هم نداره. امروز برگشته سرور همه عین قبل سگه معلومه تو این سفر تصمیم نهایشش رو گرفته شده مثل قبل .

پولی جلوی بیبیگل میگذاره :باینابرای خودت و اینا (نگارداره به درخت اشاره میکنه) لباس. خلاصه هرچی که لازم دارین بخر اخر هفته جشن نامزدی منو فروغ.

ماسک بیتفاوتی به صورتم میزنم باپوز خند میگویم: مبارکه اینو برای چندمدت میخوای؟

بالبخت: برای همیشه ادم یه همدم تا آخر عمرش میخواد بقیه برای سرگرمین.

با این حرفش اتیش گرفتم: این همسفر شما راه رو میشناسه تا همقدمتون باشه .

میگوید: بله همه چی تمامه چه از لحاظ ظاهر چه اصالت چه تحصیلات (به این حرفش میخندم) برای چی میخندی؟

میگ. یم: تحصیلات که حتما با پارتی بازی اونو که هر کودنی بجاش بود تا الان باید دکترا میشداونم با پشتبانه جناب باز جو که یه سیلی بزنه کار طرف تمومه درست نمیگم باز جوووووووو. (از این کلمه متنفره)

دندان قروچه ای میکنه: خب قدرت یعنی این مثلا خودتو آوردمت یه مدت باهات خوش بودم الان مثل دستمال کثیف انداختمت دور یه بچه هم گذاشتم تو دامنم تا برام بزرگش کنی برای همین ساخته شدی (از جاش بلند میشه) در ضمن بعد از ازدواجمون دیگه جایی نداری اینجا البته میخوام بهت لطف کنم به عنوان ندیمه زخم قبولت کنم برای کاراش لازمش میشی حالا فکراتو بکن.

منم عین خودش بلند میشم و بروش قرار میگیرم تو چشمش زل میزنم: نه نیازی نیست تیمسار باغوش باز پذیرای من هست دیگه گوه شوری بچه بقیش با فروغ خانم معین الملک دانشجو حقوق قلابی منم نیاز به تنوع دارم میدونی دیگه سرهنگ به دردم نمیخوره توقعم رفته بالا تیمسار میخوام ارتوبالاتر تورو تجربه کردم زده شدم حیف زیباییم نیست که بی استفاده بمونه.

دستش رو آورد بالا بزنه تو گوشم از رو نمیروم هنوزم بهش خیره ام پشیمون میشه دستش رو پایین میندازه: دهنه کثیف تو ببنده فکر کردی اون نگهت میداره نه جانم بعد از یه مدت عین من میزارت کنار بهتره همون ندیمه باشی وگرنه جایی نداری بمونی میخوای بری پیش مدمفنگی یاقلی قاچاق یا اهان حالا یادم افتاد پیشه مسعود جونت که دنبالش شکم زنشو که بالا آورده حالانوبت تو نه عزیزم.

میگویم: شرف داره به صدتای تو چند بار اینجوری موش گرفتی که حالا اینهمه درجه داری برو سراغ منبع موشا آقای زرنگ اگه همه موشا متحد بشن

کاره اقاگره زاره مگه نه عزیزم.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

حسابی از کوره دربردمش خودشو کنترل میکنه:خیلی زبونت دراز شده اگه همه موشا مثل تو باشن که همشون تو مشتمن خانم موشه .

از این بحث لذت میبرم:خب حواست باشه این خانم موشه سرتو به باد نده اقا گرهبه؟

شاهرخ:نه خانوم موش مرگ موش برای همین موقعهاست که وقتی حوصلمو سربردی بدم نوش جون کنی.

مریم:اره هست اقا گرهبه ولی مواظب باش باش همین موش مرگ موش خورده غذای لذیذت نشه.

موشکافانه نگام میکنه چونم رو میگیره:فکرای بکری تو این مغز کوچولوت داری .استخوان سرم رو فشار میده:ولی من میشکنمش همه رو میکشم بیرون بلبل زبونی بسه اوندفعه که به فروغ دلبندم حمله کردی چیزی بهت نگفتم اما دفعه بعد جوردیگه ای جوابتو میدم.

سرتق بازی در میارم:اگه یه باردیگه دست رو بچم بلندکنه منم طوردیگه ای ادبش میکنم (باپوزخندی)البته باید خانوم حقوقدان خوش درس گرفته باشه چون من استاداش نیستم که گوشمو بیچونن من گوش خودشو میزارم کف دستش نصیحتش کن دلبرمن.

شاهرخ:بتازون یه جایی محکم افسارتو میکشم مطمئن باش.

مریم:منتظرم باز جووووووووووو.

خوب از پیشش براومدم کم آورده مریم قبل مرد این حالا که جلوش وایساده مریم اصلی که فکر میکرد عاشق این نکبت شده.

بدای نامزدی لباس مناسبی انتخاب میکنم پوشیده کت. دامن که قدش از مچ پام کمی بالاتر رنگشم به مشکی برداشتم برای من مجلس ختم باحاشیه دوزی نقره ای با کفشای مختلط از مشکی ونقرهای که بیچاره بیبیگل به زور برام پیداش کرده چون منوهنوزم نمیزاره بیرون برم مخصوصا بعداون حرفا.

خب موهام که حالابندترشده میدم برام فرش میکنه باارایش عالی پشت چشمام رو سایه نقره ای زده که با مردمک مشکی چشمم متضاد جذابیتش رو صدچندان کرده بیبیگل مدام برام اسپنددودمیکنه مراسم خونه خودشونه منواشکان و بیبیگل همراه راننده میرویم داره برف میادازدیدنش غرق لذت نمشم تمام احساسات منو کشت جالبه دارم میرم نامزدی شوهرم خب امیدوارم همیشه یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون این فروغ خانم فکرمیکنه داره شاهرخ روازچنگ من درمیاره ولی نمیدونه این تلویزیونی که انقدربراش هیجان داره به محض زدن به برق کل سیمکشی ساختمون رو میسوزونه اره عزیزم خوش باشی باهاش.

به محض رسیدنمان خدمتکارپالتو پوستم رو میگیره حالاحاضرم همون ژاکت دستباف مادرم رو داشتم به زمان قبل برمینگشتم همه بالباسای خارجی اومدن یه چندتاامریکایی هم هستن وقتی کسی رو مخاطب قرارمیدن طرف مقابل ازهیجان چرندجواب میده خودفروخته ها همه رو درمهمانی های قبلی دیدم براتون وصف کردم همه جا پرازگله موزیک هم برای خودش مینوازه صدای هلله میاد هردوشون دست دردست واردشدن فروغ رو خیلی قشنگ اراستن پارچه های لباسش هم که از خارج اومده اسم کشور رو نام نمیبرم چون دقیق نمیدونم همه بهشون تبریک میگن منم بالبخندتلخی تبریک میگم بهشون فروغ بادیدنم اخم کرده اهمیتی نداره من بخاطر بچم اومدم که نامزدی باباشه به ریزه کاری لباسش نمیپردازم چون واقعا دلم گرفته من ارزو نداشتم اینطوری برام جشن بگیرن این مدلیش بخوره توسرم ولی باابرو میومدم خونه بخت حالامکه لنگ درهوام هر موقع بخواد صیغه ام رو فسخ میکنه میگه هری.

نمیدونم تو موقعیت من بودین بدونین که ارزوهای داشتم به هیچکدوم نرسیدم حسرت به دلم ایکاش همون موقع به پسرهمسایه روبرویمون میرفتم بیچاره چندباراومدم مامان گفت داره درس میخونه اونم باینکه اصلا این موضوع باب نبود قبول نکرد میترسیدم بعد عقد بزنه زیره همه چی خودش نه خانوادش ...بابایتایی اشکان ازفکروخیال بیرون میام نفس عمیقی میکشم مثل هر دفعه عقده هام رو فرو میدم.

شاهرخ با فروغ میرقصند براشون گلای پرپر شده میریزن همه اینها برنامه ریزی خودشه فروغ تو اسموناسیر میکنه ولی شاهرخ سرحال نیست اینجوریه وقتی به مراد دل میرسه ازش زده میشه دیگه مثل کف دست میشناسمش.

بازم این اومده سراغم ولی بهتره مودب باشم خدارو چه دیدی شایدتونست کمکم کنه هرچند سگ زرد برادر شغال بالبخند کیگویم: سلام تیمسار حالتون خوبه؟

تیمسار ارام طوری که منبشونم: سلام ازماست شماخوبین میدونم این توله سگ حوصله ای براتون نداشته .

جلوی زبانم رو میگیرم که نیش نزنه :مشتاق دیدارتون بودم بانو چراتومهمونیها شرکت نمیکردین.

راست راست تو چشمم نگاه میکنه به روی شریف هم نیاره مردک به خاطر تو تموم بدنم ذغال شد:ما افتخار حضور در کناشمارو نداشتیم جناب تیمسار.

تیمسار:افتخار از بندست حالا افتخار میدید کمی باهم برقصیم.

دیگه خیالم راحتیه که هواروشنه هیچ غلطی نمیتونه بکنه روبروی هم ارام تکان میخوریم چشم از صورتتم برنمیداره بالاخره هم طاقت نمیاره:بانو امروز خیلی زیباشدین از دیدنتون سیرنمیشم .

بالبخند:شمالطف دارید تیمسار.

از درون میگیریم حالامیفهمم که هنوز این لعنتی رو دوست دارم چون با اینکه مردان برازنده ای اینجاست منتظریه فرصتن ولی هیچکس به چشمم نمیاد با حسرت نگاهی به شاهرخ میندازم اوهم نگاهش به منه ولی جهت نگاشو تغییر میده دم گوش فروغ چیزی میگه که اوهم بالبخندی مستانه جوابش رو میدهد .

لب به مشروب حتی ابجو نمیزنم همون یه بارم اشتباه کردم چون خدامو فراموش کرده بودم هرچنداون منو فاموش کرده به کدام گناه نمیدونم فقط دیگه گوشه چشمی هم بهم نداده که اسیراین کافرها شدم .

وقتی بریز پباش اینجارو میبینم یاد همه بچه های که ازنزدیک دیدمشون که حسرت غذایی بجز سیب زمینی داشتن لباسای اینا کجا اون بدبخت بیچاره ها کجا خیلی وقته انقدر بلاسرم اومده که یادی ازشون نکردم ولی الان دیگه همه چیز تموم شده فکرم ازاد میشه اگر از این قفس رهابشم میچسبم به درسم گوربابای سیاست بخاطر هیچی ایندم تباه شد بقیه یامیردن یا خودشونو میکشتن ولی من اشکان چیکارکنم بندازمش زیردست این افریته .

نمیدونم چقدرگذشته که میزشام آماده شده گوسفندای کامل بریان شد چندنوع غذاکه به عمر 19سالم ندیدم کمی غذا میکشتم بدم اشکان اصلا اشتها ندارم گوشتهارو تکه تکه میکنم میزارم دهانش راستی یادم رفت بگم دندان درآورده هرچند دیر ولی این چهارتاش دلمو برده مخصوصا موقع غذاخوردن که بادندانهای جلوش میجوه نگاش به میز غذاست ازهرکدام که میخواهد بازم برمیدارم میترسم همه رو قاطی کنه انقدر جیغ میزنه ابروریزی میکنه که ناچارمیشم بدم بهش اخه تزیین انهام عالیست هرادم سیری هم به اشتها میاد.خداروشکرسیرشد بعدازلحظاتی همه رو فرامیخوانن حلقه به دست هم میندازن کیک میبرن ازوصف حالم عاجزم این تیمسارم برای خودش حرف میزد فقط سرمو تکان میدم .

ازبیبیگل میخواهم که زودتر برویم اوهم طبق معمول اشکان رو بهانه قرارمیده درحالیکه داره کیف میکنه ازاهنگ به وجداومده نمیخوام بخاطرخودم شادیش رو زایل کنم چون توخونه فقط مارو میبینه ازدیدن این همه ادم خوشحاله بچه هام سرگرمش کردن با قدمای ناهمسان میره دنبالشون بیبیگل رو هم منصرف میکنم غم رو تو نگاهم خونده اه میکشه بچزاین کاری ازدستش برنمیاد .

اونهاخوشن یعنی همه خوشن الا من بالاخره مهمونی کذایی تموم میشه راهی میشیم اشکان مست خوابه خودمم میرم حمام یه دل سیرمیگیریم خداروشکرهمیشه بعدازحمام چشمم سرخ میشه پس کسی شک نمیکنه باری پیشانی نوشت خودم رو تخت دراز میکشتم نمیدونم چقدرزمان گذشته شاهرخ وارد اتاق میشه خودمو به خواب میزنم خم میشه اشکان رو میبوسه نفس عمیقی میکشه میره بیرون.

از روزنامزدی مدام اینجاست تا شوهرشو از سر نکشم اون اومده رو من ولی پررو منم پایین نمیرم از بیبیگل شنیدم رابطش با اشکان خوبه اره دیگه باید یه جوری منوازاین خونه بندازه بیرون یا نه داره وابستش میکنه بچمو بهم زیادی میدونن دنیا سرناسازگاری داره با من.

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر برپایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

مدتی میشه نریدمش توی عمارت جلوین امروز بیبیگل میگفت: اصلا از این دختره خوشم نمیاد همه کاراش ریاست اقام روی خوش نشانش نمیده وقتی حرف میزنه توجهی بهش نداره همه فکر و ذکرش اشکان اونم هر صبح در میاد مادر مدام میخواد از جلوی چشمش دورش کنه مادر جون.

میدونم که اهل غیبت نیست بین چقدر سدی به سرش گذاشته که صدای اینم دراومده.

باید زیرویم زندگیش رو بکشم بیرون بهترین فرد هم بیبیگل چون از بچگی شاهرخ رو بزرگ کرده پس همه خاندان اینها رو باید بشناسه.

میگویم: بیبیگل شما فروغ میشناسیش میخوام همه چی در رابطش بدونم.

تسبیحش رو میچرخونه: سرم میرفت این حرفارو به هیچکس نمیذدم ولی چون رقیبته بهت میگویم مادر از بچگیش افاده ای بود خودش کفشاشو در نمیآورد خدمتکارا رو مجبور میکرد گول ظاهر زیباشو نخور با اون همه ارایش میمونم خوشگل میشه حرفه ای مادر درسش به زور بهترین معلمها تازه قبول میشد ولی همیشه شاگرد اول مدرسه بود دیگه خودت که بهتر میدونی وقتی خبر اول شدنش اومد همین چند سال پیش اقا انقدر خندید که حد نداشت با تلفن کلی سربه سرش گذاشت که اخرم تلفنو قطع

کردباباش چه جشنی گرفت اقام فرستارش فرنگستون راستش یه سربازی ازگارد رو دوست داشت ولی پسره محل سگ بهش نداد بیچاره رو انداختنش بیرون اونم خیلی زرنگ بود دیدمش از چهره مادرجون جای پسرم باشهخیلی قشنگ بود بهش حق دادم اونم از جذابیتش استفاده کرد ازدخترای همین سرهنگا رو فراری داد بیچاره سرهنگم ازابروش براشون جشن گرفت جشنی که مادربه عمرم ندیدم الانم خودش چون جربزه دار بود شده افسرگارد دیدی برای جشنش چقدرمته به خشخاش گذاشت که اونم قربون خدا برم نیومدن یعنی دختره نداشت این زبل خانومیشناسه ازبین این همه جونم اقا روانتخاب کرد که از هر نظریه سروگردن از پسره سرتره ولی مادرجون..... .

ازادامه حرفش منصرف میشه به نمازش میپردازه پس طرف مقابلم عقده ای قربون خدا برم هرچی دیوونه ست گیر مامیافته .

اشکان دیگه راه میره هرچند تنبلی میکنه موقع خوراکی مثل برق میدوه ولی زمانهای دیگه مثل خرس آرام آرام میایدتاز گیها میگه ما...ما اینم از حرف زدنش روزبه روز که بزرگتر میشه وابستگیم شدیدتر میشه هرچندموقع حاملگیم بامشت بهشکمم میزدم ولی حالا فرق داره تنها داراییم تو زندگیه.

قراره شاهرخ باخانواده عموش برن شمال بیبیگل ساکش روهم اماده کرده اشکانم این گوشه افتاده چندروزه بیحاله حالا میفهمم که مریض بیبیگل مدام داروگیاهی بهش میذه تا تبش پایین بیاد از دکترخوشش نمیاداخه خودشم بیمارشدنی با همین گیاهها خوب میشه بدون اینکه ببینمش رفت یعنی خودم نخواستم بچه روبوسید رفت به بیبیگل هم سفارشش رو کرد بله دیگه خانوم میخواد خوش بگذرونه سرخر میخواد چیکار .

اشکان از شدت تب میسوزه بیبیگل خودش به دکتر زنگ میزنه خدانگه دارش باشه زود هم امد .

دکتر:پس چرا انقدردریرخبرم کردین.

با نگرانی :مگه مریضیش چیه دکتر؟

دکتر گوشوی رو روی سینه اش تکان میده:انفولانزاست بفرستید داروهاشو بگیرن.

بیبیگل مثل فشنگ درمیره تا اقارحمت رو صداکنه من که جایی رو نمیشناسم وای بچم داره پرپر میشه اشکام روونه .

دکتر:براش سوپ رقیق درست کنید تنقلات هیچی بهش ندین تا بهتر بشه داروهاش رو باید سروقت بخوره اتاقش گرم باشه .

به محض آمدن اقارحمت دکتر امپولش را میزند کلی ازش تشکر میکنم کناربسترش نشستم برای خودم مویه میکنم

طفلی غنوده دربرمن بیمار

باگونه های سرخ تب الوده

باگیسوان درهم اشفته

تانیمه های شب نیاسوده

موهاشو نوازش میدهم درخواب ناله میکنه وای مادر حالا میفهمم چرا تا صبح بالای سرم مینشستی مدام دستمال نمدار رو پیشانیم میزاشتی مادرها راست میگن تا خودتتون مادر نشید نمیتونید مارو درک کنید

نزدیکای صبح تبش پایین امده نماز شکر میخوانم بیبیگل براش سوپ درست کرده از خوردنش امتناع میکنه ولی بادعواهم که شده بهش میخورانم طفلی بغض کرده سرش رو میزارم رو سینه ام میگم: عزیز دلم وقتی که خوب شدی یه عالمه غذاهای خوشمزه میدم بخوری برات قاقا میخرم ولی باید خوبشی بعد باشه عزیزم.

نگاش میکنم انگار میفهمه چی میگم اسم قاقا رو خوب میشناسه باچشمای معصومش دلمو میلرزونه بهش شیر میدم حمامش میکنم دیشب خیلی عرق کرده بود عاشق بوی عرق تنشم وقتی میبرنش عمارت جلویی لباساش رو بو میکشم .چنرروز طول کشید تا بهتر شدتو این مدت لاغر شده وقتی

دکتر بهش امپول میزد جیغای بنفش میکشید دیگه دکتر و میشناخت به محض دیدنش به لباسم چنگ میزد تا کسی نتونه ازم جداش کنه .

امروز حضرت اشرف بعد از یه هفته برگشتن پوستش تیره تر شده معلومه زیر آفتاب نشسته من که تا قمم نرفتم نمیدونم شمال چه جوریه وقتی از در وارد شد من داشتم با اشکان بازی میکردم به محض دیدن اشکان خشکش زده میگوید: بچه چرا اینطوری شده ؟

جوابش رانمیدهم شب بیدار بیداشو هزار درد سرش مال من اقا تر تمیز فقط بازیش بده داد میزنه: باتوام مگه کری پرسیدم چی شده؟

منم عین خودش صدامو میبزم بالا: تا حالا کجا بودی هان؟ مسافرت خوش گذشت بله بایدم خوش گذشته باشه کجا بودی وقتی این بچه داشت توتب میسوخت ها!!!!!! وردل فروغ خانوم انفولانزا گرفته بود برای اینه که لاغر شده فهمیدی؟

اشکان رو میگیره به سینه ستبرش فشار میده مدام سرو صورتش رومیبوسه میگوید: چرا بهم خبر ندادین تایام.

باپوز خند: چه جوری اقا؟

بلند همیشه میخواد با خودش ببرتش جلوش میایستم: حق نداری ببریش معلوم نیست با بچم چیکار کرده که اینجوری مریض شده خودتم میدونی سابقه همچین چیزی نداشته گفتمی برام کلاس بچه داری بزاره معلومه لباس بچه کمه میبرتش سوارتابش میکنه اینم قهقهه اش میره هوا همونجور عرق کرده میبیره توحیاط میچرخونتش به نظرتم داره محبت میکنه نه جانم میخواد بچمو بکشه یادت باشه اگه اتفاقی برای اشکان بیافته به ارواح خاک مادرم قسم باهمین دستام زیر چاه توالت کمارسوزی جونت زنده به گورش میکنم هر موقع خواستی ببینیش بیاینجانترس جلوی چشمت ظاهر نمیشم یا وقتی میبریش پیش دلبر جونت باید خودم باشم تا یه موقع زهر بهش نده .

از چشمم خشم زبانه میکشه بیحرف سر جاش میشینه نمیتونه حرفی بزنه لاغر شدن اشکان گواه حرفامه.

بیبیگل مثل همیشه قرقی مانند اومد:سلام اقا سفر بی خطر خوشگذشت؟

شاهرخ باهرکی بدرفتار بود الا بیبیگل:سلامت باشی برو چمدونه خودتونو ببند میریم شمال برای بچه لازمه.

تعجب کردم نیامده دوباره میخواد برود بیبیگل:چی شماکه الان رسیدید .

شاهرخ:تامیام آماده باشید.نگاه خیرش رو بهم میدوزه منظورش اینه که حرف نزن.

اینچنین راهی شدیم چهارتایی اشکان از دیدن سبزی اطراف به وجد اومده بیبیگلم زیر لب صلوات میفرسته برای عصرانه کنار جاده نگه میداره تادل و جگر بخره اب دهان اشکان راهی میگویم:یه موقع مسموم نشه تازه خوب شده.

دوباره حرکت میکنه اشکان اشک میریزه شم قویی توشناخت خوردنیها داره.خودمم اولین باره اصلا از تهران خارج شدم بروی خودم نمیارم هنوز حرفاش تو گوشن زنگ میزنه از سرسبزی میط لذت میبرم چه هوایی عالی جلوی ویلایی میایستد بوق میزند در باز میشه خدایی دهنم باز مونده چه نمای زیبایی داره از سمت دیگه دریا مشخصه چقدر هم که زیباست ابی ابی خدمتکار و سایلمان رو جابجا میکنه شاهرخ دوباره سوار ماشین میشه و میره نمیدونم کجا نه خودش گفت نه من پرسیدم .

لباسای اشکان عوض میکنم بیبیگل هم رومبل چرت میزنه دقیقی بعد شاهرخ دست پراومده خودش وارد اشپزخانه میشه با سیخهای انباشته از دل و جگر میره تو حیاط.

هرسه مون از بیکاری همراهش میرویم اشکان اب دهنش راه افتاده مدام پای شاهرخ رو میچسبه اونم عین بچه گربه قطعات کوچک میزاره دهنش به محض اینکه دهنش پر میشه میره میچرخه دوباره برمیگرده.

از این اخلاقش خوشم میاد مثل اونهای دیگه نیست که حتی به فرزندشونم محبت نمیکنن سیخهای ماراهم میدهد میگوید:منواشکان میریم کنار دریا شمام میایید.

میرم داخل ساختمان لباس زخمیتری برای اشکان میارم هردوشون میروند.

منم بعدازحمام میخوابم صبح باسروصدای بچه بلند میشم بعدازخوردن صبحانه میریم کناردریا یه لحظه خشکم میزنه زنها چه لباسای پوشیدن که نبودنش بهتره اینطوری جلب توجه میکنن مردها هم همچنین خجالت میکشم نگاهشون کنم شاهرخ بالباس میره داخل اب اشکان ازهیجان جیغ میکشه نگاهم به اندام اوست تاحالاینجوری ندیده بودمش خیلی ورزیده مخصوصا با شانهای پهنش جلب توجه میکنه چندتازن حسابی حواسشون به اوست دیگه حسادت برای من معنا نداره متعلق به دیگریست بعضیها باحسرت بهم مینگرند صدای طبل از دورخوش است ولی باینکه عذابم میده دوستش دارم. من با بولیز وشلوارآمده ام که خودش باعث توجه دیگرانه که میگن این یکی ازپشت کوه اومده پسران دسته جمعی به اب زدن شوخی میکنن همه حواسم به انهاست وقتی هردوشون کنارم میشینن یه لحظه حسرت زنهای دیگه رو دارم که باخانواده اومدن.

تواین مدتی که اینجاییم مدام به اشکان میرسه مثل قبل شده ازماهم چیزی دریغ نداشته برامونم سوغاتی خریده میخواد ازش خاطره خوش داشته باشم شبا اشکان بینمون میخوابه اینجوری خودم راحتترم خودشم از حرکتیم جاخوردولی به رویش نیاوردوقتی همه خوابن کنارپنجره میایستم همه جارو تاریکی فراگرفته ولی نور ماه روی دریا پخش شده انعکاس قشنگی دارهصدای شاهرخ منوازخیالات میکشه بیرون:میدونی فروغ چی میگه دوست داره عروسیمون رو توهمینجا بر گزار کنیم به نظرت خوبه؟

مریم:خب انقدرارزش داره که همینجا عروسیتون رو برگزار کنیدخیلی هم قشنگ میشه و برای همه بیادماندنی .

شاهرخ:میدونی تنهاازچیت خوشم میاد؟

شانه هام رو بالامیندازم میگوید:از سرسخت بودننت تنهاکسی هم هستی که ازاجرای حکم فراریش دادم البته اجراشدنه کامل.

مریم:خاطرهم هست مثل اینکه خیلی دوست داری به گذشته برگردی شایدبرای توپرخاطره باشه برای من نیست امیدوارم دیگه تکرار نشن.

شاهرخ:اره چون چندوقته دارم گذشته رو مرور میکنم مخصوصا اون شبی که همه احساسات رو بهم گفتم الانم روی حرفت هستی؟

میخواه عذابم بده خردم کنه میگویم:اونشب احساساتی شدم جدی نگیر همش عادت بود تواین مدت بهم اثبات شده اسمش دوست داشتن نیست باورکن.

شاهرخ:به نتیجه خوبی رسیدی چون برای خودت بعداز ازدواجم سخت میشد.

میره که بخوابه میگویم:تواین مدت من ازت چیزی خواستم یانه؟

شاهرخ:منظورت رو بگو.

مریم:سوالم جواب داشت.

شاهرخ:خبنه.

مریم:تو دردنیابه چیزی اعتقادداری؟

شاهرخ:این سوالها برای چیه؟

مریم:خواهش میکنم جواب بده.

شاهرخ:فرض کن اره.

درحالیکه پشتم رو بهش کردم:تو رو به همون چیزی که اعتقادداری بزار منواشکان بریم بخدا برات دردسر درست نمیکنم شناسنامه هم که برام گرفتی پس مشکلی نخواهم داشت اشکانم میخوام تازیر دست نامادری بزرگ نشه بزار ازادشم ازاین وضعیت خسته شدم قبول میکنی.

شاهرخ:اولا ادم باید موقع صحبت طرف مقابلش رو نگاه کنه دوما خودت چی فکر میکنی اجازه میدم؟

روش خودم رو درپیش گرفته:میدونم ولی شاید تجدینظر کنی.

شاهرخ درحاله که دراز میکشه :تومیتونی بری ولی اشکان نه .بحتم نکن که حوصله ندارم.

مریم:اگه قول بدی خوب مراقبش باشی شاید.....

مریم:ببین اگه قول بدی مراقبش باشی میدونی که فروغ ازش متنفره جلوی تو ظاهرسازی میکنه منم میتونم به فکرزندگیم باشم تاچندسال بایدحبس شم خیلی وقته بیرون نرفتم روزنامه نخوندم ازبچه ها خبرندارم من به هدفم هنوزنرسیدم حقموهنوز نگرفتم میخوام فعال باشم قول میدی شاهرخ؟

شاهرخ پوزخندی میزنه:دخترتوادم نشدی مثل اینکه شکنجه های اردشیریادت نرفته اخه شما جوجه فکلیها میخوایدچیکارکنید درضمن خودت میدونی که بیشتراوقات سرکارم یا ماموریت پسنمیتونم قولی بهت بدم اگه بچت رودوست داری خودت نگه داریش کن همین.

مریم:پس شاهرخ بزاربامن بیاد مگه تاچندوقت دیگه بافروغ عروسی نمیکنی ؟

شاهرخ:خب منظور؟

مریم بالحن ملایمی :خب شمامیتونیدبچه دارشیداگه بچه های فروغ بدنیایادااشکان دیگه یادت میره درضمن سرتونم شلوغ میشه باشه ؟

شاهرخ روتخت نیمخیزشدترسیدم ازصورتش:ببین به نظرت من خرم نnnnnnnnnنه بچه گول میزنی وعده وعیدمیدی درضمن اینم بایدبهدت بگم فروغ ازبچه متنفره بخاطرهمین قرار گذاشتیم ازتوبچه داربشم هرچندتا که میخوام خودمم سه تا بچه تپل مپل مثل اشکان ازت میخوام هروقت اینا سه تاشدن شمامیتونی هرجهنم دره ای که خواستی تشریف ببری براشون پرستارمیگیرم تامزاحم فروغ عزیزم نشن ملطفت شدی یانه؟؟/؟

خشکم زده با چشمان خون گرفته نگاهم میکنه یعنی من انقدرپرستم که فقط ازم مثل مرغ جوجه کشی کنن باقدم بلندبالای سرش قرار میگیرم چندتا سیلی بهش میزنم درآخرم اب دهانم رو به

صورتش تف میکنم؛ اشغالی عوضی فکر کردی میزارم بازیم بدین که بشم ماشین جوجه کشی اقا که فروغ خانم نمیخواه هیکلش بهم بریزه نه عزیزم تو خیلی خری مطمئن باش از اون مردتیکه افسرگارد دوجین میزاید تا پابندش کنه این اشکان اینم تو قیدشومیزنم .

از تو کمد لباس مناسبی برمیدارم میخوام از اتاق خارج بشم میگوید: این وقت شب کدوم گوری میخوایی بری ؟/

جوابش رونمیدم از اتاق خارج میشم به سرعت پله ها رو میرم پایین افتاده دنبالم از ساختمون خارج میشم به سمت ساحل میدوم مثل سایه دنبالمه دادمیزنه؛ کجامیری باتوام گیرچندتا اوباش میافتی وایسایا احمق.

منم دادمیزنم؛ اراذل اوباش روتو ترجیح میدم احمق تویی با فروغ جونت.

چون سبکم راحتتر میدوم با اون هیکل ولی دوندگیش خوبه این حرفم رو که شنید سرعتش اوج گرفت چندثانیه طول نکشید که موهامو از پشت کشید دوردستش پیچونده؛ که اونا رو به من ترجیح میدی اره بهت فرجه دادم بدوی من رکورد دارم تو دوره نظامی یادت رفته تو امریکادوره دیدم جوجه .موهام رو هرچه بیشتر میفشاره.

دادمیزنم؛ همونا سگی مثل تورو تربیت کردن ولم کن مگه نگفتی بی اشکان میزاری برم خب دارم میرم دیگه چی از جونم میخوایی؟

شاهرخ؛ این وقت شب بدون پول ؟

مریم؛ اونش به توربیطی نداره (از حرصم نفهمیدم این حرف چطوری از دهنم دراومد) بالاخره اشغالی مثل تو پیدا میشن تا برای یه شبم که شده نگهم دارن تازه پولم بهم میدن اینجوری تو نگران نباش پولشم جور میشه.

انقدر سیلی به صورتتم زد که سرم به دوران افتاده تف میکنه تو صورتتم؛ هرزه پس کارت میشه پتیارگی اره ولی من پول بشتی بهت میدم امشبو مهمونم باش .

دادمیزنم بادست جلوی دهانم رو گرفته منو میبیره اتاق زیرشیروانی که دیگه صدام به هیچکس نمیرسه درو قفل میکنه اینجا یه تخت هست بایه میز که چون تاریکه نمیدونم روش چیه هرچقدر تقلامیکنم فایده نداره پرتم میکنه روتخت دست میکنه توجیبش پولها رومیریزه رولباسم: بیابسه یابازم میخوایی هان؟؟؟

همه رو پاره میکنم: اشغال رذل فکرکردی منم مثل فروغ جونتم نnnnnnnnnنه ازته دل فریادمیزنم باتعجب نگاهم میکنه سرمو بین دستام گرفتم همینجور فریاد میزنم نزدیکم میشه صورتش روجلومیاره بادندانهام گازش میگیرم دادمیزنه: ولم کن سگ .

بادستاش به عقب هولم میده بادهانش از سرشانه ام گازی گرفت که فکرکنم ازجاش کنده شد دادمیزنم: ازت متنفرم ازهمه بیزارم ازبابام ومامانم که زاییدم چرامنوبوجداوردن میخوام بمیرم خسته شدم روانیم کردی .

به طرف پنجره کوچکی که هست میرم تویه چشم بهم زدم خودمو میندازم پایین فاصله ام زیاده با زمین بین هوا معلقم دستام رو گرفته نصف بالاتنه خودش اومده بیرون دادمیزنه: دیوونه محکم دستمو بگیر.

میگویم: که برگردم دوباره به همون جهنم دستمو ول کن .

تقلا میکنم تادستم رواز دستش بکشم بیرون دادمیزنه: اینجوری بازم میری جهنم این جهنم من راه گریزی داره ولی اونجا نه مگه اعتقادنداری خودکشی گناه پس دستمو ول نکن .

درحالیکه ازترسم میگیرم میگویم: خودم میخوام توچکارداری .

صدای گریه اشکان توحیاط پیچیده بغل بیبیگل بچم ترسیده وقتی دیده هیچکس پیشش نیست بیبیگل حواسش به بالا نیست مدام میگوید: مریم.....مریم.....! قا!قا اخه کجارتین این بچه خودشو هلاک کرد .

شاهرخ همه صورتش پر از عرق شده دادمیزنه: بیبیگل ماینجاییم.

بیبیگل نگاهی به بالا میکنه فریاد میکشه بایه دستش که ازاده محکم به صورتش میزنه: اقا توروخدا دستشو ول نکنی .

اشکان گریه اش بند اومده بهمون میخنده فکرمیکنه داریم بازی میکنیم.

بیبیگل میزه سراغ سرایدار اوهم به سرعت برق خودشو میرسونه پاهای شاهرخ رو که دیگه کم مونه بیافته میگیره میکشده داخل شاهرخ به سلامت وارد ساختمون میشه موقعی که داره از پنجره میکشدم تو: دوست داری حالولت کنم بری پیش مادرت؟

پرو جواب میدهم: اره خودت نداشتی .

شاهرخ: الانم دیر نشده هولم میده بیرون چشمام رو میبندم جیغ میزنم میکشدم تو بغلش: عاشق این اخلاقم.

خشکم زده باتعجب نگاهش میکنم میگوید: نگفتم عاشق خودتم از این کله شق بازیات خوشم میاد زن عین تو ندیدم ایندفعه بیخیر گذشت دفعه دیگه خودم پرتت میکنم بیرون اگه بازم از این چرت و پرتها بگی شیرفهم شد؟

از رو نرفتم: چطور توهرچی دلت میخواد هرکاری دوست داری انجام میدی ولی منی که فقط حرفش رو میزنم اینجوری عذابم میدی.

شاهرخ: بچه ای هنوز خانم کوچولو مردا اگه بخوام میتونن با هزار نفر باشن مثلا خود من انقدر تو عمرم زن دیدم که نهایت نداره یادت باشه اونا خودشونو دراختیارم یزاشتن. ولی زنها محدودن باید تو عمرشون بایک مرد باشن همین این ایده منه.

حرصم رو دراوره: خب منم بالاخره از پیشت میرم بامردی ازدواج میکنم که واقعا خواسته دلم باشه ایده ات رو برای خودت نگه ار درضمن فروغ.....

صدای بیبیگل مانع از ادامه بحثمان میشود. نوای خداروشکر چه کارها میکنید مادر جون زهرم اب شد بچه رو بگیر هلاک شد بلند شده مدام میگه میمی (به سینه ام میگفت میمی) بغلش میکنم تودلم میگم اگه میمردم چه بلای سرت میومد عزیزم فروغ دیگه هرکاری میخواست باهاش میکرد.

بادستای تپلش میزنه به سینه ام با اینکه بهش غذامیدم باز دست بردار نیست بیبیگل تنهایمان میگذارد رو تخت مینشینم بهش شیر میدم شانه ام خیلی میسوزه ازش خون میاد شاهرخ حواسش به ماست میره چند دقیقه بعد با باند ودواگلی برمیگرده وقتی پنبه حاوی بتادین رو مزاره رو زخمم انگار ایش میگیرلبمومیگزم دندانهای سگ باید بیدار جلوش لنگ بندازه میگوید: ماتو دروان آموزشی گوشت خام هم میخوردیم بخاطر همین دندانهام قوین.

اشکانم ماچ ملوچ راه انداخته تا میبینم حواسش به اشکان میگویم: شاهرخ بزار بریم ما اگه بخوای قول میدم هیچوقت ازدواج نکنم اینجوری برای فروغم راحتتره

کلامم را میبرد: همین دو ساعت پیش داشتیم بحث میکردیم غیر از اینه یادت رفت برات گفتم ماچه تصمیمی گرفتیم بهتره عاقل باشی بشین بچتو بزرگ کن اگه ازادت کنم بازم میری جزو همون ادما میشی تکلیف اشکان چی میشه هام بهش فکر کردی؟

مریم: لااقل یه خونه جدابگیر تامستقل باشم این که میشه.

شاهرخ: بحث نکن که حوصلمو سر بردی تازه باید به فکر بچه بعدی باشی حرف از رفتن نزن.

مریم: منم نظرمو گفتم من ماشین جوجه کشی نیستم درضمن حواست باشه که ناغافل نزارم برم که دیگه دستت هیچ کجا به من نمیرسه.

شاهرخ: تهدیدم میکنی؟

مریم: تو اینطور فکر کن الان 3.5 از عمرم تودیوارای خونه تو به هدر رفت ازم چی میخوای رک و پوست کنده جوابم رو بده گفتم نمیزارم بمیرم فقط باید ارزوش رو داشته باشم این بچه رو گذاشتی تودامم رفتارهاش تناقض داره درکت نمیکنم .

امروز سرمیز صبحانه با چشمهای بادکرده حاضر میشوم بیبیگل ازم سوالی نمیپرسد همیشه سالم رو درک میکنه. باهم کنار دریا میرویم شاهرخم با اشکان مشغوله زنی با لباس شنا از کنارم رد میشه مردی ازدور به دنبالش میدوه به نزدیکش که میرسه میگوید: عزیزم سرمانخوری .

زن هم با ناز حوله رو کنارمیزنه مگه من از اینها چی کم دارم بگم این مرد که

کنارم تا چندوقت دیگه عروسیشه منو بازی داد تموم شد. رویم رو از آنها برمیگردانم شاهرخ از ساحل حواسش به من بغض دیشب خودشو کامل رها نکرده میگویم: بیبیگل من سرم درد میکنه برمیگردم .

باقدمهای بلند به ویلا میرسم طاقت دیدن درودیوار ندارم وارد باغ پشت سرم میشوم پراز درخت پرتقال ونارنج هرچند باری روشن نیست ولی بازم قشنگن سبزی نماد زندگی در طبیعت توزندگی من که هیچ خبری از نشانه های زندگی نیست دارم وقت تلف میکنم همه حرفها تحقیرهای فروغ توی مهمانی نگاه اطرافیان یا حتی تیمسار که اونم منو برای مدت کوتاهی میخواند دختران سرهنگها وبقیه که چه احترامی برایشان قائل بودن اینا شده بغض و حسرت. بریدم به اخر جاده رسیدم ایکاش همون دیشب میمردم عجل هم ازم رو برگردونده همه دنیا ازم بیزارن من این محبتهای در گرو هوس رو نمیخوام دنبال محبت خالص منوهمینجوری که هستم بپذیره .

انقدر قدم میزنم که وقتی سرم رو بلند میکنم نمیدونم به کجاامدم به هرطرفم که نگاه میکنم همه جا پراز درخت اهمیتی نمیدم شاید اینجوری خودمو گم وگور کنم هرچندبرنامه ریزی نشدست بازم به از هیچی انقدر دور شدم که نتونن پیدام کنن یه جایی مثل غارمانند میبینم خب اینم از جام خیالم راحت شد یه درونش میخزم هیچب نداره برام از قصرهم بهتره دیگه هیچکس بهم نیگه باید خدمتکاریشن رو بکنم خوابم میاد خسته ام.....تو خواب صدای گریه اشکان میاد ازت میگذرم تامل من نشی عزیزم شاهرخ مواظبته

از خواب میپریم هوا داره تاریک میشه وای چقدر خوابیدم صدای گرگم میاد با صدای پارس سگها جغدم هست همه اینها دست به دست میدهن تا بترسم دیگه زیبایی ظهر خبری نیست الان تنها واژه ای که میتونه وصفش کنه وحشت امیزه مدام سوره حمد رو میخوانم چشمم رو بستم انگار صداها ثانیه به ثانیه نزدیکتر میشن صدای پارس سگی که الان باید کنارم باشه نفسهایش رو حس میکنم .

صدای ناآشنایی مگوید: باید اینجا باشه اقا؟

شخصی نزدیک میاید فقط صدای له شدن برگها زیر پایش رامیشنوم ایستادنفسم توسینه حبس شده فقط سوزش صورتم رو احساس میکنم بهم سیلی زد چشمام رو باز کردم تا ببینم کیه به خودش اجازه داده کتکم بزنه واییییییی دوباره او .

دادمیزنم: چی از جونم میخوای اینجام راحتم نمیزاری .

بازوم رو گرفت: بلندشو حرف نزن میدونی از کی دنبالتم هام اخرسر مجبور شدم بدم سگ پیرهنت رو بو بکشه دنبالت بگرده اینجا چه غلطی میکنی .

بازوم رو از دستش بیرون میکشم: به تو مربوط نیست از اشکان گذشتم تاراحتم بزاری چیییییی میخوایی هان ؟

شاهرخ: جونت رو بریم خونه میخوام ازت بگیرم زده به سرت نه نمیگی حیوونها بهت حمله میکنن.

مریم: همین الانشم یکیش کنارم ایستاده.

شاهرخ دندان قروچه ای کرد: پس آماده دریده شدن باش خرگوش کوچولو.

هرچقدر راه میرویم هنوز به ویلا نرسیده ایم صبح چطور به اینجا امدم شاهرخ جلوتر از من میرود حواسش بهم هست تا نخوام فرار کنم.

به محض ورودمان بیبیگل شتابان به طرفمون میاد به صورتش میزنه: مادر جون کجا بودی اخه به فکر مانیستی به این بچه رحم کن راست میگه هنوز صورتش از اشک خیس انقدر گریه کرده خوابش برده بین خواب هنوزم هقهق میکنه .

بیبیگل: اخه اونجا چکار میکردی هان.

مریم بابدنی که هیچ انرژی ندارد: نمیدونم بیبیگل فقط میخواستم قدم بزنم سرمو که بالا کردم دیدم اونجام از شدت خستگی هم خوابم برد دیگه هیچی نفهمیدم

بیبیگل برام غذا میاره گرسنه ام بین غذا خوردن یهدفعه اشکان از خواب میپره جیغ میزنه وگریه میکنه گرفتم بغلم پیرهتم رو چنگ میزنه تا از خودم جداش نکنم یواش یواش اروم میشه بهش غذا هم میدم .

بیبیگل: مادر لب به هیچی نزده بهش بده بخوره مدام توخونه سرک میکشید وقتی میخواستم بهش غذا بدم لبهاش رو سفت بهم فشار میداد .

شاهرخ که روی مبل لم داده معلومه حسابیم خسته ست: به مادرش رفته وگرنه من از این اخلاقای گند نداشتم .

موقع خواب با شاگان رو تخت میخوابم در رو هم قفل میکنم مثل کنه بهم چسبیده با چشماش تعقیب میکنه باید فکری اساسی بکنم اینجوری داغون میشه مدام از خودش صداهای نامفهوم کنارم تکان میخوره مثل بچه گربه خودش رو بهم میماله انقدر نوازشش میکنم که خوابش مییره.

صبح زود راهی تهران شدیم بدون حرف به محض ورودمان نگهبان به سویمان میدود: اقا خانم معین الملک چند روزه مدام تماس میگیرن چندبار هم حضوری تشریف آوردن دنبال شما میگردن گفتن به محض ورودتان به خانه شان بروید.

شاهرخ با اسودگی شانه ای بالا میندازد: الان خستم حوصله ندارم اگه تماس گرفت بگو بیاد اینجا .

تعجب کردم معلومه فروغ مثل اسپند رو اتیشه که اینجوری پیغام گذاشته همگی میخواستیم بعد از ظهر به صدای دادو بیداد از خواب بلند شدم بعله سرکارخانوم فروغ: چرا بیخبر رفتی نمیگی من نگران میشم الانم که اومدی درست و حسابی توضیح نمیدی با توام؟

صدای شاهرخ از او هم بلندترست: گفتم بعدا برات توضیح میدم خسته ام نمیتونی منو بازجویی کنی .

صداشون قطع شده ساعتی بعد همراه هم بیرون رفتم خوب قلقه شاهرخ دستشه من از تویه حالی بگیرم که کیف کنی.

چهار هفته بدون اتفاق خاصی گذشت تا تولد فروغ خانم فرارسیده شاهرخ میخواد برایش جشن بگیره در این عمارت لعنتی .

لباس زیبایی مثل هردفعه تهیه کردم ارایشگرم که اومده موهام رو برام فرکرده با سنجاقی پر از نگین از یه طرف جمع کرده وقسمت دیگه روی شانه هام ریخته ارایسم هم ابیه هم رنگ لباسم از بیبیگل شنیدم همون افسر گارد فاسق خانوم هم میاید خیلی دوست دارم ببینمش.

مهمانی شروع شده دیگه نسبتا همه رو میشناسم تیمسار زارع با دخترانش که چهره های اروپایی دارن کک صورتشان رو با لوازم ارایش میپوشونن دیگری پسرعموی شاهرخ فردین که عصاقورت دادست و....اگه بخوام نام ببرم طول میکشه لحظه شماری میکنم تا مهمان اختصاصی بیاید فروغم ایندفعه تحولات شدید داده لباسش خیلی بازه هم بدن نما با لوندی بامردان حرف میزنه بعله منم همچین جشنی برام بگیرن انقدر ذوق میکنن .

با ورود یه نفر همه همزمان ساکت شدم شخص وارد شده قدی بلند که باکت وشلوار خوشدوختش بیشتر جلب توجه میکنه پوستی خوشرنگ که دقیقا نمیتونم بگم چه رنگیه ابروان شمشیری چشمان عسلی زیر ابروهای مشکیش برق میزنه لب ودهان مناسب موهای به مد کوتاه شده وچرب شده تنهاست .

شاهرخ به طرفش میرود باهم دست میدهند با کمال ادب به فروغ تبریک گفت که جواب سردی هم تحویل گرفت تنها صندلی خالی کنار من بود که اومد نشست حالا از نزدیک که کیبینمش بهش حق میدم عاشقش شده باشه همه چی تمام رفتارش هم معقوله .

از سینی خدمتکار گیلای بر میدارد اول میبویدش کمی مزه مزه میکنه و آرام آرام مینوشه به همه حرکاتش دقت میدهم هربار که نگاهش به فروغ میافتد بدون احساس بهش مینگرد نه پشیمانی نه عشقی تو چشمش نیست تازه متوجه من شده خوب براندازم میکنه:بخشید شما رو تواین جمع به جا

نیاوردم افتخار اشنایی با چه کسی رو دارم. وای این صداس هم معرکست خوش طنین کلمات رو شمرده شمرده ادا میکنه.

میگویم: من پرستار اشکان فرزندخوانده سرهنگ معین الملک هستم .

اقا: منظور تون سرهنگ شاهرخ.

میگویم: بله.

با تعجب نگاهم میکند: این مرد همیشه خوش سلیقه بوده حتی برای پرستار فرزندش بهترین رو انتخاب کرده.

با لبخند میگویم: شما لطف دارید.

اقا: من ادم رک گویی هستم بسیار زیبایی من رضا امیری هستم و شما؟

مریم: رویا معینی هستم و از اشنایی با شما بسیار خرسندم.

نگاهش نافذ زیاد همیشه به چشمش خیره شد البته بیای شاهرخ نمیرسه میگوید: منم همینطور خانم معینی .

بدون حرف به اطراف نگاه میکند شاهرخ نزدمان آمد: امیری پس همسرت کو افتخار ندان؟

امیری: این چه فرمایشی جناب سرهنگ امشب متاسفانه کسالت داشت وگرنه خیلی دوست داشت هم به مناسبت نانزدی وتولد به خانم معین اللک تبریک بگه ولی نشد ان شالله تو جشن عروسیتون بتونیم شرکت کنیم.

با پخش شدن اهنگ مثل هر دفعه اولین کسایی که رفتن وسط فروغ وشاهرخ بودن بادراز شدن دستی به نزدیکم به صاحبش نگریستم امیریست: افتخار میدید بانو.

نگاهی به هردو آنها میکنم با کمال میل دستم رو توی دستش قرار میدهم با وارد شدن ما خیلیها پچ پچ میکنن بالاخره نوبت من شد فروغ جون به محض دیدن ما رویش رو برگردوند شاهرخ نگاهی به جانب ما میکند .

امیری خیلی ملایم میرقصه میشه گفت واقعا یه جنتمن دوست دارم همسرش رو ببینم که ایا به حد او زیبا هست :شما تاچه حد تحصیلات دارید؟

به دروغ میگویم:دیپلم طبیعی دارم جناب امیری .

سری تکان میدهد:بلهبله معمولا سرهنگ هرکسی رو قبول ندارن باید ویژگیهای خاصی در شما وجود داشته باشه که ایشون شمارو قبول کردن.

مریم:ممنونم شما لطف دارید.

امیری:البته من هم با اینکه اولین باره که باشما ملاقات میکنم جذبتان شدم چه برسه به ایشان که گوهرپسندماهری هستن.

مریم:دیگه دارید شرمنده ام میکنید جناب امیری .

انقدر بهم دقیق شده که حتی نمیتوانم اب دهانم رو قورت بدم هرازگاهی بهش لبخند میزنم .عطر خیلی خوشبویی هم زده که مست شدم با صورتی که مشخصه تازه اصلاح شده ست.

امیری:البته جسارته شما باجناب سرهنگ نسبتی دارید؟

دست وپام رو گم کردم بدون اینکه به چشمش بنگرم:نه منو به ایشان معرفی کردن که بعداز جلسه دیداری که داشتیم به عنوان پرستار قبولم کردن.

سکوت میکنه مشخصه که تیزه فهمیده دروغ میگویم زیر لب میگوید:ایکاش زودتر با شماشنا میشدم ولی چرخ روزگار معلوم نیست چه بازیهایی برامون در نظر گرفته.

از لحنش مشخصه که از موضوعی رنج میبیره شاید اتفاقی مشابه من برایش افتاده

ولی از قسمت گریزی نیست .

با تمام شدن اهنگ میشینیم امیری: تعجب میکنم از سرهنگ ایشان که دم به تله نمیدادن چطور اینو انتخاب کرده (اهسته زیر لب میگویید: این هفت خط به تمام معنارو).

به شوخی میگویم: چون عقد دخرعمو پسرعمو رو تو اسمونا بستن دلیل از این محکمر .

لبخند میزنه: بله کاملاً درسته به نکته خوبی اشاره کردید.

دیگه خنده تمسخرآمیز روی لبهای فروغ نیست چون کسی که کنارم نشسته مثل تیمسار هوسباز وپیر نیست کاملاً برازنده بین این همه زن با مدلهای مختلف به هیچکس نگاه بدی نمیکنه وقتی بازنی حرف میزنه به صورتش نگاه میکنه نه مثل بقیه از بالا تا پایین برانداز کنن .

با سوالی که ازم پرسید ماتم برد: چهره شما خیلی شبیه مریم راستین که درسال 50 اعدام شد هستین اولش هم که دیدمتون تصویر ایشون اومد تو ذهنم.

بدنم یخ کرده خب اینم هرچی باشه سرش تو اخور دولت اینجوری منو شاهرخ نابود میشیم.

خودمو به نداستن میزنم: ایشون رو نمیشناسم به چه جرمی اعدامش کردن.

امیری با نگاه دقیقی: به علت فعالیت سیاسی جزو فعالین بودن همینها که اعلامیه و شبنامه میدن با چه عذابی هم کشتنش .

با یاد شکنجه ها بدنم یخ میکنه میگویم: مگه شما ایشون رو دیده بودین؟ که انقدر چهره شون با تمام نکات تو ذهنتون هست که با دیدن من ایشون براتون تداعی شدن.

امیری: بله دیدمشون ولی ایشون هیچوقت منو ندیدن.

راست میگه هرچقدر به ذهنم فشارمیارم یادم نمیاد یعنی منو کجا دیده اونم با چهره سالم خب اگه تو دادگاه دیده باشه که قیافم داغون بود با نزدیک شدن شاهرخ رشته افکارم گسسته میشه :خانم پرستار حواستون به اشکان هست بچه خودشو کثیف کرده شما اینجا وقت آقای امیری رو گرفتین.

امیری:اشنایی با ایشون افتخاری برای من است جناب سرهنگ.

شاهرخ:ولی ایشون وظایف دیگه ای هم دارن با عرض معذرت به کارشون برس.

برای اینکه حرصش رو دربیارم با لبخندی که دندانهای منظم رو به نمایش گذاشته میگویم:بیخشید جناب امیری باید برای انجام وظایفم برم از اشنایی باشما خوشوقت شدم ان شالله در جشن عروسی هم ملاقاتتون خواهم کرد با اجازه.

اشکان خسته شده یه گوشه نشسته بقیه بچه هام دورش رو گرفتن به محض دیدنم دستاش رو بلند میکنه تا در اغوش بگیرمش به جاش نگاهی میندازم تمیزه .

ای شاهرخ اشغال فقط میخواست منو خارو خفیف کنه که کثافت بچه شم میخورم باشه صبر کن نقشه های خوبی تو ذهنم دارم همیشه برگ برنده دست تو نیست تا چند وقت دیگه تو دست منه فقط طوط صبرررر.

اشکان از بغلم جم نمیخوره تا شیرش رو بدم وارد اتاق خواب میشوم تا با خیال راحت بهش شیر بدم. کی میشه از شیر بگیرمش وای به اون موقع چند وقت بیچاره ام میکنه تا عادت کنه برای اطمینان جاش رو هم عوض میکنم تا گیرنده خوابش نمیاد با هم به سالن برمیگردیم گوشه ای مینشینم همه مشغولن یه عده کنارهم از سیاست حرف میزنن خانمها درباره لباس و زیورالات و..... شاهرخم کنار عده ای نشسته سرش هم به بحث گرمه فروغم بین دوستانشه چون بعد از شام همه انرژی ندارن جوانان پاسور بازی میکنن خلاصه هرکسی سرش به چیزی گرمه .

صدای خوش آهنگش به گوشم میرسه:اجازه هست کنارتون بشینم.

خودمو کنار میکشم میگویم:البته بفرمایید.

با سرانگشته‌های گونه‌های اشکان رو نوازش می‌ده: چه بچه شیرینیه در ضمن خیلی شبیه سرهنگ هستن درست نمیگم.

حقیقته همه از نگاه اول میفهمن میگویم: بله درسته.

امیری: شایدم بچه خود جناب سرهنگ با دخترعموی گرامشون است چون از این دختره هیچی بعید نیست .

باتعجب نگاهش میکنم خیلی بی پروا حرف میزنه: چرا اینطوری نگام میکنید طبل رسوایی خانوم همه جا پیچیده شایدم شما اطلاع ندارید.

نگاهی به فروغ میکنم همه حواسش به ماست: تا حدودی اطلاع دارم .

امیری: بخاطر خاطرخواهی خانم خودمو تو هچل انداختم البته این ضرب المثل برای من برعکس اتفاق افتاد من از چاه خانم درامدم افتادم به چاله خانومم. هرچند از همه لحاظ به این عجوزه سره ولی خبیب؟

چقدر راحت اظهارنظر میکنه: جناب امیری اگه باد هم این حرفها رو بهش برسونه مطمئن منو شما رو زنده نمیزاره.

امیری: من پیش هرکسی این حرفها رو نمیزنم چون به شما اعتماد دارم .

مریم: چطور بهم اعتماد میکنید در عرض این چند ساعت.

امیری: انقدر تو زندگی ادم دیدم که ادمشناس شدم تو نگاه اول طرف مقابل رو میشناسم .

مریم: ممنونم از لطفتون که منو قابل اعتماد میدونید.

نمیدونم چرا در مقابل او انقدر کمال ادب رو رعایت میکنم درحالیکه درمقابل شاهرخ بیشتر میخوام سرکوبش کنم .

امیری: شما ادم مطلعی هستید یا مثل اکثر خانمهای حاضر در این مجلس به لباس و آرایش میپردازید.

مریم: به کتاب خواندن علاقه زیادی دارم.

امیری: در چه زمینه ای مطالعه میکنید کدام نویسنده رو دوست دارید.

اشکان تو بغلم بیتابی میکنه بره پیش بچه ها رو زمین میگذارم میگویم: ببخشید جناب امیری کتابهای تاریخی و سیاسی سایر کشورها کتابای ادبی هم مطالعه میکنم مثل داستایوفسکی و جلال ال احمد ولی بیشتر از همه سبک صادق هدایت و فروغ فرخزاد رو دوست دارم.

امیری: خیلی عالییه اگه دوست داشته باشین میتونم چندتا کتابی که تازه ترجمه شده دراختیارتون بزارم خیلی عالین .

مریم: ممنون میشم .

امیری نگاهی به شاهرخ میکنه حواسش به جمع نیست مارو زیر نظر داره میگوید: بهتره دیگه من رفعت زحمت کنم تاسوئی تفاهمی برای جناب سرهنگ پیش نیاد خدمتکارمون کتابها رو میارن فعلا خداحافظ.

با چند نفر دست میدهد میرود واقعا افسونم کرده این مرد اشکان رو برمیدارم به عمارت خودمان میرویم اول او را میخوابونم به حرفای امیری فکر میکنم من تابحال همچین کسی رو ندیدم چرا بهم اعتماد کرد؟ شاید میخواست ازم درباره سرهنگ اطلاعان بگیره برای اینکه با فروغ ازدواج کرده؟ به خودم نهیب میزنم نه اون به فروغ باچشم خوبی نگاه نمیکنه پس دلیلی برای حسادت وجود نداره . چرا بین اینهمه ادم باید منو انتخاب کنه ؟ مغزم جواب نمیده خوابم میبره با افکار گوناگون .

با نوازش موهام از خواب میپریم تو تاریکی صورتش رو نمیبینم: بیدارت کردم؟

شاهرخ خودمو کنار میشکم: میخواستی بیدار نشم نوازشت هم خشنه فعلا شب بخیر.

شاهرخ بازوم رو میگیره: خب دوست داری ملایم باشم چشم .

از بوی دهانش میفهمم مست کرده: برو تواتاق خودت بخواب الان بچه بیدار میشه.

شاهرخ: من اتاقم اینجاست پیش معشوقم.

از این کلمه متنفرم پشش میزنم: نه اقا از فروغ خانم اجازه گفتی اومدی اینجا؟

شاهرخ: فعلا زنم نشده اگه شده بودم نمیتونست برای من تعیین تکلیف کنه من هر جا دوست داشته باشم میخوابم بالاخره درقبال تو هم مسئولم غیر از اینه.

مریم: ممنون نمیخواد این احساس رو داشته باشی فقط درقبال اون مسئولی درضمن من نیازی به تو ندارم حالام برو بیرون بزار بخوابم.

شاهرخ صداس رو بالا برده: چیه مغزت رو با حرفای قلمبه سلمبه پر کرده من همه شو بیرون میکشم عزیزم.

نمیشه زیاد باهات کلانجار برم میگویم: از کی حرف میزنی شاهرخ مثل اینکه حالت خوب نیست مجبوری اینهمه بخوری که اینجوری بشی بزار برم از بیبیگل برات شربت عسل بگیرم.

از تخت پایین میام دستم رو میگیره: خر خودتی منظورم اون امیری درضمن انقدر مست نیستی که نفهمم چی دارم میگم .

مچ دستم رو گرفت منو کشوند تو بغلش لیهام رو بوسید بعد از چند وقت. از بوی دهانش حالت تهوع میگیرم به زور خودم ازش جدا میکنم تو سطل کنارتخت هرچی تو معدم بود خالی میکنم .

شاهرخ: چیه حالت خوب نیست.

با از جار میگم: چه زهرماری خوردی انقدر بدبو .

شاهرخ: اهان از این حالت بد شد باشه عزیزم بگیر راحت بخواب فقط میخواستم بهت ثابت کنم تو همیشه تو اختیار و مشت منی باشه برای یادآوری اومده بودم.

وقتی رفتارهای شاهرخ و امیری رو مقایسه میکنم زمین تا آسمان باهم تفاوت دارن. امیری طوری با ادم رفتار میکنه که از مصاحبتش لذت میبرم برعکس شاهرخ که فقط میخواد تحقیق کنه حالا چه لذتی میبره خدا داند میدونم میخواد مثل بقیه زنها تو مشتت باشم به زانو در بیام که این ارزو رو مثل ارزوهای برزگ من به گور میبره.

صبح با صدای خدمتکار بلند شدم میگوید: خانم یه آقایی بسته آوردن میگن فقط به شما تحویل میدن .

باعجله رفتم کسی منونمیشناسه که برام بسته ارسال کنه نکنه از طرف شاهرخ ازش هیچی بعیدنیست فقط میخواد منو بچزونه.

کنار در میایستم: بفرمایید آقا.

مرد: شمارو یا معینی هستین.

میگویم: بله این بسته از طرف چه کسی؟

مرد: من از طرف آقای امیری هستم کتابهای داخل کارتون مال شماست در ضمن اصرار من رو مبنی بر اینکه حتما خودتون تشریف بیارید خواسته آقای امیری بود بننده هم مامورم و معذور بفرمایید فعلا خدا حافظ..

چه خوشقول بسته اش سنگین باهزارمکافات میبرمشون تو اگه این نگهبان بود ریزه مشخصات این مرد رو هم به شاهرخ میداد اگه بفهمه برای هر دومیون بدمیشه این خدمتکار هم که تا قبل از آمدن او میرو دپس جای نگرانی نیست.

کارتون رو زیر تخت قرار میدم در اتاق رو میبندم تا کسی بی اجازه وارد نشه کتابها چاپ جدید هستن از دکتر شریعتی و صادق هدایت خیلی کسان دیگه که حتی اسمشون رو هم نشنیدم باید سروقت موقعی که عمارت جلوست اینها رو بخونم چون از جلد کتابها مشخصه که جدیدا حوصله در دسر ندارم.

این چندهفته ای که گذشته شاهرخ مشغول تدارک مراسم عروسیست کمتر فرصت داره به ماسر بزنه البته هر شب باید قبل از اینکه اشکان بخوابه برای دقایقی هم که شده ببینتش منم بابهانه های مختلف پیشش میرم چند بار هم پیغام فرستادم مثل دیروز که خدمتکار بعد از بردن اشکان امد: خانم "اقامیفرماین تشریف بیارین پایین تا اشکان بیقراری شمارو نکنن.

مریم: به اقا بفرمایید بنده سرم دردمیکنه در ضمن اشکان غذاش رو تازه خورده بهانه گیری نمیکنه .

بیچاره اخرش این خدمتکارها فلج میشن از بس میرن بالا دست خالی برمیگردن خوشم میاد کنفش کنم ببینه خوبه "نه.

در حین مطالعه درب اتاق به ضرب باز شد: این بازیها چیه در آوردی جایگاهت و فراموش کردی پرستار بچه باید همیشه همراهش باشه دیگه تکرار نشه در ضمن وقتی بهت دستور میدم باید اطاعت کنی حالام پاشو بیا پایین.

مریم: اولامن مادرشم نه پرستارش اینو فراموش کردی دوما اینجا اون شکنجه گاه نیست که هرچی گفتمی همه تایید کنن من هروقت دلم بخواد میام پایین فروغ خانم که همه وقت شمارو پرکردن نیازت دیدن اشکان که میبینیش پرستار که دیدن نداره.

شاهرخ: اتفاقا اگه دوست داری میتونم به همونجا برت گردونم انگار خیلی مشتاقی خب فروغ هم همسرمه و اختیار داره من "ولی توفقط پرستاری هرازگاهی اگه میلم بکشه معشوقم میشی.

نقطه ضعفم رو فهمیده باپوزخند: بدم نمیاد برگردم ولی ایندفعه برعکس دفعه قبل زحمت رازداری رو به خودم نمیدم یعنی لایقش نیستی تو روهم با خودم میبرم قعر دره باهم جناب سرهنگ بازجوووو.

دندان قروچه ای میکنه: زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون تازه اینو برای من ضعف میدونی معلومه هنوزم بچه ای نه عزیزم اگه اراده کنم همون موقع با توله ات میفرستادمت جهنم.

مریم: اون توله بایدم توله باشه چون از تو من ازت کمک نخواستم به خواست خودت بود درضمن ماهی رو هروقت از اب بگیری تازست حاضرم برم جهنم دیرنیست افسوس نخور عزیزم.

باپوزخند میگویید: جهنم واقعی رو هنوز ندیدی برات خوابای خوشی دیدم فعلا شب بخیر.

میدونم لاف نمیزنه مرد عمل تنها خصلت خوبش "

از امروز اشکان رو باخودش برده نمیدونم کدوم جهنم دره ای دلم شور میزنه بهش غذامیده یا رسیدگی بهش میشه اخه حساس اگه جاش کثیف باشه یاغذاش دیربشه مثل دیوونه ها میشه .

حوصله کتاب خواند ندارم یعنی هیچی نمیفهمم ساعتها گذشته خبری ازشون نیست انقدر قدم زدم که رمقی تو پاهام نمونده ساعت از 12 شب گذشته که برمیگردن خودش میارنش: بیابگیرش شیرش بده میخوام ببرمش.

مثل گم کرده ای سفت تو بغلم میفشارمش به نظرم لاغر شده سریع بهش شیر میدم انگار هیچی نخورده عین این وحشی ها .

میگویم: از صبح کجا بردیش که اینجوری گرسنت.

شاهرخ: به تو مربوط نیست باید عادت کنه درضمن اونجا بهش خوب میرسن ولی لوسش نمیکنن.

بعداز شیر خوردن خوابش برد شاهرخ میخواد ازم بگیرتش نمیدم بهش بده ببرمش حوصله ندارم ها کار دستت میدم.

باسماجت در بغلم میفشارمش: بزار شب پیشم بمونه تو قلقلش رو نمیدونی .

شاهرخ: قلقلش خب دست منم میاد از این برنامه همین عادت کن.

بزور از بغلم کشیدش بیرون رفتم جلوی در ایستادم دستهام رو روی چارچوب قرار دادم: تمیزارم ببریش مگه اینکه از رو جنازم رد بشی.

شاهرخ: به زبون خوش بیاگمشو اینور.

وقتی دید کنار نمیروم از بازوم گرفت انقدر فشار داد که نفسم داشت بند میومد: بهتره به حرفام گوش کنی جوجه ایندفعه میشکنمش شک نکن.

پرتم کرد رو تخت و رفتبه همین سادگی منو کنار زد مثل مگس نمیزارم اب خوش از گلوت پایین بره بدبختی اشکان تو گلوم گیر کده توسط او منو به زانو در میاره .

این برنامه چند روز ادامه داشت اشکانم لاغر تر شده دیگه بچه شاد قبلی نیست وقتی میاد پیشم از بغلم جم نمیخوره وقتی جاشو عوض می کردم دیدم بین پاهاش سوخته حتما جاش رو مرتب عوض نمی کردن لای پاهاش پودر زدم چیزی پاش نکردم تاهوا بخوره زودتر خوب شه خودشم خوشش اومده مدام میگه :ما.....ما.....ما.....ما.. یاد گاو افتادم چندبار میبوسمش امروز بیشتر پیشم مونده .

غذاهای مورد علاقه اش رو سفارش دادم درست کنن از دیدن غذاها ذوق زده شده بادست مشغول خوردن شده خب هیچکس مادر نمیشه تا بابچه کنار بیاد.

خدمتکار آمد: اقا فرمودن اشکان رو ببرم.

باغیظ تو دلم مبگویم: اقا غلط کرد. نمیخوام با این حرف بیشتر لجباز ترش کنم باید کمی کوتاه بیام. هردو پایین میرویم شاهرخ روی میل کنار شومینه نشسته میگویم: سلام.

باسر جوابم را میدهد میدونه دمم زیر پاش گیره "کنارش مینشینم میگویم: شاهرخ اصلا به این بچه رسیدگی نمیکنن .

شاهرخ: همه چیشو به موقع میدن دیگه چه دردت .

لای پاهای اشکان رو باز میکنم سرخیها رو نشونش میدم : معلومه خوب ازش نگه داری میکنن .

از چشمش فهمیدم عصبانی شده ولی بخاطر اینکه عصبیم کنه : خب فروغ که نمیتونه یه سره به این برسه دنبال کارای عروسیه .

پس موقعی که میره سرکار پیش اون ابلیس میمونه میگم بچم عصبی شده تابش دست میزنه جیغ میکشه حالافهمیدم .

باعصبانیت از کنارش بلند میشم : من بهت گفته بودم این طفل معصوم رو نزار پیش اون "میبینم چندوقته مثل خود اون دیوونه شده نگو کمال همنشین بهش اثر کرده ببین اگه میخوای بامن لجبازی کنی از بچه استفاده نکن اینم یکی مثل خودت میشه روانیییییی و دیوونه منم اینو نمیخوام برید دنبال کارهاتون اینم بزارش پیش من یعنی نمیزارم ببریش .

شاهرخ باپوز خندنگاهی به قدوبالای من کرد : مثلاً میخوای چیکار کنی خانم مرغه .

مریم : خودمو میکشم ولی نمیزارم ببریش پیش اون افریته "ببینش این همون بچه ای که از من تحویلش گرفتی هاننن .

شاهرخ : خب دوست داره اینجوری تربیتش کنه به تو ربطی نداره "اگرم میخوای خودتو بکشی حرفی نیست میخوام جربزت رو نشونم بدی .

از خودم بیخود شدم فقطم شاهرخ منو میتونه به این حالت برسونه چاقوی میوه خوری رو برمیدارم هنوزم با لبخندبه حرکاتم نگاه میکنه باورش همیشه انقدر کله شق باشم بزار بچه ام رو که کیخواد بیره منم خودمو میکشم .

بدون مکث رگ دست سمت چپم رو میزنم خونم بلافاصله میزنه بیرون جاری شده روی فرشها هم میریزه شاهرخ با دست جلوی چشم اشکان رو گرفته تا شاهد ماجرا نباشه بلند میگویید: بیبیگل..... بیبی گل بیا این بچه رو ببر .

بیبیگل هم سریع امد میدونه وقی شاهرخ اینطوری صداش میکنه یعنی اتفاقی افتاده بادیدنم به صورتش میکوبه: خاک برسرم مادر این چه کاریه اخه از جونت سیرشدی.

مریم: بیبیگل بچه رو ببر میوه اش رو بده منم از همه چی سیرشدم زودبیرش.

اوهم بانگرانی منو اورا تنها میگذازه شاهرخ همونطور نشسته :خب ادامه بده منتظرم.

هرچند دست چپ خیلی دردمیکنه ولی بااینحال رگ دست راستم رو هم میزنم مثل دیوانه ها شدم فقط به هدفم فکر میکنم .

همینجور خونسرد روبه روش نشستم اوهم بهم خیره شده فکر میکنه اینم درد زایمان که التماسش کنم با سماجت بهش خیره شدم تصویرش هر لحظه برام تارتر میشه .

شاهرخ: نه خوبه جیگرش رو داری خوشم اومد اهل عملی ولی هرکاری یه تاوانی داره که اینکارت تاوانش مردن " خودت خواستی .

به زور میگویم: پاشم ایستادم مثل مرد نه مثل تو که فقط ظاهرهت مردونست عینه بادکنک توخالی هستی جناب سرهنگ دوره دیده تو فرنگ.

دیگه هیچی نمیفهمم.

وقتی به هوش امدم بازم تواتاق خودم هستم دور هر دو دستم باندپیچی شده به دستم سرم وصله به سقف خیره شدم ساعت حدود 3 شب رو نشون میده یعنی از اون موقع بیهوش بودم اشکانم که تو تختش نیست نثل اینکه این بازی تموم شدنی نیست خوشحالم که پیشش کم نیاوردم اگه این دفعه کوتاه میومدم دیگه مدام ازم سواری میگرفت.

چندروز مدام توفکر امیری هستم بدون اراده پرنده خیالم بسوی او پرواز میکنم مخصوصا بافرستادن این کتابها معلوم خیلی باید غنی باشه از لحاظ اطلاعات "آخر کتاب برام نوشته که دفعه بعد اگه دیداری میسر شد دوست داره نظراتم رو بهش بگم

مگس مزاحم وارد اتاق شد باپوز خند میگوید: باباجون به سگ گفتی زکی این باید دهمین جونت باشه که دررفته بازم که زنده ای.

بدون اینکه نگاهش کنم: تا جون تو رو نگیرم دست از دنیا نمیکشم .

شاهرخ: زبونت که هنوز کوتاه نشده عیب نداره حالا بهتری؟

مریم: با اجازه تون .

شاهرخ دستی به استخوان سرم کشید: میدونی خیلی دوست دارم بدونم این تو چی میگذره اگه به ضررم باشه تودهنهت یه دینامیت میزارم " بممممم منفرجه همیشه یعنی هیچ چیزی برام انقدر لذتبخش نیست.

دستم هردوش بسته ست نمیتونم تکانش بدم تا دست کثیفش رو از سرم کنار بزنم میگویم: ارزوی منم خار کردنهت پیش همست .

شاهرخ بلند خندید: ارزو بر جوانان عیب نیست عزیزم حالا که من اختیارش رو دارم اینکارو برعکس انجام میدیم یعنی من خارت کنم باشه عزیزم.

مریم: میرسه اونروز دیر نیست منتظر باش من انتقام این سه سال رو میگیرم حتی به قیمت جونم .

شاهرخ با پوز خند از رو تخت بلند شد: منتظرم .

باید کسی رو پیدا کنم که از شاهرخ ضربه خورده باشه اونم از این والامقامها تا بهم کمک کنه . باخوب شدن دستام میتونم کتابها رو دستم بگیرم به صفحه اخر که رسیدم نوشته ای خیلی کم رنگ با مداد نوشته شده انقدر کتاب رو نزدیک و عقب میبرم که متوجه میشم:

شاهرخ باغبونه ماهریه هرگلی روپوروش نمیده واون گل رو تازمانی نگهش میداره که شاداب باشه یا ازبوش مست بشه مواظب باش گل مریم "توگلی هستی که هم زیبایی هم خوشبو وناياب ."

" رضا "

منظورش كاملا واضحه يعنى از جانب شاهرخ خطرى تهديدم ميكنه اين كلمات بهم هشداردادن "بايد باهش حرف بزنى ولى چطورى ؟"

انقدرباخودم كلنجاررفتم كه اعصابم خرد شده اخه اين منواكجا ميشناسه اسم حقيقي من رو چراتونوشتش قراردادده تاصحت كلامش رو باور كنم .

فكرى به سرم زد "بيبيگل" تنها راه حل .

ميرم پايين:بيبيگل خسته نباشى.

بيبيگل :زنده باشى مادرجون انقدرپايين وبالا نرو سرت گيج ميرى ها خون زيادى ازت رفته فراموش كردى؟

ميرم:نه يادم نرفته .

نگاهى به اطراف ميندازم هيچكس اينجانيست :بيبيگل من شماره ايرى رو ميخوام.

بيبيگل گنگ نگاهم ميكنه:اميرى كيه ديگه؟

ميرم:همونى كه فروغ ميخواستش اونوميگم.

بيبيگل باتعجب نگاهم كرد:ميخواي چكار؟

مریم: بیبیگل اون اسم واقعی من رو میدونه همه چیو میشه گفت که خبرداره میخوام باهش حرف بزنم.

زد به صورتش: نوای مادر جون میدونی اگه دیگرون بفهمن سره خودت و اقا میره بالای دار اخه این از خدایخبر از کجا فهمیده؟

مریم: منم میخوام همینو بدونم شمارش رو لازم دارم برام گیرش بیار.

بیبیگل: میخوای چی بهش بگی اخه؟

مریم: تو فقط شمارش رو گیر بیار "بقیش بامن نترس هیچ اتفاقی نمیافته .

شب موقع خواب بیبیگل امد برگه ای هم تو دستش بود :بیامادر از اتاق اقا برداشتم تو دفتری یادداشت کرده بود "مادر مواظب باش .

الان نمیتونم باهش تماس بگیرم یه موقع سروکله این پیدامیشه اون موقع واویلا "خربیارو باقالی بارکن.

تاصبح تو اتاق قدم زدم از پنجره سرک کسیدم وقتی ماشین شاهرخ رفت باید حدود یک ساعت بعد باید تماس بگیرم .

بیبیگلم کنارم راه میره مدام میزنه پشت دستش از طرفی نگران منه از طرفی شاهرخ که مثل مادر بزرگش کرده .

تلفن رو برمیدارم شماره ها رو میگیرم :سلام با افسر امیری میخواستم صحبت کنم.

بهم اطلاع دادصبر کنم بعداز چندلحظه :افسر امیری هستم بفرمایید.

زبونم بند اومده دوباره میگوید: امیری هستم بفرمایید.

باصدای لرزان میگویم:سلام .

امیری:سلام بفرمایید.

مریم:رویا معینی هستم آقای امیری.

چند لحظه ای مکث میکنه بعد با صدایی که ناباوروری ازش پیداست میگوید:بسلام حال شما خانوم معینی.

مریم:ممنونم غرض از مزاحمت میخواستم بینمتون .

امیری:برای چی؟

مریم:حضوری باید خدمتتون عرض کنم.

امیری:باشه حتما "کجا؟"

مریم:من جای خاصی رو نمیشناسم فقط نزدیک این حدود نباشه .

امیری:پس بهتره من دنبالتون بیام.

مریم:باعث زحمت میشه .

امیری:تعارف نمیکنم ساعت 10 جلوی درب منزلتون هستم پس فعلا خداحافظ.

بیبیگل سریع امدکنارم:چی شد مادر؟

مریم:ساعت 10میاد دنبالم تا بریم بیرون .

بیبیگل:مواظب باش "مواظب باش .گول ظاهر ادما رو نخوردی مادر "به هیچکس اطمینان نکن فقط ازش اطلاعات بگیر همچنان اصرار کن که رویا معینی هستی.

مریم: باشه حواسم هست "شمامواظب اشکان باش".

اماده میشوم بولیزوشلوار ساده ای میپوشم عینک دودیم رو هم برمیدارم تالاقل نشناسم اخه نصف صورتم رو میگیره.

پشت در ایستادم وقتی عقربه روی 10 ایستاد بیرون میروم بله انطرف منتظر مست.

باقدمهای تند بسوی ماشینش میروم بخاطر اینکه کسی شک نکنه جلو مینشینم: سلام آقای امیری.

امیری: سلام بهتره زودتر حرکت کنم.

بدون حرف تا مسیری پیش رفتیم که از انجا فاصله دوری داشت کنار کوچه ای خلوت نگه داشت: ببخشید که جای بهتری نمیتونم ببرم چون اگه کسی ببینه هم برای من مشکل ساز میشه هم برای شما .

مریم: خواهش میکنم من باید از شما عذرخواهی کنم که وقتتون رو گرفتم.

کتاب رو از کیفم خارج میکنم صفحه موردنظر رو میارم به طرفش میگیرم: این چه معنی میده آقای امیری.

نگاهی به نوشته کرد: باید معنای خاصی برای شما داشته باشه برای شما درست نمیگم.

مریم: من رویا معینی هستم چه اصراری دارید که منو مریم راستین نام ببرید.

امیری: چون شما مریم راستین فرزند محمد به شماره شناسنامه 158 هستین صادره از تهران "سومین فرزند خانواده. مادرتون توی تصادف فوت کرده "دوستی به اسم زهرا دارید معرفتون به همون گروهی که عضوش شدید که الانم با مسعود ازدواج کرده بازم بگم؟

امیری: ولی اون که داره با فروغ ازدواج میکنه " اونم میدونه؟

باسرا اشاره میکنم که بله بادت محکم به فرمان میکوبه: ای پستفطرت شما الان چه نسبتی باهش دارید.

مریم: منم همسرشم ولی صیغه ای "شماهنوز به سوالم جواب ندادید که منو از کجا میشناسید.

با اخمهای درهم میگوید: بهتون اطمینان میکنم من.....

امیری: ببینید این حرفی که میزنم باید پیش خودمون باشه نمیدونم چرا دارم بهتون اطمینان میکنم

شاید به این دلیل باشه که زیر اون شکنجه ها دووم آوردین منم جزو فعالین سیاسی هستم البته مخفیانه یعنی هیچکس نمیدونه حتی مادرم "انقدر محتاط رفتار میکنم که تاحالا هیچکس نفهمیده حتی همسرم

بادهان باز به دهانش چشم دوختم ادامه میدهد: بخاطر همین اعضابه جز اشخاص مشخصی هیچوقت منو نمیبینن "اون اشخاص هم جزوشون مسعود هم هست که بهش خیلی اطمینان دارم ولی هنوز بهش زنده بودند رو اطلاع ندادم "خودتم میدونی که خیلی دوستت داشت بخاطر سرسختیت ولی الان بادوستت ازدواج کرده همچین آدمی نیست ولی چیزی نگفتم بهش این روزا سرش خیلی شلوغ از همه طرف توفشاره: از موقعی که خبر اعدامت توروزنامه ها نوشته شد مثل دیوونه ها داره فعالیت میکنه اینروزها مدام روی جنگ مسلحانه تاکید میکنه متوجه منظورم شدی؟

هنوزم تو بهتم میگویم: منظورت تروره؟

امیرس سری برام تکان داد وای خدای من: اینجوری که همه تو دردسر میافتن تازه اسلحه از کجا میخواد بیاره مگه بچه بازیه.

امیری نگاهی به ساعتش کرد: بهتره برگردیم درباره این موضوع باید سرفرصت صحبت کرد یه موقع شاهرخ میاد میدونم که زیر نظرت داره .

باموافقت من برگشتیم دوخیابان انطرفتر پیاده شدم تا کسی نبینه باقدمهای سست بسوی سلولم رهسپارم یعنی امیری هم جزو ماست اون دیگه چرا؟ چطورتا بحال هیچکس متوجه نشده "پس مسعودینا اون اعلامیه ها واطلاعات دقیق ومحرمانه رو از طریق اون بدست میاوردن

به چیز محکمی خوردم سرم رو که بالا گرفتم چشمان کنجکاو شاهرخ بهم خیره شده "وای این ازکجا پیداش شد نگاهی به اطراف کردم معلومه تازه از ماشین پیاده شده چون هنوز درش بازه ولی من که تا خونه هنوز یه خیابان فاصله دارم حتما دیدتم .

شاهرخ: اینجا چه غلطی میکنی؟

باته پته میگویم: اومدم قدم بزخم اشکالی داره.

شاهرخ: سوارشوبریم خونه معلومه درنبود چه کارهایی نمیکنی .زودباش سوارشو.

به رانندش سلام کردم بیچاره ازترس شاهرخ بدون اینکه نگاهی بهم بکنه جوایم رو داد راه افتاد شاهرخ کنارم نشست دستم رو توی دستای پرقدرتش فشارمیده .معلومه که یه جنگ حسابی درپیش داریم.

سریع رسیدیم راننده ماروپیاده کرد شاهرخ: میتونی بری " به تیمسار بگو برام مشکلی پیش اومد .

درو باز کرد رفتیم داخل دستام رو همینجور گرفته میریم عمارت عقبی میخواد بیبیگلم سوال پیچ کنه اخه سابقه نداشته تنهایی جایی برم .

اشکان بادیدنمان بسویمان پرکشیده "شاهرخ دراغوشش میگیره .اشکانم گفت: با.....با .

تعجب کردم من که چنین کلمه ای رو بهش یادنداده بودم شاهرخ ذوق کرده مدام میندازتش بالا "هردوشون خوشحالن میرم بسوی پله ها که صدای شاهرخ متوقفم میکنه: زودبیا پایین فکرکنن یادم رفت منتظرم .

عجب آدمیه غیرقابل پیش بینی دوباره بااشکان مشغول بازی میشه فقط بلده منوگازبگیره ای لعنت بهت مردک.

لباسام رو عوض میکنم بیبیگل اومد داخل اتاق :وای مادر جون "اها کجایدت؟"

از لای درسک میکشم نه نیومده بالا درضمن صدای خنده اشکانم میاد باخیال راحت میگویم:یه خیابون فاصله داشتم که دیدمش "حالا خداروشکرمنو دوخیابان پایینتر پیاده کرد وگرنه باید هرسه تامون اشمون رو میخوندیم .راستی دیدید اشکان بهش گفت بابا.

بیبیگل:اره مادر خودم بهش اطلاع دادم شاهرخ بعدازرفتن تو زنگ زد تا عباس براش یه سری مدارک رو ببره بعدش مثل اینکه پشیمون شد گفته بود نمیخواد بیاره خودم میام "وای مادر جون انقدر ایت الکرسی خوندم یه دفعه به سرم زد تا به اشکان بابا رو یاد بدم فکم دردگرفت انقدر براش تکرار کردم اخ که قربون قدوبالاش برم باهوشه مادر جون چون به محض دیدن شاهرخ همون کلمات رو تکرار کرد براش کیکم پختم برای جایزش .حالا پاشو بریم پایین تاشک نکرده.

اول من میروم اشکان رو پای شاهرخ ایستاده داره با موهاش بازی میکنه انگشتش رو کرد تو چشم شاهرخ "گفتم الانه که بزنه درگوشش .ولی او باخنده به اینکارتشویقش میکرد بچه هم ذوق کرده .

شاهرخ بادیدن من لبخندش محو شد اشکان رو گذاشت پایین :بابایی برو با اسباب بازیات بازی کن اگه پسر خوبی بودی بازم باهات بازی میکنم باشه.

طفلک رفت سر وسایل خودش "شاهرخ:خب منتظرم بیرون چه غلطی میکردی؟"

بابیاد آوردن حرفای امیری همه انرژی رو برای جنگ بکارگرفتم:منم بهت گفتم رفته بودم قدم بزنم.

شاهرخ:با اجازه کی؟

مریم:با اجازه خودم .

شاهرخ:خب پس سرکش هم شدی "اره؟"

مریم: برای بیرون رفتن نمیدونستم باید کسب مجوز کنم .

شاهرخ: بچه رو هم که نبرده بودی پس معلومه جای خاصی رفتی.

با چشماش خیره شدم: آگه میبردمش که فکر میکردی میخوام فرار کنم درضمن دلم گرفته بود "میدونی از کیه به تنهایی بیرون نرفتم حالا مگه چی شده؟"

شاهرخ: عین سگ داری دروغ میگی میخواستی قدم بزنی این باغ به اندازه کافی بزرگ نیست که توش قدم بزنی "بگودلم ددر میخواد اونم بدون بچه که کیف کنی .اره؟"

مریم: فکرکردی همه مثل فروغ جونن که صدقلم ارایش کنن باماشینشون دوره بیافتن و دل پسرای مردم رو اب کنن .

شاهرخ: اسمش رو تو دهن کثیفت نیار

وسط حرفش میپریم: کثیف منم یا تو یا فروغ جونت "فکرت مسمومه اقا کافر همه را به کیش خیش پندارد "انقدر رذل نشدم بیافتم توخیابونا از این به بعدهم هر وقت دلم بخواد میرم بیرون .بهنه الکی هم نیار بعد سه سال من از خاطره ها رفتم درضمن انقدر مردم مشکل دارن که به فکر امثال من نیستن .

شاهرخ: میدونم چی داره تو سرت میگذره دنبال لقمه چرب و نرم میگردی که باهاتش بری ددر؟

باید مقابله به مثل کنم این مغزش خرابه هرچقدر بگم بازم حرف خودش رو میزنه پس بهتره که دیوانش کنم: اره "خب .تو که چند وقت دیگه عروسیته و بعدش دیگه یادی از من نمیکنی باید به فکر تنهاییام باشم .صیغمونم که داره تموم میشه منم میتونم برم دنبال سرنوشتیم اینطور نیست عزیزم.

رگهای گردنش بیرون زده نگاهی به اشکان میکنه تو دنیای خودشه خوش به حالش میگوید: بیبیگل بیا اشکان رو ببر تو باغ کمی بگرده .

اشکانم به محض شنیدم این حرف دست از بازی کشید بلندشده که بره قبلا هم گفتم خوردنیها و گشتنیها رو خوب میشناسه. بیبیگل اومد پایین نگاهی به من کرد که باچشمک خیالش رو راحت کردم با رفتن انها حالا تنهاییم.

شاهرخ: خب گفتی که به فکر ایندتی درسته؟

مریم: بله "شمامگه به اینده فکر نمیکنین.

شاهرخ: چرا منم برنامه هایی دارم ولی درباره تو وقتی که منو فروغ عروسی کردیم میشی ندیمه زنم "تالان هرچی مفت خوردی خوابیدی دیگه بسه باید کار کنی در عوضش به جای حقوق بهت جامیدم که بخوابی و غذاتم بخوری و بچه ات رو هم نگه داری یادت باشه اگه فروغ ازت ناراضی باشه بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن.

خب اینجوریه باشه میگویم: برای خدمتکار شدن اراده خودم مهمه در ضمن میرم جای بهتر " بچه هم پیش فروغ جون بمونه خب فرزند خوانده تو که هست باید مراقبش باشه. راستی گفتی برم کلفتی چرا باید اینکارو کنم میتونم شوهر کنم تانون بدون منت بخورم این حرف اخرمه .

شاهرخ خنده عصبی کرد: که شوهر کنی .

مثل دیوونه ها شد به طرفم یورش آورد: حسرتش رو به دلت میزارم هرزه.....

دادمیزنم: هرزه اون فروغ حرومزادست .

شاهرخ: اونم یکی مثل تو همتون سرتاپا یه کرباسید. یه چیز میخواید پول ولذت درست نمیگم.

ازش واقعات رسیدم از چشمش نفرت میبارد " بهم خیره شده با وحشیگری لبهام رو میبوسه البته بوسه که چه عرض کنم انگار گازم گرفته .

هرچقدر تقلا میکنم فایده نداره مثل شیری که شکارش رو تیکه و پاره میکنه داره باهام رفتار میکنه خیلی احساس بدیه تابحال اینجوری ندیده بودمش لذت نمیبرم دارم عذاب میکشم .

ولم کرد داره نفس نفس میزنه :من میکشمت اگه بدونم پاتو کج گذاشتی " سوزی رو برای خودت عبرت کن دختره ی احمق اگه خیلی دوست داری میتونم استخوان هاش رو نشونت بدم بلایی بدتر ازاون درانتظارته .

حرفی نمیزنم بانگاهی سرشار ازکینه بهش مینگرم ادامه میده:درضمن تا یه هفته دیگه عروسیه " خودت رو آماده کن باید ندیمش باشی هرکاری گفت انجام میدی هرکاری متوجه شدی؟

باپوزخندبهش مینگرم فکم رو گرفت:به چی لبخندمیزنی احمق.

مریم:به اینکه چقدرپستی سگ باید جلوت لنگ بندازه "یادت نره رفتن من به ته دره مساوی سقوط تو هم هست چون بندی ازمن بهت وصل شده بهتره دیوونم نکنی میدونی (به سرم اشاره کردم)من قاطی دارم یه کاری دستت میدم که تااخرعمرت مثل سگ عوعو کنی .بهتره دست ازتحقیر کردن من برداری خوک کثیف.

شاهرخ:ببین مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی من اگه منافعم توخطرباشه هم تو وهم اون بند رو از بین میبرم اینو تو مغز پوکت فرو کن .

یعنی حاضره حتی اشکانم بکشه "برای اون جونش درمیره .باید بهم اثبات کنه باقدمهای بلند میرم بیرون اشکان رو تاب نشسته درمقابل چشمان حیرت زده بیبیگل میگیرم میارمش هنوزم تو وسط پذیرایی ایستاده .اشکان رو میگیرم جلوش میگویم:حالا وقتشه تامنو این بند رو نابود کنی مردباش به حرفت عمل کن .

اشکان دستهایش رو برای رفتن به اغوشش دراز کرده با ناباوری بهم نگاه میکنه میگوید:منم گفتم وقتی که برام خطرافرین باشین اینکارو میکنم نه حالا.

مریم:اون موقع شایددستت بهمون نرسه بهتره از فرصت استفاده کنی زودباش.

شاهرخ:زیر سنگم باشین گیرتون میارم "حالام برو کنار .

اشکان هنوز دستش درازه حرصم رو سراین خالی میکنم چندتا میزنم تو صورتش دادمیزنم: این بابات نیست حرصم زاده برای چی میخوای بری بغلش.

بچه مات مونده گریه میکنه شاهرخ به زور از دستم میگیره چندتا سیلی جانانه نثارم میکنه: بچه چیکارداری روانی.

فریادمیزنم: من روانیم یا تو کردیم درضمن این بچه منه هرطور صلاح بدونم باهش برخورد میکنم اصلا دلم میخواد بکشمش.

دراون لحظات واقعا دیوانه شده بودم موهایش رو تو دستام گرفتم بچه هم مدام جیغ میزنه "موهای اشکان رو از دستم جداکرد پرتم کرد روی زمین: بیبیگل با شنیدن صدای فریادمون امد تو اول اشکان رو گرفت برد بیرون.

شاهرخم از موهام گرفت کشون کشون از پله ها بردم بالا تواتاقم موهام رو دور دستش پیچید موهام کاملا بلندشده بود دردش صدبرابر: موهای بچه شاهرخ رو میکشی بلای سرت بیارم که کیف کنی.

رفت بیرون لحظاتی بعد با کابلی تو دستش برگشت وای هر ضربه اش مثل بریدگی تیغ میمونه اولش زیاد حس نمیشه ولی چندلحظه بعد شدیدا میسوزه. از حرصم بلند میخندم اشکامم از گوشه چشمم پایین میاد مگه من چقدر گنجایش دارم ادمم "ادمی هم صبری داره .

باخته های من جریحتر میشه لباسم که قبلا توسط خودش تیکه پاره شده بود دیگه هیچی ازش نمونه تمام فرش غرق خون شده "کاملا خودشو خالی نکرده .

از ته دل فریاد میزنم تا شاید خدایشنوه منه فراموش شده رو انقدر جیغ میزنم که از حال میروم.

وقتی چشم باز میکنم تمام بدنم بیحس شده حتی نمیتونم دستم رو تکون بدم با حرکت دادن سرم انگار به یکباره هزارتاسوزن به بدنم فرو شدن. نگاهی به خودم میکنم لباسام عوض شده رو تخت تمیز هستم .

انگار کسی وارد اتاق شد کنارم نشست چشمم رو بستم سعی میکنم منظم نفس بکشم تا فکرکنن هنوزم بیهوشم .

نبضم رو گرفت:خیلی ضعیف میزنه اگه میخوای بکشیش بیا بهت قرص بدم به ثانیه هم نمیکشه تموم میکنه.

صدای خود اشغالشه :دیوونم کرد دکتر نمیخواستم اینطوری بشه یه لحظه خون جلوی چشمم رو گرفت به این قدوبالای ضعیفش نگاه نکن زبونش از صدا تا مارو عقب بدتره اتیشم زد.

دکتر:خودت میدونی که خیلی ازقتلها تواین لحظه ها اتفاق میافته .

شاهرخ که توصداش نگرانی موج میزنه:خب حالا بهترمیشه یا نه؟

دکتر :یه جای سالم تو بدنش نیست باید بهوش بیاد تا بامعاینه بفهمم جاییش لمس شده یا نه "چندوقت پیش موردی رو با کابل زده بودن از گردن به پایین لمس شده بود مثل یه تکه گوشت افتاده بود رو تخت خدابه جوونیش رحم کنه تا آسیب جدی بهش نرسیده باشه .فعلا من میرم کسی باید پیشش باشه تا بهوش که اومد بهم اطلاع بده.

رفتن بیرون ازحرفش یخ کردم یعنی منم مثل اون دوستمون که در اثر شکنجه فلج شده بود بشم .اروم ارو دست وپام رو حرکت میدن درد خیلی شدیدی دارن پس معلومه هنوزم عصبه‌هاشون کارمیکنه .

دوباره کسی امد ازعطریاسش فهمیدم بیبیگل کنارمه.صدای گریه اش بلندشده کمی که ارومترشد برام قران میخونه خیلی وقته نشنیده بودم یه حس آرامبخشی تو وجودم ریخت واقعا به خواب میروم .

کسی کنارم وول میخوره سرش رو به سینه ام میماله باید اشکان باشه با یادآوری دیونه بازیم اشکام روان میشه معلومه دلش شیر میخواد که اومده سراغم باصوات نصفه میگوید:ما.....ما.... با دستای کوچکش میزنه به سینم "دهانش رو از رو لباس میزاره رو سینه ام شروع میکنه مک زدن دلم داره کباب میشه .

این بدبخت تر از مننه که شده بچه من صدای شاهر خمیاد: پس این بچه کجاست بیبیگل .

بیبیگل: والا نمیدونم اقا الان تو اتاقش بود.

مامان همیشه میگفت بچه از بوی مادر پیداش میکنه . درب اتاق باز شد شاهرخ: بیبیگل بیا اینجاست.

بیبیگل با قدمهای سریع که صدایش میاید امد تو اتاق : نوای مادر جون دلم هزار راه رفت .

میخواد جداش کنه "لباسم رو چنگ میزنه و گریه میکنه .

شاهرخ: مگه بهش غذا ندادی که اومده سراغ مریم.

بیبیگل: اقا الان دو روزه که شیر مادرش رو نخورده هنوز از شیر نگرفتمش نمیبینید مدام بهانه میگیره الانم که از رو لباس داره مک میزنه .

اشکان جبغ میکشه با چنگهایی که به سینه ام میندازه دردم صد برابر میشه ولی برام شیرینه چون موهاش رو گرفتم بهتره اونم عذابم بده .

شاهرخ: حالا بزار کمی بخوره شاید اروم شه .

بیبیگل: ولی اقا از سینه اش خون میاد بجای شیر.

صدایش کلافت: نمیدونم خودت یه کاریش کن.

درو بست و رفت " بیبیگل مانده چکارکنه ناچارا چشمم رو باز میکنم ولی میسوزه او با دیدنم جیغ میزنه .

بیبیگل دستش رو بسوی اسمون دراز کرد شکرگذار شد : مادر جون من که نصف عمر شدم الان سه روزه که بیهوشی .

میخوام حرف بزنم که گلوم میسوزه با سر اشاره میکنم تا بلندم کنه باهزارمکافات پشتم بالش میزازه تا کمی بنشینم .

اشکان با دیدن سینه ام چشماش برق میزنه اولش خورش رو با دستمال میگیریم بعد میدم بخوره .وقتی سیرشد خوابید نذاشتم بیبیگل ببرتش کنارم خوابوندمش موهای مشکیش رو نوازش میکنم اشکهام همینجور داره میاد عذاب وجدان دارم "اخه چطور تونستی اینکارو باهاتش بکنی اونم اینی رو که بیشتر از جونت دوسش داری .

کسی به درب اتاق زد نمیتونم جوابش رو بدم خودش وارد میشه دکتره.

نه من چیزی نمیتوانم بگویم نه او حرفی زد از معاینه پاهام شروع کرد که مردک رذل هم واردشد نگاهش هم نکردم .

دکتر ببین پاهات درد میگیره سوزنی رو درپام فرو کرد باسراشاره کردم که درد رو میفهمم همه جارو معاینه کرد فقط تنها جایی که به درد حساسیت نشون نداد انگشت کوچیک دست راستم بود هرچقدر توش سوزن فرو کرد نفهمیدم گرفتش و کمی ماساژش داد بازم فایده نداشت با تاسف سری تکان داد انگشت کوچیکش عصبهاش مرده یعنی میشه گفت فلج شده.

انگار نه انگار خداروشکرکه بازم فلج نشدم میتونم راه برم دستامم که سالمه بجز این انگشتم بازم جای شکرداره.

شاهرخ:یعنی هیچکاری نمیشه کرد؟

دکتر:نه وقتی عصبش مرده نمیشه کاری براش انجام دادسرهنگ.

نگاهی به اشکان که کنارم خوابیده میکنه :هنوزم بهش شیر میدی؟

باسر جواب بله میدهم.دکتر :برات دارو دست ساز میارم تابتونی بهش شیربدی.

نگاه شاهرخ رو روی خودم حس میکنم ولی دیگه برام ارزش نداره .

تاچند روز مدام بیبیگل به تمام تنم دارو میزنه جای کابلها برای همیشه ماندگار شده مثل زخم قلبم/

مثل مجسمه شدم سراسر وجودم سرشار از کینه ست یه روزی هم زهرم رو بهش میریزم.

روزها سریع میگذره یادم امد که تواین هفته عذاشونه بخاطر همین همه درتکاپوهستن .بیبیگل بیچاره یه پاش اونور از طرفی هم حواسش به منو اشکان هم هست "به سفارش شازده خیاط امد تااندازم رو بگیره نصف شدم تواین چند روز .همه صورتم کبود شده خیلی برام جالبه که بااین قیافه باید بین مهمانها حاضر بشم .بیچاره خیاط باتعجب نگام میکنه دلسوزی توچشماش موج میزنه همیشه ازترحم بیزار بودم .

امروز بعدازظهر بیبیگل امددنبالم:مادرجون اقاگفتن بیاید عمارت جلویی کارت داره.

به احترام بیبیگل صدام روپایین نگه میدارم:اقا غلط کردن بگید من به اون گورستون نیام.

بیبیگل:مادر میخواد سفره عقداینا رو نشونت بده بهتره بیایی اینجوری به نفع خودته نمیگه داره حسودی میکنه.

میبینم راست میگه با هم به سمت جلو میرویم همه جا ریسه کشی شده میزوصندلیها رو هم فعلا همونجور کنار دیوار گذاشتن تا بعدا بازش کنن برای مهمانان رذل.

داخل سالن خیلی زیبا اراسته شده مخصوصا جایگاه عروس و داماد با توره‌های زیبا وگللهایی که من به عمرم ندیدم .

جایگاه موزیک هم مشخصه "توسالان هیچی نیست قراره اینجا رو هم صندلی بچینن همراه بیبیگل به طبقه بالا میرویم وای ازدیدن سفره عقد دهانم باز مونده خیلی زیباست نمیدونم چطوری وصفش کنم رویایی .شاهرخ در حال دستور دادن به دیگران امد وقتی چشمش به من افتاد حرفش رو قطع کرد نزدیکم امد :چطوره میپسندی؟

مردتیکه احمق انگار اتاق عقد منه از من میپرسه جوابش رو نمیده هم تازگیها وقتی صداش رو هم میشنوم حالت تهوع بهم دست میده چه برسه دیدنش.

به سمت اتاق خواب راهنماییم میکنه تختخواب دونفره که دروش با تورهای سفید مثل اتاق عقد احاطه شده دستی بهشان میکشم حریره چقدر هم نرم ولطیفه. روی تخت خواب پراز گلهای رز که پرپر شدن "فکرکنید اومدم حجله شوهرم رو میبینم تازه باید لذت هم ببرم. من ارزو نداشتم این اتاق این فروغ اونم حجله من که تو زندان توجای کثیف .

تازه اونم با رسوایی "نگاه خیره شاهرخ رو حس میکنم لبخند کجکی میزنم هنوزم نمیتونم درست حرف بزنم وبخندم؛ مبارک باشه شاه داماد امیدوارم درکنارهم همچنان عذاب بکشیدرنگ خوشبختی رو هیچوقت نبینید حسرت به دل بمونید مثل سگ هر جفتتون از دنیا برید که بازم امید دارم در حسرت مرگ بمونید چون باید عذاب بکشید اینم دعای خیرم برای شما جناب بازجو.

خشکش زده نگاهی به دستمال ابریشم کنار تخت میندازم بالبخندمیگویم: فکر نکنم نیازی به این داشته باشید چون قبلا انجام شده مگه نه؟

از اتاق خارج میشوم آتش زیر خاکستر دوباره شعله ور شده من اینجانمیتونم تا بیشتر عذاب بکشم حسرت دیدن بچه رو به دلت میگذارم باید برم تادیر نشده.

فکری به سرم زد تلفن رو برمیدارم ولی نه ممکنه سروکلش پیدا بشه باید دندان رو جگر بگذارم. همه کتابهایی رو که امیری بهم داده میدمش به بیبیگل؛ اینها رو هیچوقت نباید شاهرخ ببینه یه جوری ترتیبشون رو بده.

بیبیگل؛ باشه با اشغالها ردشون میکنم بره خیالت راحت باشه .

بانگام سرتاپاش رو میکاوم تو این مدت از مادر برام کمتر نبوده بهتره بیخبر برم تا توی دردسر نیافته بلندمیشم چندبار صورتش رو میبوسم باتعجب میگوید: چی شده مادر جون ؟

میگویم: هیچی دلم خواست یه دفعه ببوسمتون اشکالی داره؟

بیبیگل: نه عزیزم بیا منم ببوسمت.

عطرتنش رو به ریه هام میکشم تنها کسی که تواین خونه برام خاطره خوش گذاشت همینه.

صبح وقتی همه رفتن عمارت جلویی شماره امیری رو از حفظم میگیرم بازم منتظر میمانم: امیرس هستم بفرمایید.

مریم: سلام جناب امیری.

تو صداش نگرانی موج میزنه: اتفاقی افتاده خانم معینی؟

مریم: نه ولی امروز تو همون خیابان منتظرم باشی راس ساعت 2.

امیری: باشه پس فعلا خدا حافظ.

مقداری لباس فقط برای اشکان برمیدارم خودم هیچی از این خونه لعنتی نمیخوام نامه ای مینویسم:

شاهرخ دعاهایی رو که کردم هیچوقت فراموش نکن اگه بلایی سرتون میاد تصویر من همیشه جلوی چشمت باشه. میرم تابدون در دسر زندگی کنی البته نه بخاطر شما میخوام خودم راحت بشم در ضمن اشکان رو هم همراهم میبرم تا اون افریته کاریش نداشته باشه میترسم منافعت به خطر بیافته اذیتش کنی "حسرت دیدنش رو به دلت میزارم اگه دلت بچه خواست فروغ جونت باید از هیکل خوشگلش بگذره برات توله پس بندازه. دنبالمون نگرد دفعه قبل بی عقلی کردم ولی ایندفعه فکر پیدا کردم رو از سرت بیرون کن. اینم یاداور بشم من همیشه تو کمینم مواظب خودت باش البته با مدارک معتبری که تو این مدت از گاوصندوق برداشتم میدونی که اگه به دست یکی از این گروهها بیافته فاتحه همتون خوندست پس بهتره دست از سر مابرداری .

دشمن سرسخت تو مریم

خب اینم نامه تاش میکنم میزارمش روی میز تاجشمای کورش ببینه .خب نیم ساعت دیگه باید سرقرار باشم همه سرشون شلوغه حواسشون به مانیست ولی محض اطمینان به یکی از خدمتکاران میگویم:اشکان بیقراری میکنه کمی میبرمش بیرون.

میدونم که یادش نیره تو این هیری ویری بره خبرده که من رفتم با قدمهای تند این خیابان نفرین شده رو ترک میکنم مدام پشت سرم رو نگاه میکنم خداروشکر هیچکس نیست .سر قرار رسیدم ماشین ایمری از دور پیداست نفس راحتی میکشم به محض رسیدن خودمو میندازم توش .

بدون حرف باسرعت دور میشه به جای خلوتی رسیدیم بدون مقدمه چینی میگویم:من دیگه به اون خونه برنمیگردم.

باتعجب میگوید:چییییی؟

میگویم:بهتره برام یه جایی رو پیداکنی که هیچکس منو نشناسه چون اگه شاهرخ پیدام کنه فاتحه هممون خوندست.

امیری:اخه چرا؟

مریم:چون براش نامه نوشتم که میرم البته باید شب بتونه بخونتش میدونی که فردا عروسیشونه.

امیری:حماقت کردی دختر اخه این چه کاری بود کردی.

عینک دودیم رو برمیدارم:خوب به من نگاه کن توقع داری بازم تو اون جهنم میموندم .مچ دستام رو نشونش میدم جای بخیه ها معلومه "انگشت ناقص شدم رو هم همچنین.

مریم: میخوای بدنم رو هم نشون بدم که چه بلایی سرم آورده اگه نمیتونی جایی برام پیدا کنی میرم بدون دردسر.

درماشین رو که میخوام باز کنم بازوم رو میگیره. کجا؟ بهتر بود از قبل بهم خبر میدادی تا جای مناسبی رو با بچه ها برات در نظر میگرفتیم.

مریم: نمیتونستم از جام پاشم .

سرس رو روی فرمان میگذارد میدونم اوهم مثل من اضطراب دارد کمی که فکر کرد میگوید: من یه اپارتمان خالی تو دماوند دارم ولی بگم امکانات زیاد نداره .

مریم: اشکالی نداره هرچی باشه فقط از این تهران جهنم دره دور باشه.

به سرعت پیش میره نفس راحتی میکشم میدونم که میشه بهش اعتماد کرد از تهران خارج شدیم "اشکان طفلک هم خوابش برده .

همه جا خاکیه جلوی خانه ای نگه میدارد درو باز میکنه و وارد میشیم پر از درخته ولی معلومه بهش رسیدگی نشده چون درختان کج و کوله و بدون بار تهش خانه ای هست اشکان رو ازم میگیره تا راحتتر پیش برم .

چراغ رو روشن میکنه همه جا پراز گردوخاک چندتا مبلم هست که با پارچه سفید روش رو پوشوندن میگویم: اینجا رو که کسی نمیشناسه .

میگوید: نه اینجا ارث پدریمه که فعلا به اسم مادرمه که اونم براش تو تهران خونه گرفتم پس کسی شک نمیتونه بکنه.

دوتا اتاق خواب داره اشپزخانه اش دلبازه به سمت باغه . درسته خیلی کثیفه ولی من دوشش دارم.

امیری: من میرم بیرون یه سرس وسایل بخرم تو اینجا هیچی برای خوردن نیست.

شرمنده شدم ولی چاره ای که نداشتم خوب شد قبلا پولهایی رو که کار کده بودم رو همراهم داشتم تا زیر منت نمانم.

همه وسایل خانه تکمیل بود فقط نیاز به یه خانه تکانی حسابی داشت که خودم تنهایی تمیزش میکنم.

باامدن امیری غذا کباب گرفته با مقداری وسایل برای یخچال باهم مشغول میشویم ولی معذبم برعکس من اشکان با اشتها میخوره غریبی هم نمیکنه .

امیری با تعجب بهش نگاه میکنه:خیلی خوبه بچه خوش خوراکیه .

میگویم:براش اول شکم مهمه به بقیه مسائل کاری نداره .

با ذوق بهش غذا میدهد معلومه بچه دوست داره از برق چشماش میفهمم.میگویم:جناب امیری شما که انقدر بچه دوست دارید چطور تالان بچه دار نشدید؟

هاله غمی به صورتش اومد:من نمیخوام از همسر بچه دار بشم .

سوال دیگه ای نمیپرسم بعد از غذا میرود منم اشکان رو داخل اتاق میگذارم خودم اول پرده ها رو باز میکنم تا بشورم .

تاشب فقط تونستم سروسامانی به پذیراییش بدهم چون زیاد بزرگ هم نیست تومدت کار کردن فکرم به جایی نمیرفت ولی حالا حتما شاهرخ فهمیده از اینکه الان چه حرصی میخوره لبخند میزنم .توخونه غوغا راه انداخته اخلاق سگش رو میشناسم بااین افکار میخوابم .

نصفه شب با صدای باد که به درختان یمخوره از خواب بلندشدم خیلی ترسیدم بلند میشم پنجره ها رو چک میکنم همشوم بستس.

صبح افتاب وسط اتاق پهن شده که از خواب بلند میشم صبحانه اشکان رو میدهم میزارمش پذیرایی تا جلوی چشمم باشه از اینکه دیگه زمین کثیف باشه نمیترسم چون الان داره از تمیزی برق میزنه.

تابعداز ظهر همه جا تموم شد تازه میخواستم استراحت کنم که صدای درب پذیرایی اومد از شدت ترس خشکم زده ولی امیری در چارچوب در ظاهر شد میگوید: شرمنده زنگ اینجا خرابه مجبور شدم بی اجازه وارد بشم.

میگویم: اینجا خونه خودتونه من مزاحمتون شدم بشینید براتون چایی بیارم.

تازه متوجه اطراف شده بادیده تحسین مینگرد: از دیروز معلومه که مشغول بودید که تا الان تمومش کردید.

میگویم: بله بخاطر اشکان مجبورم چون به همه جا سرک میکشه میترسیدم مریض بشه.

امیری: شما باید ببخشید اگه از قبل اطلاع میدادید "میدادم براتون تمیزش میکردن به هر حال شرمنده.

میگویم: این چه حرفیه خیلی هم ممنونم که اینجا رو در اختیارم گذاشتید.

دوتا چایی ریختم یه دونه هم کمرنگ برای اشکان تا شیرینش کنه عاشق چای شیرینه. به محض دیدن سینی اومد کنارم نشست منتظره تا براش قند بریزم دوحبه قند میندازم توش "اقا راضی نمیشه چندتا هم خودش میندازه. براش فوت میکنم تاخنک بشه مدام خودش رو تکون میده که بهش بدم از بس هوله با دو دستش استکان رو چسبیده "امیری هم بالخندشاهد کارهاشه.

از شاهرخ خبری نمیگیرم چه خبری میخواد باشه جز اینکه عروسیشه ومنم ماتم زده حالا که ازش دورم دلم براش تنگ شده. ادم به حیوونی که چندوقت پیشش باشه عادت میکنه چه برسه به ادم.

با صدای امیری از فکر ادم بیرون: برای اینکه یه موقع دزد اینا نیاد براتون سگ گرفتم " بیاید تا نشونتون بدم.

همراهش راه میافتم اشکانم دنبالم راه افتاده کنار درختی سگ سیاهی رو بسته ادم از دیدنش وحشت میکنه وای کنارش بچشم هست چقدر نازه دلم میخواد لمسش کنم. امیری دستی به سرش میکشه او هم سرش رو تکان میده امیری: از این دفعه این صاحبه .

انگار میفهمه چی میگه چون با دقت بهم نگاه میکنه بعد پاهام رو بو میکشه دستی به سرش میکشم حرکتی نمیکنه .

امیری: بهتون عادت میکنه این سگ مخصوص منه که جون زخم رو به لبش رسونده اذیتشون میکرد مخصوصا که حالا شده دوتا .

وقتی میخوام به سمت بچش برم دندانهایش رو نشونم میده میرم عقب اشکانم مدام تو بغلم وول میخوره چشمش توله سگ رو گرفته .

میزارمش زمین به سمت توله اش میره سگ با دقت نگاهش میکنه با او کاری نداره اشکان به تقلید از امیری نوازشش میکنه. خب اینم از اشنایی کلی سفارششون رو بهم کردورفت خب با وجود این خیالم راحت.

اگه مادر بود از دیدن این دو سگته میکرد که نجس وفلان. ولی این از اون شاهرخ نجستر که نیست از تصور اینکه که الان میره عروسش رو از ارایشگاه بیاره خونم میجوشه. برای اینکه سرگرم باشم شام میپزم برای توله سگ هم مقداری کالباس میریزم تابخوره اولش مادرش غذارو بوکرد بعد خوردن .

روزها از پی هم میگذره خبری از هیچ کجا ندارم از خونه هم که نمیتونم برم بیرون "اسم سگ مادر رو گذاشتم شاهرخ وبچش رو فروغ. خیلی جالبه نه یه مدت طول کشید تابه اسمشون عادت کنن ولی الان وقتی صداشون میکنم بدو بدو میان پیشم. بازم خوبه این دو هستن وگرنه این اشکان منو دیوانه میکرد از بس ازم اوویزون میشد با فروغ بازی میکنه وشاهرخم حواسش بهشون هست .

یه فکر مثل خوره جانم رو میخوره اونم ضربه زدن به شاهرخ ازش مدارک دارم لیست تمام فعالین سیاسی که زیر شکنجه کشته شدن. اینارو از گاوصندوقش پیدا کردم یه روز که با عجله امد خانه یه سری مدارک رو برداشت ورفت فکرکنم یادش رفت کامل بمدتش چون خیلی عجله داشت درضمن

حواسش به من نبود که اونجا نشستم درضمن مثل اکثر اوقات دعوا مون شده بود اینها رو برداشتم "خب برگ برنده تودستم دارم اگه این لیست فقط به دست یکی از روزنامه ها بیافته قیامت بپا میکنن خب بچرخ تابچرخیم.

مغازه دار به سفارش امیری هرروز شاگردش رو میفرسته تاوسایل مورد نیازم رو برام بیاره "روزنامه رو باز میکنم بازم دروغهای همیشگی خبر خاصی درج نشده .عزمم رو جزم کردم تا فعالیتها رو از سر بگیرم این موضوع رو با امیری که تازه رسیده درمیان میگذارم:تو اینمدت خیلی فکرکردم نمیتونم راکدباشم میخوام دوباره فعالیتها رو از سر بگیرم .

باخونسردی به اشکان مینگرد:پس این بچه چی میشه؟

مریم:بینید میدونم اشکان برام مشکل درست میکنه ولی حس کینه تمام وجودم رو گرفته میدونید اونها باهام چیکارکردن باید مبارزه کنم تااین مصیبتها سر کسی دیگه نیاد .

امیری:باشه فقط سعی کنید بیگدار به اب نزنید باید صبرکرد ابها از اسباب بیافته هنوزم که هنوزه این سرهنگ دست بردار نیست .

میگویم:شماخبری ازش دارید؟

امیری:بی اطلاع نیستم میدونم اون خانم که اسمش بیبیگل بود رو تحت فشار گذاشته "فکر میکنه از جات اطلاع داره.

دلم برای بیبیگل میسوزه تو دردسرش انداختم ولی خدشاهده چاره نداشتم میگویم:بالاخره خودش میفهمه که بی اطلاع و زمان رو از دست داده.

بالبخندادامه میدهد:تنها اونیست که دنبال شماست بلکه از اون بدتر فروغه که به خونتون تشنست.

میگویم:کم من حرص خوردم حالا نوبت اونه .بگذریم از بچه ها چه خبر؟

امیری: خبر خاصی نیست همچنان اعلامیه میدیم و مردم رو از همه اتفاقات پشت صحنه باخبر میسازیم. اینها کلافه شدن که این اطلاعات رو از کجا میارن شدیداً همه رو زیر نظر گرفتن ولی خوشبختانه به پشتبانه پدرزنم از همه اطلاعات باخبر میشم .

در ضمن مسعود داره موقعیت همه رو به خطر میندازه با کارهای نسنجیدش همین هفته پیش اگه فقط چند ثانیه معطل کرده بود دستگیر شده بود میدونید که اینها از همه چی برای حرف کشیدن استفاده میکنن مخصوصاً بچه مسعود که هنوز شیرخواره. البته این بچه هم بدون اطلاعش بدنیا اومد سر همین قضیه کلی با همسرش دعواشون شد ولی فایده نداشت اون از اینجور موقعها میترسه که یه موقع قفل دهنش باز بشه.

میگویم: حق داره اگه منم از مادرم میخواستن استفاده کنن شاید مقاومت نمیکردم بهش هشدار بدید که تنها نیست اگه قفل دهنش باز بشه همه سرشون میره بالای دار.

باهم مقداری بحث کردیم که بدون مقدمه چینی گفتم: راستی جناب امیری من تو اینجا حوصلم سرمیره میشه یه کاری برام جور کنید که توخونه بشه انجامش داد.

امیری: شما که به کار کردن نیازی ندارید اگه به چیزی هم نیاز داشتید بهم بگید تا تهیه کنم.

میگویم: میخوام مستقل باشم در ضمن تو این مدت از بیکاری کلافه شدم.

کمی فکر کرد: میتونید با دستگاه چاپ کار کنید؟

میگویم: نه ولی یاد میگیرم.

امیری: خوبه "محل قبلی جاش لو رفته دستگاه رو میارم اینجا اعلامیه ها رو همینجا چاپ میکنیم و منم شبانه میام میبرم چطوره؟

میگویم: باشه خیلی هم خوبه فقط باید دستگاه رو شبانه بیارید تا کسی این اطراف نفهمه.

میگوید: بله حواسم هست "پس فعلاً تا شب همین امشب میارمش.

خب اینم از کار درضمن فعال هم میشم با این اعلامیه ها ریشتون رو از خاک جدامیکنیم از لیستی که دسته حرفی نمیزنم نباید همه کارتام رو نشون بدم یه دونه باشه برای روز مبادا.

از صبح با دستگاه مشغولم امیری بهم یاد داد که اگه خراب شد چکارش کنم روزی صدتا چاپ می کردم البته بعضیهاش کم رنگ میشد که با دست تصحیحشون می کردم. گندکاریهای دولت وشاه رو خیلی خوب لو میداد از اعمال امریکایی در خاک کشورمان که ازش اطلاعی نداشتیم وحقی که ازمون خرده میشد. نون رو از سر سفره ما بر میداشتن میذاشتن تو سفره انها "هرچندباخواندن مطالب اعصابم خورد میشد ولی چاره چیه باید اهسته اهسته پیش رفت.

هرشب امیری میامد وکاغذهای چاپ شده رو میبرد که دیروز بهم اطلاع داد که امروز همراه مسعود میاید.از صبح دلشوره دارم خیلی دوست دارم عکی العملش رو ببینم. نهار رو حاضر کردم هردویشان وارد شدن وای مسعود خیلی شکسته شده موهای کنارشقیقش تمام سفیدشده از نگاهش میترسم انگار خالی از محبت وانسانیتن در اولین نگاه این حس بهم دست داد.بادیدنم کمی روی چهره ام مکث کرد ولی نگاهش رو دزدید "امیری بانشان دادن من:ایشون رویا معینی هستن.

پوزخندی بهم زد که معنیش رو نفهمیدم میگویم:از اشنایی با شما خوشوقتم.

سری برایم تکان میدهد تواین مدت بی ادب هم شده .

سرمیزغذا ازم چشم برنمیداره در اخرم طاقت نیاورد :شما خیلی شبیه یکی از اقوام هستین.

من که با انها نسبتی نداشتم که مرا اقوام خویش معرفی میکنه "امیری:شاید خودشون باشن.

مسعود:نه اون زیر خروارها خاکه خودت که میدونی این کافرها کشتنش.

بادقت به صدایم گوش میدهد چون تواینمدت منم عوض شدم جاافتاده تر شدم اونم باوجود اشکان که دیگه اصلا باور نمیکنه.

امیری: خب مسعودجان سوپرایزی که برات داشتم همین بود ایشون مریم راستین که سه سال پیش آوردیش نشونم دادی .

مسعود بابتهت بهم خیره شده تمام اعضای صورتم رو بادقت نگاه میکنه :اچه چطور ممکنه پس اونی که اعدام کردن کی بود؟

امیری: به لطف جناب سرهنگ معین الملک زنده موندن.

همه ماجرا رو براش تعریف کردم ولی انگار سنگه میدونید چه موقعی ترسیدم وقتی که نگاهش به اشکان خیره موند از نگاهش ترسیدم چون برق شرارتی ته نگاهش بود که ازارم میداد.

گفت: پس این بچه جناب سرهنگه درسته؟

اشکان رو دراغوشش میگیره نوازشش میکنه ولی خشنه اگه من نبودم حتما موهای بچه رو میکشید و عذابش میداد "ایکاش امیری نمیآوردش اینجا .

شنیدم که زیر لب گفت: این بچه به دردمون میخوره ولی به موقعش.

از ترسم بچه رو ازش گرفتم احساس خطر کردم "حالا حرفهای امیری رو باور میکنم که مسعود زمین تا آسمان عوض شده .

حرفاش بوی قدرت طلبی میده دیگه ازش بیزار شدم بقول مامان خدا خرومیشناسه بهش شاخ نمیده حکایت اینه هنوز بجایی نرسیده اینطور نقشه میکشه .

این اونی نیست که من میشناختم که بچه های فقیر رو خیلی دوست داشت و براشون وسایل موردنیازشون رو تهیه میکرد الان میگوید: همین بدبخت بیچاره ها مملکت رو به این گندکشیدن اگه همه پولدار باشن میتونن با پول همه چیو بخرن باید از اینها پله ساخت برای بالا رفتن از نردبان.

منو امیری گوش میکردیم فکراش پلیده از اینکه شبها درست و حسابی نمیخوابم تا اعلامیه ها چاپ بشه و اصلاحشون کنم افسوس خوردم نکنه امیری هم با او هم عقیده باشه میگویم. نظر شما چیه جناب امیری؟

امیری روی مبل صاف نشست: منم با مسعود موافقم البته از بعضی جهات مثلا اگه منو شما یه کاره تواین ملکت بودیم الان این وضعیت مانبود همین قشر فقیرجامعه هستن که توبدبختیهاشون غرق شدن واز اطرافشون خبرندارن که دارن حقشون رو پایمال میکنن وبا وعده وعید گول میخورن غیر از اینه.....

دیگه ادامه حرفاش رو نمیشنوم هردوشون نقاب از صورتشون برداشتن اینها برای رسیدن به قدرت از هیچی ابایی ندارن حتی ادم کشتن مسعود از ترور حرف میزنه دقیق نمیفهمم چی میگه ولی با بردن نام شاهرخ گوشام تیزشد: همین جناب سرهنگ الان تو مشت ما درسته؟

به اشکان اشاره کرد امیری با تک سرفه ای وجود منو بهش متذکر شد بقول مامان شاخکام تکون میخوره بدجایی ادم ولی نباید حرفی بزنی. منم طی صحبتها تاییدشان میکنم تا بهم شک نکنن مسعودمیگوید: گروهمون به امثال مریم نیاز داره؟

بالبخندازش تشکر میکنم خبرنداره که تودلم چه خبره یعنی من اینهمه عذاب کشیدم برای اینها که حتی خدارو از یاد بردن.

شب وقتی برای خواب رفتم انها ماندن دراتاق کناری من ساکن شدن بعداز خواباندن اشکان صداشون منو کشوند تا فال بایستم کاری که همیشه ازش بدم میومد.

نمیدونم مسعودچی گفت که امیری گفت: هیسسسسسسس و اسیا ببینم خوابیده یا نه .

سریع پریدم تو رختخواب خودمو به خواب زدم به خودم گفتم اینجوری هم که نشون میدادن نیستش نمیدونه نباید به اتاقی که توش خانومه سرک بکشه وقتی خیالش راحت شد رفت.

مسعود: خوابیده؟

امیری:اره خوابیده.

مسعود:باید هرچه سریعتر کاری کنیم این جناب سرهنگ بدجور به پروپامون میپیچه .

امیری:خب میگی چیکار کنیم؟

چندلحظه هیچ صدایی نیامد مسعود انگار که فکری به ذهنش خطور کرده باشه :چرا انقدر خودمون رو عذاب میدیم الان تو مشت ماست زنو بچش.

امیری:احمق نشو این برگ برنده برای اخر بازیه طوری سرهنگ رو توی تور اسیرش کنم که خودش کیف کنه چه خوابایی که برایش ندیدم .نمیدونم این دختره تواین مدت چه جوری با اون عتیقه کنار اومده میگم نقشه نباشه برای به دام انداختن ما؟

مسعود:راست میگی چطور به فکرخودم نرسید .

امیری:باید برای اثبات حسن نیتش هرکاری که مابیش میگیم انجام بده.

مسعود:مثلا چه کاری؟

امیری:مثل گذشتن از بچش.

مسعود:این ماده سگا از هرچی بگذرن ازتوله هاشون نمیگذرن "من خودم یکیشودارم تازه این فعال بود اگه از مردم عادی دختر میگرفتم که الان باید قید فعالیتهاش رو میزدم.

امیری:مجبوره اینکارو انجام بده "سرهنگ دربه در داره دنبالش میگرده کافی اشاره بدم پوستش رو میکنه اون روزی که دیدمش تمام بدنش جای کابل بود پس مجبوره وگرنه برش میگردونیم همون جهنمی که بود .

مسعود:خب اینجوری گوشت انداختیم جلوی گربه.

امیری: برای تهدیدش و گرنه من این گوشت لذیذی رو از دست نمیدم در ضمن از این به بعد نباید تنهات بزاریم یا تو باید باشی یا یکی از بچه ها برای بیرون هم باید نگهبان بزاریم. دختره زبلیه.

مسعود: خوب شد اون موقع گرفتنش و گرنه مثل این یکی دست وبالم رو میبست با عشقو عاشقی از این کلمه متنفرم. از اون موقع که بچه بدنیا اومده دیگه دل به کار نمیده مگه اینکه مجبورش کنم. مدام میگه بهتره به فکر خودمون و بچه ها باشیم به اون باشه طرفداره دو سه جین بچست .

امیری: همه زنهای اینجورین مثل مرغ بزاری فقط جوجه کشی کنن.

مسعود: بسوی آینده ای پراز قدرت.

سرم از حرفایی که شنیدم گیج میره روی تخت نشستم به گذشته فکر میکنم تو اون لحظالت شکنجه من بخاطر کی لب از لب باز نمیکردم بخاطر هدفم بود "هدفی پوشالی برای مسخره کردن امثال ما برای اینکه پله ای باشیم برای صعود اقایان به مراتب بالا. اینجور که من فهمیدم اگر به خود اینها منصبی رو پیشنهاد بدن اینا از خود ساواکیها هم بدترن من احمق با پای خودم اومدم تو دهان شیر بازم پیش شاهرخ امنیت اشکان تامین بود ولی حال شدیم طعمه .

ایکاش زمان به عقب باز میگشت اصلا امتحانی در کار نبود من به اینروز نمیافتم.

تا صبح خوابم نبرد از بس فکرو خیال کردم وحسرت خوردم قدر شاهرخ رو ندونستم گیره اینها افتادم حالا چه خاکی به سرم کنن. اشکان اروم نفس میکشه تو این مدت بهانه گیری میکرد بازم خوبه این دوتا سگ هستن و گرنه پدرم رو در میآورد. اروم موهاش رو نوازش میکنم. آخه توجه تقصیری داری که مادر احمقی مثل من نصیب شده .

اگه بخوان اسیبی به بچم برسونن میکشمشون شوخی هم ندارم برای اینها جیگر پارم رو به خطر بندازم "باید فکری کنم خداکنه بیبیگل درباره امیری و رابطه مون چیزی بگه شاید اون تونست پیدامون کنه" نه بهتره چیزی نگه بازم منو برمیگردونه به همون جهنم با نگهبانیه فروغ. تازشم اینها ممکنه از فرصت استفاده کنن برای سوی استفاده از ما .

به قول معروف خودکرده را تدبیر نیست شده حکایت من "اگه هم از اینجا فرار کردم به کی پناه ببرم به پدر بیغیرتم به برادرام به کیییییییییی اخه؟ پول هم ندارم کاری از عهدم برنمیاد بخوامم کارکنم با اشکان اخه چطوری میشه خدا خودش باید دری به روم باز کنه. باید چارچشمی حواسم به اشکان باشه تا از غفلتم استفاده نکنن و ببرنش.

صبح برخورد صمیمانه تری باهام دارن مبخوان خرم کنن "خب من خر بودم که گیر اینها افتادم.

مسعود: امروز میخوام برات مهمون بیارم خودتو آماده کن.

برام مهم نیست که مهمانم کیه تواین وضعیت حوصله هیچکس رو ندارم. اشکان رو باخودم بردم اشپزخانه ووسایل بازیش رو جلوش ریختم تا چشمم بهش باشه سریع کارهام رو میکنم برای نهار قرمه سبزی میگذارم بوش کل خونه رو گرفته.

نزدیک ظهر صدای زنگ امد برای استقبال رفتم جلوی در اشکانم بغلمه "به کسی که روبروم قرار گرفته خیره شدم نمیتونم حرفی بزنم فقط میفهمم که تو بغل همدیگه هستیم داریم اشک میریزیم. با گریه بچه ها به خودمون امدیم زهرا پسرش رو در اغوش گرفت. ببین عزیزم این خانوم خوشگله خاله مریمه.

بچش رو میگیرم میبوسمش چقدر شبیه مسعوده مخصوصا چشماش. اشکان هم بغله زهراست میبوستش ومدام قربان صدقش میره .

صدای مسعود در امد: بابا چه خبر تونه بریم بشینیم دیگه .

یه لحظه ازش باتمام وجود متنفر شدم زهرا دختر به این خوبی رو بهش میگه ماده سگ. اسم پسرش احمد "فهمیدم به یاد کبیر این اسم رو براش گذاشته پس معلومه هنوزم دوستش داره .

ناهار رو میکشم زهرا هم کمکم میکنه مردان بعد از خوردن غذا به اتاق خودشان میروند بچه ها هم خوابشان برده .

زهرا: تمیدونی وقتی دیدمت یه لحظه فکر کردم دارم رویا میبینم امروز صبح وقتی مسعود گفت که میخوایم جایی بریم هری دلم ریخت که نکنه خطری داشته باشه تا اینجا دلم مثل سیروسرکه میجوشیدولی با دیدنت به آرامشی که سه ساله ازم دور شده رسیدم.

میگویم: منم بهم نگفتن تو قراره بیایی وگرنه با حوصله تر غذا درست میکردم "از اینها بگذریم تو این مدت چیکار میکردی از بچه ها چه خبر؟

زهرا اهی از ته دل کشید: از چی بگم از بدبختیام از وقتی که مجبورن با مسعود ازدواج کردم الان مثل سگ پشیمونم. این طفل معصوم رو هم اسیره خودم کردم.

مریم: چرا بدبختی مگه مسعود خوب نیست؟

اشکای زهرا روان شد: اگه من کبیر رو نمیدیم وعاشقش نمیشدم پام به این گروه ها باز نمیشد تو رو هم بدبخت نمیکردم تو این سه سال ونیم هرچی بلا سرم اومده به خودم گفتم بخاط اینکه تو رو با اعضا آشنا کردم باعث اعدامت شدم.

دراغوشش میگیرم: نه عزیزم این چه حرفیه من با رضایت خودم جزو گروه شدم.

زهرا: نه اگه من لال شده حرفی بهت نمیزدم الان نه وضعیت تو اینجوری بود نه من به این روزگار میموندم.

مریم: زهرا انگار از مسعود راضی نیستی درسته؟

زهرا: دست رو دلم نزار خونه از دست این مرد "وقتی باهش ازدواج کردم بقیه دخترا بهم حسودی میکردن که بین اعضا چرا منو انتخاب کرده خودمم ذوق داشتم خب بالاخره کبیر رو تازه از دست داده بودم نیاز به یه همراه داشتم. اولش مدام از فعالیتهاش میگفت شب تا صبح دنبال اعلامیه و این حرفا بود وقتی دیگه اه در بساط نداشتیم اقا هم عین خیالش نبود که خوردوخوراکمون از خونه بابام میاد اون بیچاره با نداری خودش خرج ما هم افتاده به گردنش خلاصه خودم خیاطی کردم بازم خدا پدر مادرم رو بیامرزه که به زور بهم خیاطی یاد داده بود خرج خونه اینجوری افتاد گردن من اولش

حرفی نداشتم وقتی میدیدم اینجوری به فکر مردم بیچارست ولی گذشت زمان بهم ثابت کرده که اشتباه کردم وقتی فهمید حمله ام نمیدونی چه قشقرقی بپا کرد منو فرستاد خونه بابام میخواست ببرم سقطش کنم که وقتی کوتاه نیومدم و خودشم گشنه میموند برمگردوند. با اون وضعیتم میشستم پشت چرخ میبینی بچم چقدر ضعیفه بخاطر تغذیه و نبود استراحتمه وقتی هم که بدنیا اومد مردم برای پسر دارشدنشون قربونی میدن اقا اصلا نیومد به ما سربرزنه حالا اینها به جهنم میدونی چی خیلی اینروز عذابم میده اینکه خودش از مردمان هم سطح خودمون بیزاره وداره از کم اطلاعیشون به نفع خودشون استفاده میکنه. اینهاست که داره داغونم میکنه "راستی تو چطور به اینجا رسیدی به سلامتی ازدواج هم که کردی پسرتم معلومه که شبیه پدرشه چون اصلا به تو نرفته.

لبخند تلخی میزنم و تقداری از ماجراهام رو براش تعریف میکنم چون با حرفای دیشبی که شنیدم فهمیدم نباید به هیچکس اعتماد کرد. وقتی حکایت منو شنید غم خودش یادش رفت با دهان باز به من خیره شده .

زهرابمیرم برات با شنیدن اینها عذابم رو بیشتر کردی گل مریمم.

مریمم، تو نباید همچین احساسی داشته باشی یادت رفته چقدر از اینکه کس دیگری به جای من نفر اول شده جایزه مشهد رو برده ناراحت بودم و همین جرقه ای شد برای عضویت من با چشمای باز مسیرم رو انتخاب کردم تو تقصیری نداری قسمتم این بوده زهرا جان، راستی از خانوادم خبر نداری؟

زهرا اهی کشید: خدا مادرت رو بیامرزه وقتی خبرش رو شنیدم کم مونده بود سنگکوب کنم "باباتم شنیدم که فرستادنش سیستان و بلوچستان و برادراتم همراهش رفتن. خونه رو هم فروختن دیگه خبری ازشون ندارم.

انقدر سرگرم بودیم که متوجه ساعت نشدیم با صدای مسعود به خودمان اومدیم: حرفاتون تموم نشد به فکر شام باشید.

زهرا زیر لب میگوید: فقط به فکر شکمشه.

سر مسیز امیری: بخاطر اینکه هردوتون تنها نیاشید زهرا خانوم از این به بعد پیش شما میمونه .

زهرا: پس کارام چی میشه کلی سفارش دارم.

مسعود: به درک همینجا میمونی دیگه ام نمیخواد کار کنی.

از لحن حرف زدنش بدم میاد به زهرا حق میدم انقدر از این مرد بدش بیاد شاهرخ از هر لحاظ به این سره ولی حیف که دیر قدرش رو دونستم.

امیری: بهتره اعلامیه های بیشتری رو چاپ کنید مخصوصا که دونفر شدید .

مسعود: پوزخندی میزند: این زهرا بجز با چرخ خیاطی نمیتونه با چیز دیگه ای کار کنه.

با لحن خودش جواب میدهم: منم اولش بلد نبودم یاد گرفتم مسعود خان.

مسعود: قضیه شما با زهرا فرق میکنه اون از زندگی فقط چند چیزه مختصر میخواد دنیاش کوچیکه.

زهرا قرمز شده به جایش جواب میدهم: ادمها به اندازه دهانشون باید لقمه بردارن در غیر اینصورت خفه میشن درست نمیگم.

امیری با مسعود نگاهی ردوبدل میکنن مسعود: دهان من خیلی بزرگه و گنجایش لقمه های بزرگتر رو هم داره شما نگران نباش.

مریم: پس این دهان بزرگ براتون مشکل ساز میشه مواظب باشید شاید همون لقمه های کوچیک هم گیرتون نیاد.

مسعود: کنایه دار حرف میزنی میخوام مثل قبل شجاع باشی و رک حرفت رو بزنی مگر اینکه جناب سرهنگ شجاعتت رو ازت گرفته باشه .

مریم: نه من هنوزم مثل قبلم فرقی نکردم خیلی داری اوج میگیری مسعود بهتره بدونی با این سرعت صعود کردن با سرعتی دو برابر سقوط میکنی با چه حقی با زهرا اینچنین حرف میزنی؟

مسعود: چون زنده هر جور بخوام باهش حرف میزنم به هیچکس هم ربطی نداره. در ضمن بال رو دادن برای پرواز کردن میخوام عقاب باشم نه مرغ خانگی شیرفهم شد.

مریم: مواظب باش که شکارچی ماهری شکارت نکنه و بشی پرنده دست پرورده .

امیری: بهتره با هم بحث نکنید ما میریم بیرون شما هم یه سری از این اعلامیه های جدید رو چاپ کنید.

مسعود مثل لبو قرمز شده با جسارت نگاهم رو به چشمای عصبیش میدوزم پوزخندی هم نشارش میکنم. با هرس ما رو تنها میزاره .

زهرا مدام صورتم رو میبوسید: خوب حقش رو کف دستش گذاشتی خیلی خوشم اومد.

مریم: چرا جوابش رو نمیدهی؟

زهرا: خودت میدونی که تو فامیل ما طلاق اصلا مرسوم نیست اونم فهمیده برام ضعف گرفته تا میام حرفی بزنی میگه ناراضی برو طلاق میدم.

مریم: پس تو این چند سال خیلی پست شده.

زهرا: فقط مریم حواست به این پسره امیری باشه مار هفت خطیه .

با خودم میگویم: خودم دیشب فهمیدم ولی چه دیر.

کمی اعلامیه ها رو چاپ میکنیم وزهرا هم پر رنگشون میکنه .

وقتی زهرا رفت به پسرش احمد سربرزنه از فرصت استفاده کردم و کمی دستگاه رو دستکاری کردم تا نتونیم ازش استفاده کنیم همینجورم شد وسطاش قفل کرد .

مریم: نمیدونم چش شد دیگه کار نمیکنه؟

زهرا: بهتر عزیزم وقتی هرکدوم از اینها چاپ میشه اگر جیگر منو به اتیش میکشن خدارو شکر خودت رو نگران نکن.

نمیتونم بهش اطمینان کنم نسبت به همه دید بدی پیدا کردم خب هرکس دیگه ای هم بود این حس بهش دست میداد. امیری و مسعود بازگشتن ولی با دیدن تعداد اعلامیه ها مسعود با ابروهای درهم کشیده گفت: مشغول حرف زدن شدید؟ پس اینها رو چرا چاپ نکردید؟

با لحن خودش جواب میدهم: چون نباید به تو توضیح بدم.

امیری که میدونست من کم نمیارم گفت: منظوری نداشت مسعود اخه از موقع رفتن ما همین بیستا رو چاپ کردید.

مریم: دستگاه خراب شد بخاطر همین معطل شدیم.

مسعود سریع به سراغ دستگاه رفت و با عجله بازش کرد معلومه برای خرکردن مردم خیلی عجله داره تا شب باهش ور رفت خدارو شکر به هیچ نتیجه ای نرسید. امیری هم نگاهی بهش کرد فهمیدم اساسی خرابش کردم.

تو یان دوهفته بیشتر به خودم لعنت میفرستم چون روز به روز اخالق مسعود بدتر میشد شنیدم که شاهرخ بدجور پاپیچشون شده و اونم زورش بما میرسه. اگه میزاشتن اشکان رو زندنه زنده پوستش رو میکند همین دیروز اشکان لیوان سرد شده چایی رو ریخت رو پاش اونم محکم هولش داد که بچم هول شد و با پشت محکم به زمین خورد.

اول بچه رو ارومش کردم و سر مسعود داد زدم: نفهم بچست چرا اینجوری هولش میدی روانی.

مسعود: اون حرومزاده رو نزار دوربر من بپلکه یه دفعه دیدی بلای سرش اوردم ها؟

بلند شدم جلوش ایستادم: مثلاً چه غلطی میخوای بکنی؟

مسعود: نزار دهنم رو باز کنم .

با عصبانیت بهش خیره شدم: دهنتم رو باز کن ببینم چی میخوای بگی .

مسعود: از اینکه مثل این هرزه ها صیغت کرد این توله سگ رو گذاشت تو دامنتم..... اخرم مثل سگ از خونه پرتت کرد بیرون بازم بگم؟

عجب ادم رذلی شده اینها رو تو سرم میکوبه جواب میدهم: بودم که بودم به تو چه ربطی داره جنابعالی خودت چه گلی به سر زهرا زدی "از صبح تا شب عین زنها میشینی کنار ما و شعار میدی برو کار کن از این چیزها نون درنمیاد بجای گردن کلفت کردن برو زحمت بکش مردک زن صفت.

با خشم بطرفم امد: دهنتم رو ببند اشغال تو اومدی به من درس مردانگی میدی .

مریم: از تو اشغالتر نیستم مردک یادت رفته همیشه پیش خودت سیانور میگردوندی تا یه موقع شکنجه نکننت میدونی چرا چون جیگرش رو نداشتی اینکارها مردونگی میخواد.

مسعود: چون نمیخوام ازم اطلاعات دربیارن وگرنه من ترسی از شکنجه ندارم فهمیدی یا نه؟

مریم: خوب شد گفتمی نمیدونستم . پوزخندی هم تحویلش دادم .

از حرص سیبیلهاش رو میجویدم جوابم رو نداد تا کارمون به جاهای باریک نکشه منم دیگه ظرفیتم پره دیگه اون ادم احمق نیستم چشمام دیگه بروی دنیا باز شده همیشه شاهرخ بهم میگفت بهتره دنیا رو از دید خودت ننگری باید از خودت ازاد بشی و واقعیتها رو ببینی حیف که دیر به حرفات رسیدم .

از طرفی دلتنگ شاهرخم با اون کارهایی که در حقم کرد ولی ازش کینه ای به دل ندارم اگه اون موقع من واقعا اعدام میشدم چه عبث رفته بودم ولی او نجاتم داد تا شکل اصلی ادمها رو ببینم ازش سپاسگزارم که فرصتی بهم داد البته همه اینها به خدا برمیگرده او رو وسیله قرار داد.

وقتی حرص مسعود رو برای ثروت و قدرت میبینم بیشتر منزجر میشم حاضره برای هدفش همه رو زیر پاش له کنه حتی بچش رو تواین مدت ندیدم بچش رو درست و حسابی بغلش بگیره دائما غر میزنه و دستور میده که حالا هم زهرا به تبعیت از من محلش نمیزاره وبهش گرون میاد. خدا خر و میشناخت که بهش شاخ نداد حکایت همینه اگه قدرت داشت دست هیتلر رو از پشت میبست. شاهرخ با تمام خصوصیات بدش ادم قدرت طلبی بود ولی نه اندازه این که حاضر باشه هرکاری انجام بده چشم و دلش سیر بود تو مهمانیاش بریزپاشش زیاد بود سنگ تمام میگذاشت ولی این گرگ حساب غذا خوردن مارو هم داره انگار هر لقمه ای که برمیداریم از گوشت تنش میکنیم "دیگه داره حوصلم رو سرمیبره.

امروز از صبح امیری با عصبانیت آمده وبا مسعود به اتق رفتن غلط نکنم خبری شده که هر دوشون بهم ریختن .

سر میز ناهار مسعود با نفرت نگاهم میکند اهمتی نمیدهم میگوید:این جناب سرهنگ مثل اینکه تنش خیلی میخاره .

در سکوت نگاهش کردم ادامه میدهد:بدجور دنبال ردپای ماست چندتا از بچه ها رو هم گرفته همش تقصیر توئ وگرنه قبلش پرونده های سیاسی رو قبول نمیکرد ولی حالا همچین پیگیره که تا چندوقت دیگه حتما پیدامون میکنه.

میگویم:اگه مشکلی براتون پیش میارم از اینجا میرم.

مسعود با پوزخند میگوید:مثلا کجا خانوم؟

شانه ای بالا میندازم :مهم نیست فقط باید از اینجا برم.

امیری وارد بحث شد:این چه حرفیه مسعود کمی عصبیه شما توجه نکنید.

مسعود با صدای بلند خطاب به امیری گفت: چرا بهش نمیگی 10 نفر رو در حین پخش اعلامیه ها گرفته داره در به در دنبالمون میگرده وهر جا که مخفیگاهمون بوده لو رفته .خودم میکشمش این مردک رو.

امیری:تو همچین کاری نمیکنی مریم با ما همکاری میکنه درسته؟

چشمانش را بمن دوخت میگویم:منظورت از همکاری چی هست ؟

امیری:میخوایم ازت به عنوان طعمه استفاده کنیم قبول میکنی.

مریم:چطوری؟

امیری:باهاش قرار میزای ومیگی اگه بچه رو میخواد باید همه بچه ها رو ازاد کنه تا به حرفشون نیاورده .

مریم:باشه قبوله؟

از برق نگاه مسعود ترسیدم انگار نقشه دیگه ای چیدن .

شب موقع خواب متوجه شدم زهرا پریشونه خودمم اضطراب داشتم چون فردا بهش زنگ میزدم میدونستم چه ساعتی خونست .نزدیکای صبح تازه چشمم گرم شده بود که حس کردم کسی کنارمه با ترس بلندشدم خواستم جیغ بزنم ولی زهرا جلوتر دهانم رو گرفت با تعجب بهش مینگرم .

ارام کنار گوشم میگوید:مریم تو این سرهنگ رو دوشش داری؟

معنی حرفاش رو نمیفهمم با اضطراب میگوید:میگم دوشش داری ؟

با اشاره سر بهش میفهمانم که اره .میگوید:ظهر بطور اتفاقی از کنار اتاقشون رد میشدم که حرف از کشتن کسی میزدن وقتی بیشتر دقت کردم منظورشون همین جناب سرهنگه "میخوان بکشونش جایی و ترتیبش رو بدن چون همونطور که گفتن پیگیره این بچه هاست .از نگاهت میخوندم که

دوشش داری هرچند ازش دلچرکینی طاقت نیاوردم همین که به این دردسر انداختمت کافیه دیگه نمیخوام عذاب وجدان دوباره بیاد سراغم .

حالا برق نگاه مسعود رو میفهمم ای پست ولی چکاری از دستم برمیاد همین ساعت 7 صبح باید بهش زنگ بزنم.

خواب از چشمام گریخته دقیقه ها سریع حرکت میکنن 6صبح امیری اومد سراغم سوار ماشین شدیم بعداز کمی چرخیدن کنار تلفن عمومی ایستاد. قلبم از اضطراب خودش رو محکم به سینه ام میکوبه من حق ندارم که باعث مرگش بشم همین مدت خیلی بهش فکرکردم که هرچقدر پست بود ولی انقدر معرفت داشت که وقتی فهمید حامله ام نجاتم داد اگه براش مهم نبودم عین اردشیر منو با بچه تو شکمم راهی قبرستون میکرد .

شماره خانه را گرفتم صدای بیبیگل رو از پشت خط شناختم:بله بفرمائید.

نفس تو سینه ام حبس شده حواس امیری به منه نباید از خودم ضعف نشان بدهم.:سلام با سرهنگ معین الملک کار داشتیم خانوم.

کمی مکث کرد شاید صدام براش آشنا باشد بالاخره گفت:بگم کی پشت خط هستن؟

میگویم:بفرمائید راستین هستم خانوم.

شناخت چون رفت تا شاهرخ رو صدا بزنه لحظاتی بعد صداش با همان لحن محکم گفت:بفرمائید؟

نگاهی به امیری میکنم کمی ازم فاصله میگیره:منم مریم جناب بازجو.

میخوام نشانه بدم که شک نکنه خودمم میگوید:متوجه شدم امرتون.

یعنی انقدر براش بی اهمیت بودم بازم مقابله به مثل تماس گرفتم که بگم بهتره دست از سره بچه های گرته بردارید در غیر اینصورت.....

به میانه حرفم امد:در غیر اینصورت چی؟

میگویم:بهتره به فکر بچتم باشی جناب سرهنگ.

قهقه زد :کدوم بچه من بچه ای ندارم مریم "اگه منظورت اشکانه باید بگم اون فرزند خوانده منه در ضمن بهتره ازش به عنوان اسلحه ضد من استفاده نکنید چون هیچ اسلحه ای جاودار من نیست

.....

به حرفاش توجهی ندارم دوباره حرصم رو درآورده به امیری اشاره میکنم اشکان رو بیاره دم گوشش میگویم :بگو بابا .

اوهم با لحن شیدینش ازم تقلید کرد از گفتن باباش دلم ضعف رفت تازگیها دست و پا شکسته حرف میزنه .

فقط صدای نفسهای تند شاهرخ رو میشنوم که داره به صداش گوش میده از خودم حالم بهم میخوره که دارم اینکارو انجام میدم همیشه تقصیره خودشه که منو روی دنده لج میندازه .اشکان رو به امیری میدهم هنوزم اصوات بینعی رو تکرار میکنه .

میگویم:بهتره به فکرش باشی شاهرخ.

با عصبانیت فریاد زد :وقتی که تو مادرشی واینکارو انجام میدی ازم چه انتظاری داری برام مهم نیست اگه حتی جنازه تکه تکه شدش رو برام بفرستی ولی یادت باشه همتون رو دستگیر میکنم ایندفعه بلایی سرت میارم که به ...خوردن بیافتی .

وتلفن رو قطع کرد از یه طرف خوشحال شدم که نقششون عملی نشد میدونم این حرفها رو زد که نتونیم ازش ات بگیریم میدونم الان داغونه به خون من شنست ولی هرطور شده اگه سرقرار هم میامد یه جوری شده حتی اگه خودم رو به کشتن میدادم بهش خبر میدادم که نیاد.چهره عصبانی به خودم گرفتم همه حرفها رو به امیری تحویل دادم زیر لب مدام حرف میزد از زرنگی شاهرخ غرق در لذت شدم.

وقتی حرفای شاهرخ رو برای مسعود تعریف کردم چهرش واقعا دیدنی شده از عصبانیت مثل لبو قرمز شده و طاقت نیاره میگوید:بله دیگه عشق و حالش رو کرده و دیگه نیازی به تو وتولت نداره.

عصبانی بلند میشم یه سیلی در گوشش میزنم میگویم:حرف دهنتم رو بفهم من بخاطر امثال شماها این بلا سرم اومده حالا دوقورتو نیمتم باقی احمق رذل.

امیری جلوی مسعود رو گرفت که داشت به طرفم میومد داد میزنم:بزار بیاد ببینم چه غلطی میخواد بکنه .

امیری خطاب به زهرا گفت:مریم رو ببر اتاقش تا دردسر نشده.

با التماس زهرا به اتاقم برگشتم واشکان رو بهش غذا دادم از خوشحالی چندبار بوسیدمش چون وقتی نگاهم میکنه انگار شاهرخ بهم خیره شده چندبار میچرخونمش که غرق لذت شده و قهقهه میزنه.صدای مسعود هنوزم قطع نشده مثل قلیون یه سره داره غر میزنه مردک.

داد میزنه:من این اجنبی رو زنده نمیزارم حالا میبینی .

از تهدیدش ترسیدم ولی بعد از لحظاتی با فکر اینکه جیگر اینکارو نداره شانه ای بالا انداختم وبه کارم ادامه دادم .

یک هفته گذشت مسعود دیگه دوروبرم نمیچرخه و فقط خیره نگاهم میکنه ومعلومه داره نقشه میکشه .امیری هم عصبی تر از قبل شده میگفت همه سوراخ سمبه هایی رو که برای کارهاشون داشتن شاهرخ پیدا کرده و فقط یکی دوجا براشون باقی مونده ویکیش هم همینجاست.

دنبال جای دیگری هستن هر روز صبح مسعود میره دنبال جا تا هم دنج باشه وهم امن که کسی سر از کارمون درنیاره وهرچقدرم میگرده پیدا نمیکنه از اینور هم دستگاهی که خراب کردم کلا داغون شده واز اینطرفم دستشون بستست چون دستگاههای چاپ دیگه هم توسط مامورین گرفته شده .

بعد از صبحانه امیری هراسان وارد شد و گفت می‌خواود باهام حرف بزنه "مطیع دنبالش رفتم درب اتاق رو بست گفت:بهتره برم سراغ اصل مطلب با نظرات موافق اکثر بچه ها قرارمون این شد که کلک این جناب سرهنگ رو بکنیم .اگه اینجوری پیش بره هممون دستگیر میشیم خیلی از رده بالایی ها هم از دستش شکارن وموقعیت خوبی برای اینکه ترتیبش رو بدیم .

انگار قلبم از حرکت ایستاد تیر قبلیشون به هدف نخورد ولی ایندفعه از چشمای مصمم امیری میترسم به روی خودم نمیارم میگویم :چه کاری از من برمیاد؟

امیری:می‌خواییم باه‌اش وارد معامله بشیم تو واشکان رو تحویل میدیم البته نقشست که بکشونیمش سر قرار وترتیبش رو بدیم نظرت چیه؟

اب دهانم را به زور قورت میدهم میگویم:حرفی ندارم باشه.

امیری نفس راحتی کشید وگفت:خب خوشحالم که توام بامایی بااینکارت اعتماد همه رو به خودت جلب میکنی .برای فردا شب آماده باش باهم میریم تا ببیننت.

بعد از رفتنش عذاب وجدان داره مثل خوره وجودم رو میخوره "از اینطرفم اشکان بدقلقی میکنه انگار فهمیده سر باباش قراره چه بلایی سرش بیاد چون مدام نحسی میکنه وازم اویزون میشه انگار داره التماس میکنه از خونه هم نمیتونم برم بیرون چون مسعود مثل سگ نگهبان مواظبه وچارچشمی حواسش به ماست .

سرم دردمیکنه از بس فکر کردم وبه هیچ نتیجه ای نرسیدماهان این شد.

احمد رو میگیرم تا زهرا به کارش برسه میگویم:زهرا تو مدت دوستیمون ازت چیزی خواستم ؟

زهرا با تعجب نگاهم کرد:نه هیچوقت.

مریم:حالا ازت یه درخواستی دارم که اگه انجامش بدی تا اخر عمر مدیونت میشم .

زهرا :هرچی باشه قبول.

ارام میگویم:میخوام به سرهنگ زنگ بزنی.

چشمات چهارتا شد ترس رو تو نگاهش خوندم به تته پته افتاده. دستاش رو میگیرم میگویم:اون منو نجات داد مهمتر از همه شوهر منه و پدر بچم بهت التماس میکنم.

زهرا:اون حتی بخاطر بچش حاضر نشد باهات کنار بیاد حالا تو داری برایش اینکارو انجام میدی میدونی اگه امیری و مسعود بفهمن چه بلای سرت میارن.

مریم:اون زرنگتر از این حرفاست ولی ایندفعه میاد چون میخواد گیرم بندازه و در ضمن نمیخواد برایش ضعف بگیرین اگه کوتاه میومد همین مسعود ازش مدام سواری میگرفت تو بودی قبول میکردی هان؟

زهرا:نمیدونم والا حالا شمارش رو یادداشت کن و دقیق بگو چی بهش بگم.

چنربار صورتش رو میبوسم و شماره رو در تکه کاغذی یادداشت میکنم میگویم:فقط باید با خودش حرف بزنی بگو مریم گفت نیاد سر قرار واگرم میاد تنها نیاد جونش در خطر و بگو مریم گفت که باهم بی حساب شدیم .

زهرا:حالا این مسعود رو چیکار کنیم نمیزاره بریم بیرون.

فکری به ذهنم رسید :زهرا قرص آرامبخش داری.

زهرا :اره خودم استفاده میکنم چطور؟

مریم:یه چندتا میخوام تا اقا مسعود بخوابه اخه خستست.

زهرا خندید:خوب فکر همه جاش رو کردی ولی بدون اگه بفهمه جفتمون رو خفه میکنه شک نکن.

چندتا از قرصها رو ریختم تو لیوان ابمیوه و برایش بردم برای اینکه شک نکنه برای هر چهارتامون درست کردم و آخریش که نشون شده هم بود دادم به مسعود .

گفت: نمیخورم.

میخوام بکشمش ولی حرفی نمیزنم همونطور میزارمش رو میز میگویم: هرطور میلته .

با اشکان مشغولم که با لذت شربتش رو میخوره و تمام روی لباسش ریخته وقتی دید همه خوردن انگارم که تنشش باشه برداشت یه سره سر کشید انگار تودلم قند اب میکنن خب الان میره لالا.

اصلا نگاهش نمیکنم تا شک نکنه کم کم داره خمیازه میکشه ولی مقاومت میکنه بالاخره چشمش بی اجازه خودش بسته شد اخه پنجتا چهارتا قرص ریختم توش فیل بود تسلیم شده بود معلومه از فیلم قویتره.

زهرا هم احمد رو سپرد به من و سریع رفت تا از اطراف بهش زنگ بزنه.

لحظه ها خیلی کند میگذره مدام دارم صلوات وایت الکرسی میخونم که یه موقع سروکله ی امیری پیدا نشه از طرفی بچه ها رو ساکت نگه میدارم احمد دنبال مادرش میگردد ونق میزنه گرفتمش بغلم وارام کنار گوشش لالایی میگم. اشکانم حسودیش شده مدام دامنم رو میکشه میگوید: بغلبغل "میخواه او را هم بغل کنم از اون موقعی که امدیم اینجا لاغرتر شدم همین احمد رو بزور نگه داشتم چه برسه به اشکان. بچه هم مدام جیغ میزنه میترسم یه موقع مسعود بیدار بشه هر چند اون قرصا تا بعداز ظهر ترتیبش رو میده ولی بازم استرس دارم .

الان نزدیکه چهل و پنج دقیقه که رفته تو دلم دارن رخت میشورن از بس به ساعت نگاه کردم همه جا رو به شکل ساعت میبینم .

صدای درب امد سریع رفتم جلوی در خودمم از سرعتم تعجب کردم با احمد که هنوزم تو بغلمه میگویم: چی شد؟

زهرا بچه را ازم گرفت و اشاره کرد بریم اشپزخانه دنبالش راه افتادم میگوید: زنگ زدم انگار که منتظر کسی باشه سریع گوشی برو برداشت وقتی حرفات رو گفتم اولش خوب گوش کرد برات پیغام داد.

میگویم:چی گفت زهرا "جون به لب شدم.

زهرا:گفت که انقدر ساده نیست که همینجوری بیام درضمن به مریم بگو به نظرش حساب به حساب شدیم ولی اینطور نیست برای بدست آوردنش حاضرم از جونمم بگذرم ولی از دوست داشتن نیست بهش بگو اگه یه ثانیه به اخر عمرم مونده باشه گیرش میارم وبهش حالی میکنم که پاپیچ شدن به شاهرخ چه عواقبی داره برای من نقشه میکشه بلایی سرش میارم که مرغای اسمون به حالش گریه کنن وقبل از اینکه بخواد منو زیر سوال بیره هم خودش وهم تولش رو فرستادم به جهنم همه رو مو به مو بهش بگو زهرا خانوم.دیدی مریم حتی منم میشناخت در حالیکه من خودمو معرفی نکردم.

لبخندی میزنم:مثل اینکه خیلی از دستم شکاره "نمیدونستم انقدر ارزش دارم .

زهرا با نگرانی گفت:مریم " طوری حرف میزد که ادم میترسید اگه گیرت بیاره واویلاست من اگه جای تو بودم خودم رو میکشتم تا بخوام به دست اون بیافتم.

مریم:نگران نباش من مثل خر پوستم کلفت شده از این چیزام نمیترسم اون شکنجه ها باعث شده اوج درد رو حس کنم وبا خود شاهرخ عذاب روحی کشیدم دیگه چیزی نمونده که بخواد سرم بیاره در ضمن نگران نباش به بچه شیر میدی براش ضرر داره .

خیلی دلم میخواد باپای خودم برم پیشش ببینم میخواد چیکارم کنه "البته اینم بگم که دلم براش تنگ شده یه چیزی ته دلم میگه که اونم دوسم داره وچه دلیلی داره که دربه در دنبالم بگرده ولی عقلم جوابم رو میده که برای این دنبالتنه که میتونن از طریق من رسواش کنن بخاطر همین زود میخواد پیدام کنه که کسی دستش بهم نرسه .اون الان فروغ رو داره ونیازی هم به من نداره الکی دارم به خودم امیدواری میدم .

مسعود بعداز ظهر بیدارشد وامیری هم امد وگفت:مریم حاضری؟

مریم:بله حاضرم کی میریم سر قرار؟

امیری: قرارمون ساعت 11 شبه تا کسی مزاحمون نشه معلومه خیلی ارزش داری که امروز ده نفر از بچه ها رو طبق قرارمون ازاد کرده و حالا نوبت ماست که تو رو تحویلش بدیم ولی دیگه نمیدونه عجل این فرصت رو بهش نمیده .

مریم: من قراره چیکار کنم؟

امیری: هیچی تو توی ماشین میشینی تا نشونت بدیم وقتی میخواد بیاد طرفت ماهم با اسلحه میزنیمش همین کار سختی نیست.

از تجسم این صحنه هم حالم دگرگون میشه مسعود: زنایی مثل میرم کمن که اینجوری دل داشته باشن از جنمت خوشم میاد.

مریم: با اون بلاها دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم بخاطر همین واهمه ای ندارم.

بعد از شام که یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت اشکان رو خوابوندم تا موقع رفتن اذیت نکنه.

موقع رفتن فرا رسیده ساعت ده حکرت میکنیم من پشت میشینم و همراه مسعود راه میافتیم امیری خودش نیاد که یه موقع شناسایی شه . مسعود رو ابرها پرواز میکنه یه لبخند گوشه لبشه که دیوانم میکنه انگار ادم کشتن هم خوشحالی داره مردک رذل . نیم ساعت اون اطراف نزدیک کوه گشتیم تا ساعت 11 شد میدونم الان امیری و چند نفر دیگه تو محلاهی موردنظرشون قرار گرفتن برای شلیک به مسعود.

دستام یخ کرده مثل بید یملرزم اشکان رو محکم در اغوشم میفشارم خوش به حالش که از همه چی بیخبره وقتی بزرگ بشه و بفهمه که من باعث مرگ پدرش شدم چیکار میکنه مطمئنن منو نمیبخشه . ای خدا ایکاش زمان برمیگشت به سه سال پیش و من احمق به درسام ادامه میدادم چقدر مامان بهم گفت که فقط به فکر درست باش "نرود میخ آهنین در سنگ" حکایت من بود حالا باید بکشم چون خودم مسیر رو انتخاب کردم پس باید تا آخرش برم.

سریع به پشت سرم برمیگردم خودشه عزرائیل جان من به طرفش میدوم و محکم به سینش میزنم ای اشغال کثافت "رذل" چی بگم اخه بهت که فحشم برات کمه

همچنان میزنمش دستام رو با یک دستش میگیره :مگه پیغام ندادی تنها نیام حالا چی میگی؟

داد میزنم:گفتم تنها نیا که یه موقع نکشنت ایکاش زبونم لال میشد چرا این بیچاره رو کشتی من جواب زن و بچش رو چی بدم هاننننننننننننن .خواستم حواست جمع باشه نه اینکه همه رو به رگبار ببندی اشغال

شاهرخ:خب تقصیر خودشون شد میخواستن سره منو بکنن زیره اب ولی نمیدونن من از این حرفا زرنگترم این جوجه فکلیا چیرو میخوان ثابت کنن که خیلی زرنگن نه عزیزم هیچکس رو دست شاهرخ نمیتونه بلند شه .من دستور دادم تا اینها شلیک نکردن کسی حتی یه گلوله هم نزنه خود کرده را تدبیر نیست .

رو زمین میشینم میگیریم مدام زهرا جلوی چشمامه وپسرش احمد اخه من چرا انقدر احمقم با اینکارم بین چندنفر بیخودی مردن .با صدای گریه اشکان سرم رو از روی خاکها بلند میکنم شاهرخ به طرف ماشین میره بچه رو بغلش میگیره گریه اشکان بند اومده شاهرخ رو شناخته او را میبوسه به خودش میفشاره معلومه دلش براش تنگ شده این همون ادمه که میگفت اگه تیکه هاش رو بفرستن براش اهمیتی نداره کاملا مشخصه بخاطرش معلوم نیست چند نفر رو کشته .

اشکان دستاش رو دور گردن او حلقه کرده ومثل بچه گربه خودش رو بهش میماله .از جام بلند میشم خب اینم بچش منم یه خاکی به سرم میکنم با قدمهای سست راه میافتم مقصدم مشخص نیست از خودم بیزارم دوست دارم کسی منو تکه تکه کنه تا راحت بشم از این زندگی لعنتی مگه من چه هیزم تری به دنیا فروختم که سر ناسازگاری باهام گذاشته از خدا شکیم من رو فراموش کردم مگه به خواست خودم دنیا اومدم اونم تو اون خانواده که اینم بشه عاقبتم مگه خودش نمیگه هر آنچه بگویم باش میشود پس کو ؟من که چیزی نمیبینم هیچ لطفی در حقم نکرده اون از وضع خانواده که باعث شدن من حسرت خیلی چیزا رو داشته باشم وبرای گرفتن حقم تو این راه وارد بشمهمینجور با خودم حرف میزنم وراه میروم باصدای ترمز ماشینی به خودم میام نگاهی گنگ به ماشین میکنم چرا دست از سرم برنمیداره میگوید:بیا سوار شو تا کسی نیومده .

میدوم مثل دیوانه ها تو دل شب گم میشوم با ماشین دنبالمه چشماش همانند عقاب تیزه ویه لحظه از طعمه غافل نمیشه. دیگه نفسم درنمیاد میایستم ولی او با همان سرعت داره پیش میاد میخواد زیرم بگیره با لبخند چشمام رو میبندم ولی ماشین روی کفشم توقف کرد .

پیاده شد معلومه خیلی عصبانیه به طرفم میاد از موهام میگیره وبه زور پرتم میکنه تو ماشین درم محکم میکوبه خودش پشت فرمان میشینه میگوید:جیک بزنی خفت میکنم صلیته.

نه که بترسم نه دیگه نا ندارم برای جروبحت کردن با صدای بلند میگیریم اشکانم با من همصدا شده واشک میریزه شاهرخ داد میزنه:خفه شو بچه رو هم گریش انداختی .

دادمیزنم:این توله منه به تو ربطی نداره بزار انقدر گریه کنه که بمیره .

ماشین رو نگه داشت یه سیلی محکم به دهانم زد وگفت:بهتره بنندیش انرژیت رو نگه دار لازمت خواهد شد .

ادامه میدهم :نمیبندم خسته شدم از این زندگی چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم هان چی از جونم میخوای بچه رو که برات گذاشتم داشتم میرفتم چرا نمیفهمی ظرفیتم پره به اینجام رسیده(روی بینیم رو نشانش میدهم)اگه منو بکشی بزرگترین عمل نیک رو انجام دادی زنگی سگ بهتر از منه چرا همون موقع نذاشتی اعدامم کن تا این روزا رو نمیدیدم این بچه هم اینجوری بدبخت نمیشد بابا من عقده داشتم میفهمی میخواستم حق نداشتم رو از حکومت بگیرم مگه چی میخواستم که این بلاها رو سرم آوردید. خدا پس کجایی ازت بدم میاد کافر شدم حالا راحتم کن .

شیطان هم منو به بندگی پذیرفت این فکر رو به سرم انداخت که خودمو از ماشین بندازم پایین داشت میپیچید که از فرصت استفاده کردم درو باز کردم تا اومدم بپریم کف سرم داغ شد از موهام گرفته "کنترل ماشین از دستش خارج شد به درخت زد .

فقط توانستم جیغ بزنم اشکان به جلو پرتاب شد اگه شاهرخ نگرفته بودش با سر میرفت تو شیشه نفس نفس میزنم همگی خوبیم اشکان هول کرده و گریه میکنه به شاهرخ کارد بزنی خونس در نیاد

زبان به دهان گرفتم هر سه پیاده میشویم شاهرخ:خوبه بازم نزدیکه خونه این اتفاق افتاد وگرنه حرفش رو ادامه نداد نگاهی به اطرف میندازم یه باغ کوچک پیش رو مونه که خانه ای وسطش قرار داره وچراغش هم روشنه یعنی اینجا میخواییم بریم .

بچه رو در اغوش گرفته با دست دیگرش بازوی منو فشار میده تمام حرصش رو داره سر بازوی من درمیاره استخوانهام داره صدا میده از صداس لذت میبره میگوید:شیکوندن استخوانهات نمیدمنی چه حسی بهم میده.

وارد خانه میشویم نمیدونم کدوم حوالی هستیم چون شبه به هیجا دید ندارم دوتا اتاق داره که تو در تو واشپزخانه ای هم گوششه و وسایلیش هم قدیمیه .دیوارهاش طوسی رنگه سقفش چندتا ترک داره یاد خونه خودمون افتادم شبیه اونجاست چند دست لحاف و تشک هم مرتب کنار دیوار جمع شده که به عنوان پشتی هم ازش استفاده میشه .

میگویم:اینجا کجاست ما رو آوردی؟

شاهرخ:قراره اینجا بمونی تا ابا از اسیاب بیافته .در ضمن درم قفل میکنم

وسط حرفش میپریم:همین که یه سر پناه امن داشته باشم بدون زندانبان فکر فرار به سرم نمیزنه .

شاهرخ:بهتره که نزنه چون در به در دارن دنبال میگردن اون مسعودی که برایش زجه میزدی به همه دستیگیر شده ها اسم تو رو به عنوان سرپرست گفته تا در اعترافاشون بگن که اگه تو هچل افتادن ایندفعه جون سالم به در نبری .در ضمن اون امیری هم کشته شد بهتره بدونی که دیگه پناهگاهی بجز من نداری.

مریم:چی؟

شاهرخ با لبخند گفت:همون که شنیدی از خیلی وقت پیش دنبالشم امروزم برای این سر قرار اومدم که تو رو از اون باغ بکشونم بیرون چون اونجا هم لو رفته بود وقرار بود شبانه همه رو دستگیر کنن برو شکر کن.

با دلهره میپرسم: زهرا رو چی اونم دستگیر شده؟

شاهرخ: با اجازتون .

اشکام رونه میگویم: ولی اون بی تقصیره مسعود مجبورش میکرد میفهمی. نزدیکش شدم به چشمش زل زدم دلم برای چشمای گستاخش تنگ شده بود ولی الان باید یه زهرا فکر کنم استینش رو میگیرم: بخدا شاهرخ اون امروز بهت زنگ زد بخاطر من بخاطر اشکان این حقش نیست به کی قسم بخورم شاهرخ میدونی که از بچه برای شکنجش استفاده میکنن

شاهرخ: میگی چیکار کنم الان خودم تحت نظرم با اینکار حکم تیربارانم رو امضا کردم.

مریم: بهت التماس میکنم شاهرخ هر کاری بگی انجام میدم تو رو خدا

شاهرخ با بی حوصلگی کنارم زد: وقتی این میخوردی به اینجاشم فکر میکردی از من که پدر بچتم فرار کردی رفتی پیش این اراذل یعنی از من بهترن "میدونی میخواستن ازت بعنوان طعمه استفاده کنن که منو گیر بندازن وبعد تو رو به همون حکم قبلی بفرستنت بالای دار که مبادا منافع اون ها رو هم به خطر بندازی چرا فکر نمیکنی اخه دختره احمق.

دادمیزنم: من احمقم برام تو اون جنت جهنم درست کردی یادت رفته اینهاش (انگشت کوچکم رو جلوی چشمش میگیرم) خودت فلجش کردی. میخواستی بمونم که بازم خردم کنی که فروغ جونت بیاد هرروز بهم امرونی کنه هان جوابم رو بده الانم که اونو داری بهت قول میدم برم گمشم بدون هویت باشه.

پوزخندی زد: میگم احمق قبول نمیکنی عکست همه جا چاپ شده تو این مدت میدونی چند نفر رو بخاطر شباهت به تو دستگیر کردن منم از ترسم اول خودم میرفتم میدیدمشون دنبال اینن که رابطه تو با مریم راستین چیه ایا خودشی "شده یه ابهام بزرگ براشون حتی رفتم نبش قبر کردن ولی من جنازه زنی دیگه رو اونجا دفن کردم همه گیج شدن اونموقع میگی برم بیهویت زندگی کنم حالا بسه فکم درد گرفت اصلا حوصلت رو ندارم.

اشکان رو که خوابیده براش جا میندازم میگویی: اینجا کجاست؟

شاهرخ: خونه مادری بیبیگله اینجا اطراف تهرانه. حالام پاشو لباست رو عوض کن برات بیبیگل لباس گذاشته.

در اتاق کناری لباسم رو عوض میکنم دست و صورتم رو میشویم کنار اشکان مینشینم مدام چهره احمد جلوی چشمامه الان دارن چیکار میکنن من اون لحظه ها رو تجربه کردم "زهرا ی پاک من دامنش توسط اون روانیها الوده میشه و آخرشم میکشش بیچاره احمد چون مادرم میتونم حس کنم زهرا چه حسی داره وهمه چیو بخاطر بچشم که شده میگه البته فایده نداره چون اعضای اصلی کشته شدن دیگه گروه هم معنی نداره. به کارای زمانه هم فکر میکنم از امروز صبح تا الان چه اتفاقاتی افتاد اونا که نقشه مرگ شاهرخ رو کشیدن حالا جسم خودشون بی روح مونده عجب بازی داره روزگار.

نگاهی به شاهرخ میکنم زل زده بهم وقتی دید متوجه اش شدم: خیلی لاغر شدی؟

بی حوصله جواب میدهم: انتظار داری با اضطراب زندگی کردن مثل گاو پروری بشم.

لبخندی میزنه: اینهمه بلا سرت اومد بازم این زبونت رو کوتاه نکردی؟

مریم: من اینجوری به دنیا اومدم اینجوریم میمیرم .

شاهرخ: حیف تو بمیری هنوز برات برنامه دارم.

نگاه عصبیم رو بهش میدوزم همین باعث میشه بخواد اذیتم کنه نزدیکم بیاد به چشمام خیره شده دیگه ازش نمیترسم منم مستقیم بهش مینگرم گستاخ شدم وقتی صورتش رو نزدیک میاره با دستام به عقب هولش میدم .

خودمو عقب میکشم و دستش رو پس میزنم از تصور اینکه این دستها به فروغم خورده باشه حالم بد میشه .

شاهرخ با پوزخندی کنار لب میگوید: به مدت ازم دور بودی بازم افسار گسیخته شدی ولی خب درستت میکنم مثل دفعه های قبل.

هر دو سکوت کرده ایم و من به اطراف مینگرم و او به من زل زده میگوید: تو اینمدت با امیری و مسعود بهت خوش گذشت یا اونا مثل من قدرتمند نیستن هان؟

بی حرف یه کشیده محکم تو گوشش میزنم که دستای خودم به ذق افتاده میگویم: دهن کثیفت رو ببند فکر کردی همه عین توان و اون زنیکه بدتر از خودت.

انگار قلقلکش داده باشم میخندد: نه جسارتت هم بیشتر از قبل شده نگو که پاک و طاهر موندی. از ظاهر جذاب امیری همیشه گذشت هرچقدر هم که قسم بخوری باور نمیکنم.

بخاطر اینکه اشکان خوابه آرام ولی باحرص میگویم: افرین خوب حدس زدی توبه گرد پاشم نمیرسی از بس که عاشقانه رفتار میکنه عزیزم خب منم ازاد بودم و گناهی مرتکب نشدم سه سال صیغه تو بودم سه ماه صیغه اون چه اشکالی داره تازه تو که بیشتر با من بودی غیر از اینه.

از نگاهش ترسیدم و حرفم رو ادامه ندادم و گوشه اتاق کز کردم. فکر زهرا راحتم نمیزاره و مدام خاطرهامون مثل فیلم جلوی چشمم به نمایش درمیاد نگاهی به شاهرخ میکنم که داره سیگار میکشه و تو خودش نیست تنها راه چارم اینکه باهاش مدارا کنم تازهرا رو بتونه نجات بده مثل من.

بلندمیشم کنارش مینشینم موهاش رو نوازش میکنم: خیلی بدبینی شاهرخ تو این سه سال هنوز منو نشناختی که این حرفا رو بهم میزنی خب حرص منو درمیاری منم مجبورم جوابت رو بدم... نگاه موشکافانش رو بهم میدوزه باید زا صلاح زنانه استفاده کنم لبخندی بهش میزنم و به نوازش موهاش ادامه میدهم برخلاف میلیم صورتم رو نزدیک میبرم و گونه اش رو میبوسم.

هنوز بدون حرف مات بهم خیره شده نه مثل اینکه راه بیا نیست غرورم رو زیر پام میگذارم و دوباره میبوسمش و همینجورم ادامه میدهم.

بعد از لحظاتی خودمو کنار میکشم میگوید: برای دوستت میبینم که دست به هرکاری میزنی مگه هنوز صیغه اون امیری نیستی مگه به دینت ایمان نداری الان زن شخص دیگری هستی وداری با من معاشقه میکنی .اون موقع میخوای حرفات رو باور کنم.

اشک تو چشمام جمع میشه اخه چرا باید همیشه فکر منو بخونه با حق هق گریه میگویم: من هیچوقت اینکارو نمیکنم عروسک نیستم که هرروز بغل یه نفر باشم بهت دروغ گفتم چرا باور نمیکنی ایکاش خودش زنده بود بهت میگفت که تو این سه ماه فقط تو خونه مادریش زندگی کردم اونم خیلی کم بما سرمیزد وهمون دفعه ها هم وسایل موردنیازم رو میاورد .باور کن شاهرخ راست میگم به هرچی بخوایی قسم میخورم به ارواح خاک مادرم.....

هقهق گریه مجال صحبت بهم نمیدهد شاید اولیش الکی بود ولی الان واقعیته نمیدونم سرچشمه این اشک کجاست از مرگ بچه ها ناراحتم یا زا دستگیری زهرا بخاطر احمد یا اینکه از دیدار شاهرخ خوشحالم یا از اینکه تونستم جون سالم بدر ببرم از یادآوری شکنجه ها موهای تنم سیخ میشه .

موهام رو نوازش میکنه که اونم خشنه انگار داره موهام رو میکشه ولی من برام عادی شده میگوید: باور کردم چون به روح مادرت قسم خوردی تو این سه ماه از فکر اینکه تو با کی هستی وچه بلایی سراسکان اومده داشتم دیوانه میشدم تا اینکه وقتی بیبیگل نگرانیم رو دید که از چه بابت میترسم گفت تو با امیری ملاقات داشتی منم براش نگهبان گذاشتم ادم زرنگی بود چنددفعه تونسته بود قالش بزاره ولی میدونی که من دست بردار نبودم تا اینکه جاتون رو پیدا کردم اون موقع اکثر بچه هاتون رو دستگیر کردم نمیدونی وقتی تو بازجویی اسم تو رو میاوردن دوست داشتم کنارم بودی تا گردنت رو میشکستم وبهت نشون میدادم گیر چه گرگهایی افتادی و خبر نداری بعدام که میدونستم طاقت نمیاری ویجوری بهم خبر میدی چون به اخلاق گندت وارد که نمیزاری زیر دین کسی بمونی اون حرفا رو زدم تا مصمتر بشی اینجوری از اون خونه کشیدمت بیرون وخدمت بقیه رسیدم .مدام تصویر اشکان که با نامردی بهش میگفتی پشت گوشه بگه بابا میخواستی دیوانه ام کنی که موفقم شدی وبرای خونه نگهبان گذاشته بودم اگه بلایی سرش میومد باهمین دستام میکشتمت شک نکن دیگه از رحم و مرئت خبری نبود.

به انتهای حرفش که میرسه از پشت موهام ور میکشه تا صورتم رو ببینه ادامه میده: یادت باشه فقط بخاطر اشکان این دردسرها رو به جون خریدم وگرنه اگه این بچه نبود میدادم بگيرنت و بلاهایی سرت بیارن که دلت هوای اردشیر رو بکنه. حالا برای من ارتیست بازی در میاری و منو تهدید میکنی اره؟

نمیدونم چرا یدفعه انقدر تغییر موضع داد هر لحظه که میره عصبانی تر میشه با تته پته میگویم: خب..... خب راه دیگه ای نداشتم .

شاهرخ: خب منم چاره ای ندارم الا اینکه دوست گرامت رو بفرستم بالای دار عزیزم.

کوتاه میام با آرامش میگویم: بخاطر لجبازی با من جون مردم رو میگیری واقعا که نامردی بویی از مردانگی نبردی. بهت گفتم زهرا مجبور بود که باهامون باشه مسعود اذیتش میکرد بزار حقایقی رو برات بگم منم وقتی رفتم پیش اونها و حرفا واهداف واقعیشون رو فهمیدم مثل سگ پشیمون شدم ولی چاره نبود باید میسوختمو میساختم چون مسعود عین عقاب بالای سرمون بود ومیتونست بزنه سیم اخر و منو تحویل بده ومیدونی اونموقع چقدر برات بد میشد نمیتونستی کاری کنی چون اشکان میشد نقطه ضعف تو. ازت میخوام که کمکش کنی لاقلا بخاطر بچش خودت میدونی بچه کوچیک داشتن یعنی چی پس درکش کن شاهرخ هر بلایی میخوایی سرمن بیار ولی اون رو بچه نجات بده فقط یکسالشه. از اشکانم کوچکتره .

شاهرخ: میگی چیکار کنم موقعیت خودمو بخطر بندازم برای توله یه نفر دیگه؟

نخیر ملایمت فایده نداره با عصبانیت میگویم: چطور برای یه توله میخواستی همه ی مارو به کشتن بدی ولی توله دیگران ارزش نداره هان؟؟؟؟؟؟؟؟/

شاهرخ: خودت میگی توله من پس برام ارزش داره ولی بقیه بی ارزشن مثل تو که فقط بخاطر این توله اینجا نشستی داری بلبل زبونی میکنی.

جوابش را نمیدهم "نرود میخ آهنین در سنگ" این دل نداره که بخوام نرمش کنم.

بحث فایده نداره خفه خون میگیرم ومیتمرگم سرجام ایکاش این زبونم لال میشد وبه زهرا نمیگفتم
بره پیش این کافر والان اون دنیا تشریف داشت وبا مامورین عذاب دست و پنجه نرم میکرد ولی خب
خوشحالم که بخاطر اون دوتا رذل شاهرخ کشته نشد .

در حال بلند شدن میگوید:قهر کردن فایده نداره همونی که گفتم قیدشون رو بزن .

میگویم:برو به جهنم .

با عصبانیت بطرفم امد :میخوام باهم بریم ته جهنم خوبه .

با حرکتی غیر منتظره بهم حمله ور شد خوبه تا الان خودشو بزور نگه داشته بوده .با سپیده صبح رهام
میکنه ومیگوید:درها رو قفل میکنم وبیبیگل رو میفرستم پیشت کله شق بازی درنیاری؟

با عصبانیت میگویم:هر غلطی دلم بخواد میکنم .حالام گمشو بیرون.

با خنده میگوید:حرص نخور برات خوب نیست .

میروود ودرهارو پشت سرش میندود از حرصم میخوام این خونه رو خراب کنم ولی بجاش میخوابم
میبینم احمد رو جلوی زهرا گرفتن ومیگن:حرف بزن د هرزه .

زهرا هم مدام گریه میکنه لونها هم سیخ داغ میزارن رو دست بچه که جیغ بلندی زد واز حال رفت
ولی زهرا حرفی از من نمیزنه :من شخصی رو به این نام نمیشناسم ولم کنید...با جیغ های زهرا از
خواب میپریم اشکان کنارم نشست وبا دستاش صورتم رو نوازش میده میگیرم بغلم واز ته دل میگیرم
بوش میکنم میدونم زهرا چه حسی داره خودم مادرم درکش میکنم ولی چه کاری از دستم برمیاد.

باید برای اشکان غذا درست کنم داره نق میزنه مشغول شدم چندبار دستام رو سوزوندم بخاطر اینکه
هواسم نبود اشکان انگار از قحطی در رفته باشه با هر دو دست غذا میزازه دهنش این غذا به دلم
میشینه نون پدرشه و منت کسی رو هم نداره وقتی اونجا بهش غذا میدادم معذب میشدم خیلی اوقات
غذای خودم رو هم بهش میدادم تا دوباره غذا نکشم.

کمی تو باغ کوچکش قدم میزنیم و اشکان سوار تاب میشه و تو دنیایی خودش سیر میکنه.

با باز شدن قفل در اشکان رو بغلم میگیرم و پشت درختان قایم میشوم زنی چادری وارد شد وای شناختمش خودش بسویش پرواز میکنم خودمو تو اغوشش جا میدم میگیریم اوهم با من میگیرید. با صدای اشکان به خودمون میاییم بیبیگل تازه متوجهش شده انقدر میبوستش که بچه صداس درمیاد و با دستاش او رو هول میده با هم وارد خانه میشیم از خوشحالی سریع چایی دم میکنم و کنارش میشینم که با لذت به اشکان خیره شده.

میگویم: بیبیگل دلم برات یه ذره شده بود. دوباره میبوسمش .

میگوید: راست میگی اونجوری بیخبر میزاری میری به فکر من پیرزن هم نیستی .

با خنده میگویم: شما که از منم جونتری ماشالله.

میخندد: برو خودتو مسخره کم دختر ولی نمیدونی تو این سه ماه من چی کشیدم از یه طرف نگرانی تو و اشکان از طرفی شاهرخ خان که مثل مار زخمی به خودش میپیچید و به همه گیر میداد مادر نمیتونستیم جیک بز نیم باور کن وقتی بشقایب از دست کسی میافتاد و میشکست انقدر هوار میزد که بدبخت پشیمون میشد و به غلط کردن میافتاد. مدام همه رو زیر نظر داشت وای مادر خدا اون روزا رو بیره دیگه برنگردوه هیچوقت از بچگی اینجوری ندیده بودمش مادر جون.

میگویم: چاره ای برام نداشتی بود خودت شاهدهی که میخواست جلوی چشم من عروسی راه بندازه و اون او اخرم که انقدر زدم که انگشتم فلج شد تو که خوب یادته مادر بازم حقو به من نمیدی؟

بیبیگل: چرا عزیزم همه چی یادمه ولی خودمم دلم خنک شد ولی ضربت کاری بود تو عمرش برای اولین بار از تو رودست خورد براش گرون تموم شد.

میگویم: از فروغ چه خبر بیچاره تازه عروس باهش چه رفتاری داشت.

بیبیگل بلند میشود: بهتره به فکر شام باشم مادر جون فروغ رو میخوایی چیکار؟

دستاش رو میگیرم اینهمه شما به من خدمت کردید حالا نوبت منه از این به بعد حق ندارید دست به سیاه و سفید بزنید که ناراحت میشم حلام شما با اشکان مشغول باشید تا منم غذا رو آماده کنم. حالا چی دوست دارید براتون درست کنم .

اشکان دست و پا شکسته میگوید: گوس گوس.

هر دو میخندیم بیبیگل طاقت نیاورد و چندتا ماچ ابدار ازش کرد: پپدر سوخته زبون وا کرده برای من توام پاشو براش چلو گوشت بزار که بچم هوس کرده .

خلاصه اونروز با بگوبخند به پایان رسید هر روز بیبیگل با اشکان مشغول بود و منم به کارهام میرسیدم و برای اشکان شیرینی درست میکردم و زنش هم بیشتر شده و گونه هاش در حال انفجاره ولی دست از خوردن برنمیداره از ترسم هر صبح با خودم میبرم قدم میزنم اینجوری پیش بره براش ضرر داره.

یک ماه ونیم گذشته و خبری ازش نیست بازم تمام دلخوشیم به بیبیگل چون حوصله اشکانم ندارم جدیدا خیلی بیحوصله و کلافه ام .

صبح وقتی داشتم حیاط رو تمیز میکردم دیدم بیبیگل رنگش پریده سریع وارد خانه شد به محض دیدن من چیزی رو زیر چادرش قایم کرد منم پشت سرش وارد شدم و از گوشه چشم دیدم لای پتوی خودش گذاشت شستم خبردار شد که خبری شده . اشکان رو به دنبال بیبیگل به آشپزخانه میفرستم تا سرگرمش کنه همینطورم شد .

لای پتو رو گشتم روزنامه است خودشم اطلاعات وقتی بازش میکنم این خبر با تیتربزرگ در صفحه اول درج شده:

احضار سرهنگ شاهرخ معین الملک به دادگاه نظامی .

بند دلم پاره شد صفحه موردنظر رو میارم : در انحدام گروه... و دستگیریهای به العمل آمده و بازجویی از افراد سرپرست خود را رویا معینی معرفی کرده که گویا این خانوم پرستار فرزندخوانده سرهنگ معین الملک بوده و حالا بدنبال رابطه این شخص با سرهنگ میباشند و به همین دلیل دادگاه ایشان رو احضار

کرده برای حل کردن این مسئله وافشای شخصیت اصلیه رویا معینی .که حتما اسم مستعار این خانوم بوده و..... همچنین با تایید تیمسار امانی در صحت این مسئله وپیگیریهای ایشان

بر سرم امد از آنچه میترسیدم همونجا روی زمین ولو شدم بالاخره این تیمسار زهر خودش رو ریخت وشاهرخ رو تو هچل انداخت .حالا چه بلایی سرش میاد وچه دلایلی میخواد بیاره کلا من ادم نحسیم اشکام روان شده پس بیخودی رنگ بیبیگل نپریده بود میروم اشپزخونه با روزنامه بادیدن من حالش عوض شد بدون حرف ازم گرفت و خوند زیرلب میگوید:پیر سگ وقته مردنشه ولی دست از کثافتکاریاش برنمیداره اگه تو رو میداد الان مثل شیر ازت دفاع میکرد نه اینکه شاهرخ رو بکوبونه مردک خودشم مسئولیت این پرونده رو قبول کرده..... .

هردو انگار پرهایمان رو کنده باشن یه طرف افتادیم .

بیبیگل میگوید:اگه بتونه اثبات کنه بچمرو زبونم لال تیرباران میکنن برای نظامیها سختتره و صداشم درنمیارن مادر جون.

صدای گریه هردومون خورده بهم اشکان با تعجب بما مینگردومثل همیشه اماده گریستن میگیرم بغلم وهمگی میگرییم .اشکان به سکسکه افتاده وخواش میبره .

یک هفته بعد که جلسه دادگاه تشکیل شد در روزنامه درج کرد:

سرهنگ معین الملک گفت:این خانوم هیچ نسبتی با من نداشته و فقط پرستار بچم بوده وهمین چندماه پیش با ربودن مدارکی از گاوصندوق متواری شده وتهدید کرده بود از انها علیه ما استفاده خواهد کرد ومنم از همان زمان با استشهاد دوستان به دنبال این شخص بودم وتوانستم این گروه وسرکرده هایش منجمله افسر امیری رو دستگیر کنم که متاسفانه با درگیریهای پیش آمده فوت کردن ومن توانستم اون مدارک رو از مخفیگاه انها پیدا کنم وتوانستیم این خانوم رو دستگیر کنیم وهدف ایشون از پرستاری فرزندخوانده من اشنایی با سران وگرفتن خبرهای روز ودرجه یک بوده تا به اطلاع همکارانش برساند ومن جا دارد از زحمات تیمسار امانی بخاطر پیگیری این پرونده تشکر به عمل بیاورم..... .

بیبیگل با ذوق در اغوشم گرفت :اون شیری رو که بهش دادم حلالش باشه از بچگیشم انقدر باهوش و اب زیرکانه بود خوب حال این تیمسار رو گرفت :اخ قربون قدوبالاش برم من.

برای خودمان جشن سه نفره گرفتیم سر سفره وقتی بیبیگل غذا رو آورد با حالت تهوع پریدم تو دستشویی وهمه چی رو پس دادم .با بیحالی اومدم بیرون وبا کمک بیبیگل دراز کشیدم و خوابیدم حتما از هیجان اینطوری شدم .

با سوالات بیبیگل به خودم امدم یعنی ممکنه بازموای نه تو این هیروویر این سروکلش از کجا پیدا شد .از حرصم در نبود بیبیگل وسایل سنگین بلند میکنم ومیپرم ومیدوم ولی چه فایده بهم چسبیده وولم نمیکنه با تقدیر کنار میام چاره ای نیست .حرف شاهرخ به ذهنم رسید که فقط باید براش بچه بزام وفروغ خانوم "خانومی کنه .

دیگه نمیزاره دست به سیاه سفید بزنم واشکانم خودش مهار میکنه تا اذیتم نکنه برعکس اشکان این یکی مدام اذیت داره ویه لحظه حالت تهوع رهام نمیکنه وقتی باباش نیست خوب بلده جاش رو پر کنه ومنو بچزونه .

شکمم کوچولو وبا اینکه پنج ماهمه زیاد مشخص نیست بیبیگل مدام سرزنشم میکنه که حتما ضعیفه ولی منم این حرصو جوشام که دست خودم نیست خودمم لاغر شدم اگه تقه ای به در بخوره انگار بنددلم پاره میشه .

روی تاب نشستم واشکانم به حساب خودش داره شعر میخونه البته موسیقی بیکلامه وباهم تکان میخوریم با باز شدن در باغ نفس تو سینه ام حبس شد ولی برعکس انتظارم خودش در چارچوب در ظاهر شد با ته ریش در صورت ولاغرترم شده.

اشکان به طرفش پرواز میکنه درسته بامن لجه ولی اینو میشه گفت میپرسته .سروروش رو بوسه باران کرده با لبخند نزدیکش میروم میگویم:سلام.

نگاهی از بالا تا پایین بهم میکنه از این نگاهش متنفرم ولی خب چاره چیه میگوید:علیک سلام بیبیگل کجاست؟

انگار نه انگار منم ادمم با بیخیالی با سر با داخل اشاره میکنم خودمم برمیگردم روی تاب:همیشه حرصم رو درمیاره ولی اگه منم مقابله به مثل نکنم تا الان صدتا کفن پوسونده بودم. بیبیگل:مادربیا تو اقا باهات کارداره.

میرم تو بچه رو پاش نشسته وداره اینبات میخوره بدون توجه به من میگوید:بهتره خودتو برای سفر آماده کنی؟

نگاه معناداری بین منو بیبیگل ردوبدل میشه اونم با وضعیت من ولی حرفی نمیزنم تا حرفش رو تمام کنه.

شاهرخ:قراره از مرز کردستان ردت کنم بری ترکیه پی سرنوشتت.

چه سرنوشتی با این تحفه ای که بارم به ارمغان آوردی بیبیگل میگوید:حالا چرا اونجا میتونه تو یکی از این شهرهای دورافتاده ساکن بشه اخه

شاهرخ مانع حرفش شد:دارن دربه در دنبالش میگردن مخصوصا این امانی پدر سگ اونموقع میگی بمونه ایران برای پیدا کردنش جایزه گذاشتن کجای کاری بیبیگل.

بیبیگل:اخره نمیتونه که به سفر بره.....

وسط حرفش میپریم میگویم:چندوقت دیگه باید راه بیافتم.

نگاه مشکوکی به منو بیبیگل میکنه:چیزی شده؟

سریع جواب میدهم:نه چطور مگه نگفتی کی باید برم.

شاهرخ:بیبیگل چرا گفتم نمیتونه بره سفر؟

بجایش جواب میدهم: طاق‌دوری از همو نداریم همین.

شاهرخ نگاه عصبیش رو به بیبیگل دوخته: با شما بودم چرا خودت جواب بده.

بیبیگل داره من من میکنه میگویم: حالا یه حرفی زد تو هم پيله کردیها کی باید بریم.

شاهرخ: تو پاشو برو بیرون تا بیبیگل راحت حرف بزنه. زود جواب بده.

بیبیگل اصلاً نگاهم نمیکنه و آرام میگوید: آخه وضعیت مریم طوری نیست که بتونه مسافرت کنه.

شاهرخ بچه رو زمین گذاشت و نگاه مستقیمش رو به او دوخته: گفتم بگو چرا؟

بیبیگل: آخه آخه ... آقا مریم ابستنه.

خیالش راحت شد و نفس اسوده ای کشید. شاهرخ حالا با نگاه عصبی بهم خیره شده میگوید: بیبیگل بچه رو ببر حیاط بازی کنه.

یعنی میخواد سوالپیچم کنه اوهم بدون حرف میرود. شاهرخ: چرا لال شدی حرف بزن.

مریم: چی بگم بیبیگل اصل مطلب رو گفت دیگه.

شاهرخ: نه اصل کاری رو تو باید بگی از کیه؟

با تعجب بهش میگویم: چی از کیه؟

شاهرخ: همون توله که تو شکمته.

با حرص میگویم: توله خودته نگران نباش.

سریع خودش رو بهم میرسونه و چندتا سیلی مهمانم میکنه: میگم این حرومزاده کیه؟

میگویم: مگه کری میگم از خودته نکنه اون شب یادت رفته حضرت والا.

فکم رو محکم گرفته: از کجا بدونم؟

خودم رو کنار میکشم باید تلافی امروز رو دربیارم: این دیگه به خودت مربوطه میتونی باور کنی یا نکنی "خوددانی".

موهام رو میگیره: که میتونم باور کنم یا نکنم اره. تحویل بدم که روزی صد دفعه ارزوی بودن با منو میکنی اشغال .

میگویم: تو تحویل بده نگران بقیش نباش.

شاهرخ: راستشو بگو از منه یا از دیگری.

تف میکنم به صورتش: اشغال منم یا تو که هر دفعه یه تحفه میزاری تو دامنم .

اروم شده از چشمام میخونه که حقیقت میگویم کنارم مینشینه و سیگارش رو ورشن میکنه عمیقا به فکر فرو میرود.

نه او حرفی میزنه نه من در سکوت به روبرو خیره شدیم. میدونم کلافت از پک زدن به سیگارش مشخصه حرصش رو سر اون داره درمیاره بلند شد از اتاق رفت بیرون بیبیگل وارد شد .

میگویم: کار خودت رو کردی بیبیگل؟

بیبیگل: مادر جون میدونی قاچاق رفتن چه دردسری داره با این وضعیت کجا میخوایی بری من بخاطر خودت گفتم فردا عذاب وجدانش میمونه برای من. الانم بیچاره کلافه شد رفت تو حیاط قدم بزنه اشکانم پیش خودش نگه داشت ولی مادر جون برق چشماش رو دیدی از شنیدن این خبر خوشحال شد ولی نمیدونم چرا اینجوری بهم ریخت اخه؟؟/

از پنجره نگاهی به بیرون میندازم اشکان رو سوار تاب کرده وهولش میده ولی تو این دنیا نیست
حواسش پرته حتی متوجه افتادن اوهم از روی تاب نشد .

برای ناهار اومد بدون حرف غذاش رو خورد که البته بازی کرد بیشتر ورفت دراز کشید .بیبیگل مدام
با چشم وابرو اشاره میکنه که برم پیشش ولی نمیرم غرورم اجازه نمیده اخرش خودش صدام
زد.مریم.....مریم.

ته دلم یه جوری شد تابحال اینجوری مستقیم به اسم کوچک صدام نزده بود خیلی قشنگ تلفظش
میکرد ولی خودمو حفظ کردم وبا فاصله نشستم .

شاهرخ نگاهی بهم کرد.میترسی بخورمت اونجا نشستی؟

مریم:نه اینجا راحتترم.

شاهرخ:تورا حتی ولی من ناراحتم.

شانه هام رو بالا انداختم.اون مشکل من نیست.

شاهرخ:خیلی دوست دارم یه روز به اخر عمرم مونده باشه زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون .

مریم:این ارزوت رو با خودت به گور میبری.

شاهرخ:تو روهم با خودم میبرم نگران نباش.هرجا دلت میخواد بشین با این وضعت چندشم میشه ازت
چون به موجودیتش شک دارم.

میخواد دیوانه ام کنه با لبخند میگویم:بازم مشکل خودته.

شاهرخ:بهتره زبونت رو کوتاه کنی صدات نکردم تا وجود نحست رو زیارت کنم بهتره خوب به حرفام
گوش کنی.چاره ای ندارم جز اینکه صبر کنم تا تحفه ات دنیا بیاد بعدش باید راهیت کنم ولی اشکان
پیش من میمونه واین یکی رو میتونی با خودت ببری...

وسط حرفش میپریم: این یکی هم مال خودت میخوام برم "باید بال و پریم باز باشه .

شاهرخ: باشه قبول به شرطی که بعد چندسال نیایی ادعای مادری دربیاریها؟

مریم: نه نترس . خب بعدش؟

شاهرخ: بعدی نداره میری دنبال سرنوشتت و دیگه منو بچه ها رو نمیبینی همین. مگه دنبال ارزوهای بزرگ نبودی دارم زمینه اش رو برات فراهم میکنم تابهبشون برسی.

اون ارزوها برای چندسال پیش بود وقتی بچه نداشتم الان به چه دردم میخوره با دوتا بچه که تمام فکرم پیششون میمونه نمیتونم درس بخونم از همه مهمتر خودش که با همه ازاراش بازم بهش دلبسته ام . نگاهی بهش میکنم داره عکس العمل رو پیش بینی میکنه .

میگویم: باید فکر کنم ؟

شاهرخ با پوزخندی کنار لب میگوید: چه فکری مگه ارزوت نبود؟

مریم: کی از بچه ها نگهداری میکنه ؟

شاهرخ: اونش بهت مربوط نمیشه برای تو هدفت مهمه و باید دنبالش بری غیر از اینه؟

ای حقه باز خودش میدونه با دوبند پاهام رو بسته ولی برخلاف میلیم میگویم: باشه قبول . با پوزخندی کنار لب ادامه میدهم: بچه های توان به من ربطی نداره چه بلایی سرشون میاری خب ناسلامتی پدرشونی .

پدرشونی رو با لحن مسخره ای میگویم حرصش درآمده ولی با لبخند میگویم: آفرین خوب فهمیدی ولی بدون چهارماه دیگه نمیتونی منو از تصمیم منصرف کنی یادت باشه؟

تا چهارماه دیگه معلوم نیست چه اتفاقاتی قراره بیافته خدا بزرگه .

روزها پشت سرهم میگذرند ومهلت من به پایان میرسه وهرروز سنگینتر از روز قبل " تو اینمدتم بهمون سر زده ووسایل لازم رو برامون آورده تا معطل نباشیم .

بیبیگل میگوید:اینا همش بهانست میاد تا ببینه حالت خوبه اخه دیگه روزای اخرته ومیخوای بارت رو زمین بزاری .

قرارمون شده بیبیگل خودش بچم رو بدنیا بیاره چون شاهرخ به هیچکس اعتماد نداره ومجبوریم اینکارو بکنیم اخه چاره چیه .امروز با ساکی از لوازم موردنیاز خودش اومده میدونم توصیه بیبیگل تا حواسش به اشکان باشه تو اون وضعیت هم میترسه وهم مزاحم بیبیگل میشه .

بهم اهمیت نمیده واکثرا با اشکان مشغوله وزیر چشمی راه رفتن پنگوئن وار من رو نگاه میکنه تو این حالت دوست دارم چشماش رو دربیارم حتی بزرو جواب سلامم رو میدهد.چه برسه به حال پرسیدن از من میدونم از طریق بیبیگل حواسش بهم هست بخوره تو سرش .

سر شب زیر دلم درد میکنه اهمیتی نمیدهم شاید برای خوردن زیاد غذا باشه .سرجام دراز کشیدم یه چیزی مثل رعدوبرق زیره دلم زد که صاف سرجام نشستم اوهم متوجه شد چون داشت با اشکان بازی میکرد که یه دفعه سرش رو به طرف من بلند کرد .

میگویم:بیبیگل بیا .

سراسیمه امد :چی شده مادر؟

با صدای لرزان میگویم:انگار وقتشه بیبیگل .

بیبیگل با نگرانی :چطور مگه مادر؟

مریم:زیر دلم درد میگیره ول میکنه.

بیبیگل دور خودش میچرخه دست وپاش رو گم کرده .شاهرخ:چیزی شده بیبیگل؟

بیبیگل: وقتشه اقا .

نگاه نگرانی بهم میکنه که تا حالا ندیده بودم. آرام سرجام دراز میکشم مدام حضرت فاطمه رو صدا میزنم یاد دفعه قبل افتادم ترس برم داشته دلم مادرم رو میخواد انگار همین بهانه بود تا اشکام روان شه آرام میگیریم. بیبیگل با دیدن صورت خیسم میگوید: انقدر درد داری مادر؟

با هقهق میگویم: نه بیبیگل دلم مادرم رو میخواد.

نگاهش بارانی میشه میدونم این اشکا از اضطرابشه که دست تنها میخواد اینکارو انجام بده پایه پای هم میگیریمم. شاهرخ: بیبیگل بیا کارت دارم.

میروود پیشش حرف شاهرخ رو نمیفهمم ولی بیبیگل میگوید: مادرش رو میخواد راستم میگه اکثرا این موقع ها مادرشون پیششونه ولی این نه سر اشکان نه سر این یکی هیچکس پیشش نبود .

دیگه حرفی نمیزنم "دردم شدید شده پتو رو گاز میزنم هنوز برای جیغ کشیدن زوده. بیبیگل مدام میگوید: مادر خودتو خالی کن هرچقدر میخوایی داد بزنی.

از ته دل جیغ میزنم همه چی برای ورودش امادست الا خودم. شاهرخ اشکان رو برده حیاط تا سرگرمش کنه .

از این ورم بیبیگل مدام میگه: زور بزنی مادر اینجوری هرچفتون خفه میشیدی.

صدام از بس جیغ زدم درنمیاد ریشه چشمم درد میکنه انگار داره از حدقه درمیاد. ساعتها گذشته ولی خبری ازش نیست نمیخواد ازم جدا شه بیحال شدم. شاهرخم اشکان رو خوابونده و پشت در اتاق کشیک میده: بیبیگل چی شده پس؟

همه صورت بیبیگل از عرق خیس شده میگوید: هنوز هیچی نشده اقا.

دیگه سپیده صبح زده وما همچنان منتظر .تمام لباسم خیس شده به تنم چسبیده وناخنهام شکسته از بس زمین رو چنگ زدم "شاهرخم کلافه شده ومدام غر میزنه .

بعد از کلی تلاش بیبیگل میگوید:سرش پیدا شد .چندبار نتونست سرش رو بگیره واز دستش در میرفت .شاهرخ وارد اتاق شد میگوید:پس داری چیکار میکنی بیبیگل؟

بیبیگل:اقا بچه سرش لیزه از دستم در میره.

میگوید:بیا اینور کار خودمه .

نگاه بی رمقی بهش میکنم میگوید:دروه اینم دیدم نگران نباشید.

با تلاش فراوان بچه رو گرفت کشید بیرون منم از ته دل فریاد میزنم بیچاره اشکان به صدای من از خواب پرید وبنای گریه گذاشت خلاصه بیهوش شدم.

با صدای ظریفی از خواب بلند شدم مثل ناله گریه است .خودشه کنارم توی پتوی کوچکیه وصورتش رو نمیبینم .

بیبیگل با دیدن چشمای بزم با خوشحالی میگوید:وای مادر جون این بچه هلاک شد.

زیره سینه ام قرارش میده وای چقدر ضعیفه دستاش خیلی کوچیکه صورتشم قرمزه.

میگویم:بیبیگل چی هست؟

انگار ناراحت شد میگوید:دختره مادر جون .

وای دختر همیشه دلم خواهر میخواست ولی همون بهتر مه نداشتم که به روزگار من دچار بشه ولی این میتونه جای همه رو برام پرکنه همیشه مادرمم بخاطر داشتن من همیشه خدارو شاکر بود با لبخند صورتش را یمبوسم معلومه بد اخلاقه که به محض جدا کرئش از سینه ام داره جیغ میکشه .

بیبیگل پکر شده ومدام لبش رو گاز میزنه نگران شدم میگویم:اشکان کجاست؟

بیبیگل:پیش اقااست .

میگویم:بیارش خواهرش رو ببینه.

بیبیگل:بهتره اینکارو نکنی مادر اقا عصبانیه.

با تعجب میگویم:برای چی؟

بیبیگل:هیچی مادر به فکر خودت باش بیا کاجی بخور.

مریم:اونم میخورم ولی بگو چرا عصبانیه؟

بیبیگل:مادر اخه چی بگم؟

با نگرانی میگویم:میگید چی شده یا با این وضع برم بیرون.

بیبیگل:نه مادر از جات تکون نخور برات ضرر داره "میگم باشه اقا وقتی دید بچه دختره مثل دیوانه ها بچه رو برداشت رفت بیرون.

کمی نیمخیز میشم که دلم درد میگیره:چی بردش کجا؟

بیبیگل:هیجا همین تو باغن نمیتونه بره بیرون ولی مادر نمیشه نزدیکش شد.

برای اینکه حواس جفتمون رو پرت کنم میگویم:اسمش رو چی بزاریم بیبیگل؟

بیبیگل لبخندی به لبش امد:هرچی دوست داری مادر.

میگویم:کمکم کن بچه ها همشون فرشته ان

میگویم: بزاریم پری؟

بیبیگل: اره مادر جون ولی یه ماهم یهش اضافه کن اخه بچم مثل ماه شب چاردست.

میخندم: اخه بیبیگل اینکه هنوز چیزیش مشخص نیست کجاش شبیه ماهه.

بیبیگل: میشه مادر جون .

میگویم: پس باشه پریمه خوبه.

بیبیگل ذوق زده میگوید: اره مادر اقام حتما خوشش میاد.

دستای پریمه کوچک رو میبوسم میگویم: خوش اومدی پریمه خانوم.

با کاجی هایی که خوردم حاله بهتره ولی نیمتونم از جام بلندشم. اشکان وقتی از در تو اومد بسویم پرواز کرد و خودش رو بغلم انداخت سروروش رو میبوسم بچه رو نشانش میدهم با دست پس میزنه خوشش نیامده و اوهم گریه میکنه خدا اخرو عاقبت منو با این دوتا ختم بخیر کنه.

شاهرخ مثل برج زهرمار نشسته وبا چشمای خونبار نگاهم میکنه نمیدونم از چی انقدر عصباینه اخه دلیلی نداره.

بیبیگل اشکان رو برد فهمید شاهرخ حرفی برای گفتن داره. شاهرخ: بالاخره زهر خودت رو ریختی اره؟

با بهت میگویم: از چی حرف میزنی؟

شاهرخ: از توله جنابعالی. میدونی من از دختر متنفرم. با داد میگوید: متنفر میفهمی؟

چشمام پراز اشک شد بعد از اون همه درد اینه مزدم میگویم: مگه دسته من بود؟

شاهرخ به طرفم اومد: اره تقصیره تو "تو اشغال من این بچه رو نمیخواوم باید سربه نیستش کنی؟

اشکام بند اومد:چی سربه نیستش کنی میفهمی چی داری میگی؟

حالت عادی نداره تو چشماتش پراز کینه ونفرته ازش میترسم بچه رو به خودم میفشارم.شاهرخ:من از دختر بدم میاد همیشه بدم میومده از بچگی چون برای تفریح خوبن ولی نمیخوام دختری من اسباب تفریح یه نفر دیگه باشه اونم کی شاهرخ معین الملک .

با پوزخند میگویم:بگو از کجا ناراحتی میترسی بلاهایی که سر دختری مردم درمیآوردی سر دختری خودت بیاد هان .حالا میبینی چه حسی داره وقتی دختری وزنای مردم رو بی سیرت میگردید خودت یادت رفته چه بلاهایی سر من نیآوردی هان خوشحالم خوشحالم .ولی من ط.ری بارش میارم تا اسیر ادمای اشغالی مثل تو نشه وعشق و حالشون رو تامین کنه...

دستش رو بالا برد تا بزنه تو صورتم ولی همونجا نگهش داشت نگاهی به هرچفتمون کرد وگفت:تو بمون با دختری.

با لبخند میگویم:این دختر اسم داره اسمشم پریمه .وخودم مثل شیر مراقبشم.

شاهرخ وقتی از در میخواست بیرون بره برگشت وبا پوزخند گفت:قرارمون یادت نره که رفتنی هستی خودتو زیاد درگیرش نکن .

حرفی نمیزنم چون قبلش سنگ دل شده بودم ولی حالا باوجود پریمه خانوم چطوری ازش دل بکنم نگاهی بهش میکنم که تو پتوش گم شده .

اشکان مدام بهانه میگیره وقتی به پریمه شیر میدم او هم ازم اویزوون میشه انتظار داره به او هم شیر بدهم وقتی هم که منعش میکنم کتکم میزنه ویا موهام رو میکشه دلم نمیاد بزمنش میدونم بچست واینها همش بهانه است به محض اینکه حواسم نباشه بهش حمله ور میشه چندبار نزدیک بود خفش کنه .تو دهان بچه اینبات گذاشته بود دیدم بچه رنگش سیاه شده بیبیگل از دهانش اینبات رو بیرون آورد انقدر عصبانی شدم که خیلی ارووم با پشت دستم زدم تو صورتش لب برچید ویه گوشه کز کرد هرچقدر براش تنقلات اوردم فایده نداشت واز خوردن ابا میکرد انقدر نوازشش کردم تا کمی غذا بخوره

بخاطر همین برنامه من شد که وقتی اشکان خوابه پریمه رو در اغوش بگیرم یا وقتی شیر میدادم روی پام مینشست و نوازشش میکردم.

حتی وقت نمیکنم حمام درست و حسابی برم و همچنین بیبیگل. خونه کثیف شده ولی کو حوصله که تمیزش کنیم بیبیگل اگه نبود از دست این دوتا دیوانه میشدم ولی خب چاره چیه روزی صدبار به شاهرخ فحش میدهم که تازه قهرم فرمودن که چرا دختر زاییدم انگار دست منه .

امروز به محض خوابیدن جفتشون بیبیگل گفتم: مادر پاشو دستی به سرو صورتت بکش ادم وحشت میکنه. نگاهی در اینه به خودم انداختم پشت لبم سیاه شده ابرو هامم مثل اولش پر شده "دیگه برای خودم ارایشگر شدم ابرو هام رو کمی خلوت میکنم به نظرم هنوزم چهارم دختر ونست و موهای صورتمم برمیدارم واقعا تغییر کردم بیبیگل برام اسپند دود کرده: از اونموقع که پریمه اومده اب زیره پوستت رفته مادر خیلی خوشگل شدی. شانس آوردی ها خیلها بعد زایمان صورتشون لک میاره ولی برایتو نیاورد الان باید اقا ببینتت به دلم افتاده امروز فرداست که سروکلش پیدا بشه.

شانه ای بالا میندازم: ماه قبلم به دلت افتاد ولی خبری ازش نشد بیخودی به خودت امیدواری نده مادر "حالا انگار ما چشم به راهیم تا حضرت والا تشریف فرما بشن.

بیبیگل با لبخند میگویید: به اینجای ادم دروغگو (به بینیش اشاره میکند).

مریم: واقعا هم لعنت به ادم دروغگو.

بیبیگل: خدا از دلت بشنوه مادر جون حالا تا این ول وله ها خوابن برو یه دوش بگیر.

کمی زیر اب داغ میایستم وای چقدر خوبه ادم با خیال راحت بشینه زیر اب. بعد دوساعت اومدم بیرون به سفارش بیبیگل با سفیداب به جونم افتادم رنگم باز شده و گونه هام گل انداخته.

کمی که مو هام رو خشک شد بیبیگل برام بافتشون واز دوطرف کنارم انداخت عین زنای قجر. اشکان تو حیاط مشغول بازی و پریمه بعد شیر خوردنش دوباره خوابید انداختمش رو پام و آرام آرام تکانش میدهم که صدای جیغ اشکان اومد حتما بازم جونوری پیدا کرده که انقدر ذوق کرده .

در باز شد و پرید تو میگوید: بابا اوفده.

حتما خیال کرده ولی کسی که جلوی در ایستاده خودش خیال نیست روم رو برمیدونم
میگوید: قبلاها سلام بلد بودی .

مریم: خودت میگی قبلا ولی رفته رفته با همنشینی با تو اینجوری شدم.

شاهرخ: بعد اینهمه وقت اومدم اینجوری استقبال میکنی؟

با پوزخند نگاهش میکنم: یادمون رفت گاوی گوسفندی قربونی کنیم شما ببخشید .

فقط با اشکان کار داره حتی نگاهی به پریمه نکرد و مدام به بچه اینبات میداد دلم به بچم سوخت
چون دختره باهاش اینجوری برخورد میکنه مثل خیلی از دوروبریام که تو محلمون برای پسر داشتن
میرفتن زن دیگه ای میگرفتن همه چی خاطر هست واقعا ماها بدبختیم برای پسر قربانی میدن ولی
برای دختر مشت ولگد.

طاقت نمیارم: اینم بچته ها سراغی نمیگیری مردست زندست.

شاهرخ: زنده بودنش از صدایش مشخصه که اعصابم رو به هم میریزه خفش کن.

مریم: اگه ناراحتی میتونی بری کسی اصراری نداره بمونی.

شاهرخ: خونه تو مگه که ازت اجازه بگیرم تو اینجا مهمونی یادت رفته.

مریم: نه من صاحبخونم نه تو پس حرف نزن.

شاهرخ: من صاحب همه چیزم اینو بدون هرچی که بخوام بدست میارم اینجا رو به دوبرابر قیمتش
میخرم چی خیال کردی هان.

مریم: با پول مردم "بله میتونی بخری."

شاهرخ: اونش به خودم مربوطه ولی محض اطلاعات من ارث خانوادگیمون بهم رسیده که انقدر پولدارم جد مبارکم برامون گذاشته نه مثل بعضیها.

نباید جروبحث کنم که فایده نداره آخرش خودم خرد میشم نمیخوام جلوش گریه کنم بچه رو میزارم پایین. تو اشپزخونه برای خودم چایی میریزم میخوام برم که به خودم نهیب میزنم که رسم مهمان نوازی نیست سه تا میریزم ومیبرم بهم خیره شده. تو دلم به بیبیگل احسنت میگویم که انقدر خوشگلم کرده تا چشم این دربیاد.

شاهرخ: چه خبره به خودت رسیدی؟

مریم: قراره چه خبر باشه اونم از کی؟

شاهرخ: نگاهی به قدوبالام میکنه میدونم که اقا میخواد اذیتم کنه بی حرف مینشینم وچاییم رو میخورم دست از نگاه خیرش برنمیداره کلافه شدم میگویم: ادم ندیدی؟

شاهرخ: ادم چرا ولی فرشته نه ندیدم.

پوزخندی میزنم: بهتره این حرفارو به کسی بزنی که زود خر شه نه من.

شاهرخ: اون موقع تو چه فرقی با بقیه خرها داری؟

مریم: من خر نیستم اقا. شما خودت چون خری فکر میکنی همه مثل خودت خرن دلیلش اینه.

قهقهه میزنه: حال این اقا خره دلش میخواد این فرشته خانوم رو ببوسه اشکالی داره.

اشکان رو میفرسته حیاط "میخواد کلافم کنه بلندمیشم تا برم حیاط با یه خیز بازوم رو گرفت: کجا عزیزم؟

پسش میزنم: برو کنار الان ببیگل میاد.

شاهرخ: اون بیشتر از این حرفها میفهمه میدونه خیلی وقته ازهم دور بودیم نیاز به تنهایی داریم ولی تو نمیفهمی که من بعد چندمدت اومدم اینجا اینجوری باهام رفتار میکنی .

فکری مثل برق از سرم گذشت باید حسابش رو برسم با لبخند میگویم: نه عزیزم میفهمم حالام میخوام که اجازه بدی که برم اب بخورم چون خیلی تشنمه.

با لخنه میگوید: باشه ولی فقط برو اب بخور بیا چیزی هم نمیخواد به صورتت بزنی همین جوری هم خوشگلی .

پدري ازت درارم که کیف کنی هرچند خودم بیشتر عذاب میکشم رفتم اشپزخونه بدون اینکه طعمش رو حس کنم مقداری فلفل مالیدم رو لبام . به طرفش میروم ورو پاهاش مینشینم :حالا دختره خوبی شدم نه؟

شاهرخ:اره الان خوبی همیشه اینجوری باشی خوبه.

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

تو دلم میگویم تا هر بلایی دلت خواست سرم بیاری. میبوستم اولش متوجه نشد ولی بعدش مثل برق گرفته ها ازم جدا شد ورفت اشپزخونه "صدای اب میاد داره اب میخوره فلفلش خیلی تنده حالا حالا ها اثرش نمیره.

میگویم: تند بود عزیزم .

برگشت سمتم معلومه دیوانش کردم میگوید: نه تند نبود عزیزم.

به طرفم میاد ایندفعه لج کرده فکر اینجاش رو نکرده بودم چون نمیشد پیش بینیش کرد تمام لبم داره ازش خون میاد حالا چه حسی که فلفلم بره رو زخمهام .

صورتتم رو زیره اب میگیرم داره میخنده :خوب بود عزیزم نه.

بیبیگل با اشکان اومد تو از همون نگاه اول فهمید اوضاع قمر در عقربه "میانه داری میکنه :اقا چایی خوردین.

شاهرخ با لبخند میگوید:چقدر هم خوش طعم و خوش بو بود .

بیبیگل دوزارش نیافتاد میگوید:چایی صندوقی اقا "من بعد از این چایی میخرم.

شاهرخم قهقهه میزنه:اره بیبیگل بخر بخر.

بیبیگل با تعجب نگاهش میکنه وبا اشاره ازم میپرسه چی شده با اشاره جواب میدهم زده به سرش.شامش رو خورد وگفت:بعد کاراتون بیایید باهاتون حرف دارم.

سریع وسایل رو جابجا میکنم وبا بیبیگل میرویم از پنجره به بیرون خیره شده هیچوقت ندیده بودم اینطور غرق بشه در فکر وخیالاتش.

میگویم:چی کارمون داشتی .

شاهرخ نشست :قراره برای اخر هفته هر سه تاتون رو بفرستم برید.

مریم:کجا؟

شاهرخ:یادت رفته "باید برید ترکیه .

بیبیگل:اخره الان که ابا از اسباب افتاده دیگه چرا اقا.

شاهرخ:هیچی تغییر نکرده منتظر فرصت مناسبن تا گیرم بندازن اگه شما اینجا باشید همه چی خراب میشه بهتره اماده باشید بحثم نکنید چون اصلا حوصله ندارم. الانم میرم چون شبانه کسی نمیتونه چهارم رو تشخیص بده .

مقداری مدارک گذاشت رو فرش :اینها مدارک مورد نیازتونه وتوش پولم هست هرچند زیاد نیست یه موقع وسط راه گیرتون نندازن بخاطر پول این کسی که داره میبرتتون اشناست برادرش تو چنگ منه "بهش قول ازادی دادم هرچند قاچاق میکنن ولی چاره چیه ریشم گروهه .وسایل زیاد برندارید .

بیبیگل:مادر با بچه کوچیک کجا بریم؟

شاهرخ دستی به موهاش میکشه :منم تا الان به خاطر این بچه صبر کردم دیگه جا برای موندن ندارید.

شاهرخ:چه خبره وسایل برداشتین.

میدونم داره بهانه میگیره همه عصبانیتش رو سرمن خالی کنه میگویم:من که وسایل برای خودم بجز سه دست لباس هیچی برداشتم وسایل بچه ها زیاده .

اوقع رفتن فقط اشکان رو که خواب بود بوسید وبدون حرف رفت.بیبیگلم بخاطر من اسیر شده اخه من دست تنها با دوتا بچه کوچیک کجا بزارم برم اونم کشور غریب تو هموطنام جایی ندارم چه برسه به اونجا.از لحاظ زبان مشکلی ندارم چون اصالتا ترک زبان هستیم میتونم گلیمم رو از اب بکشم بیرون فقط برای بیبیگل سخت میشه چون اهل شمال وزبان ترکی نمیدونه ومسئولیت همه چی روی دوش منه.مدام در این چندروز بیبیگل تو فکره ووقتی بچه ها خوابن به یه گوشه خیره میشه ووقتی دلیل ناراحتیش رو میپرسم میگوید:چیزی نیست مادرجون .

کل وسایلمان یک چمدان با ساک دستیست که بیشتر لوازم بچه هاست تا من.امشب ساعت 8راه میافتیم بیبیگل رفت ته باغ به خیال خودش که من متوجه نشم داره گریه میکنه به دل بزرگش حسرت میخورم خیلی دلش میخواست قبل رفتن یه سر بره سرقبرپدرومادرش دل منم داره پرمیکشه ولی از ترسم نمیتونم بیرون برم واوهم قبر عزیزاش شهرستانه "براشون نماز خواندم تا خودمم به

ارامش برسم غذای بچه ها رو دادم وهردوشون خوابن که شاهرخ اومد وسایل رو جابجا کرد با اخمی بین ابروهاش نمیتونم حرف بزnm میدونم بشکه باروت نیاز به جرقه داره برای ترکیدن .

حرفی نمیزنه اشکان بغل بیبیگل وپریماهم بغل من نشستیم وراه افتادیم از ترس اینکه کسی پیدامون کنه خودش مارو تا کردستان میبره .تو ماشین کسی حرف نمیزنه وهرکس در فکر خودش غرق شده .چون هوا تاریکه فقط نور ماشین روی جاده افتاده وهیچی معلوم نیست .بیبیگلم خوابش برده چون دیشب تا صبح نخوابید خودمم همچنین ولی خواب به چشمم نمیاد .

صدای پریماه درآمده شیر میخواد .شاهرخ:صداش رو قطع کن تا بقیه رو بیدار نکرده.

جوابش رو نمیدم وپریماه ساکت میشه جاشم عوض میکنم تا دیگه نق نزنه وبخوابه.شاهرخ سرعتش بالاست وسفت به صندلیم چسبیدم میگویم:ارومتر شاهرخ با این سرعت تصادف میکنیم ها.

شاهرخ:باید قبل از صبح اونجا باشیم تا راحت ردتون کنه وگرنه باید تا شب صیر کنید نمیخوام وقت تلف شه.

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین رو نگه داشت وگفت:تا نگفتم پیاده نشید .مدام سرک میکشم تا جایی رو ببینم شاهرخ به سمتی که چراغ کم سویی روشنه میرود سایه یه نفر دیگه هم هست باهم انگار دارن حرف میزنن وشاهرخ به سمت ناشین برگشت وگفت:بیبیگلم بیدار کن وپیاده شید.

وقتی همگی از ماشین پیاده میشویم مردی جلویمان ایستاده وصورتش واضح نیست چون ریش تمام صورتش رو پوشونده ولی خیلی خوب فارسی حرف میزنه .شاهرخ وسایل رو کنارمون گذاشت وگفت:به محض رسیدن به اسماعیل بگید بمن زنگ بزنه منتظرم.

اشکان رو از بیبیگل گرفت وبوسید واز برق چیزی که تو دستشه فهمیدم طلاست که انداخت به گردنش .ناراحتم از اینکه یه بارم به صورت پریماه نگاه نکرده ولی در کمال ناباوری از م گرفنش وبوسید به گردن اوهم زنجیر انداخت وگفت:مواظب هر جفتشون باش.

کمی از آنها فاصله میگیرم و میگویم: این برگه رو بگیر صیغه نامته و اینم مدارک بچه ها این دفترچه هم برای بچه هاست که اگه اتفاقی برای من افتاد پشتوانه داشته باشن تو خارج هم هرچی داشتیم فروختم و براتون اونجا خونه خریدم تا اذیت نشید و شخصی به اسم اسماعیل خان رابط من باشماست که البته فقط من خبر از شما دارم. درضمن گوشات رو خوب باز کن حق ازدواج نداری چون باید مواظب بچه ها باشی در غیر اینصورت از طریق وکیلیم بچه ها رو میگیرم و خودتم میندازم تو خیابونها "شک نکن که میتونم چه اینجا چه ترکیه" همیشه تو مشت منی اینو فراموش نکن.

میگویم: چه خیری که شوهر باشی ازت دیدم که از یکی دیگه بینم. من بچه هام رو با دنیا عوض نمیکنم درضمن همه مثل تو نیستن هرروز یه زن عوض کنن. من پایبندم اینم "تو فرو کن توی گوشت .

شاهرخ: این لحظه اخرم دست برنदार از این زبون درازی حیف که مجبورم بزارم بری وگرنه من تو رو به عنوان کنیز خریدم حالام برو تا عصبانی نشدم.

تو لحظه اخر که میخواستیم سوار ماشین شیم بیبیگل کنار گوشم گفت: ازش خداحافظی نمیکنی.

میگویم: خداحافظی کردم .

بیبیگل: زن و شوهر اینجوری خداحافظی میکنن برو بوش کن مادر. بعدا حسرت امروز رو نخوری.

به ناچار نزدیکش رفتم میگوید: چیزی یادت رفت .

میگویم: نه بیبیگل گفت ازت درست و حسابی خداحافظی کنم. حالا صورتت رو بیار پایین.

میخندد: خوب بیبیگل رو بهانه میکنی ها ولی بیا اینم صورت.

گونه هاش رو میبوسم و میگویم: خداحافظ با اینکه بهم خیلی ظلم کردی ولی من بخاطر بچه ها بخشیدمت .

بازوم رو گرفت: منم بخاطر بچه ها از این زبون تلخت میگزرم. واو هم منو بوسید "دلم گرفته ولی نمیزارم چشمای نمناکم رو ببینه وبه ریشم بخنده. سریع سوار ماشین میشوم وراه میافته بیبیگل براش دست تکان میدهد ولی من نه یعنی نمیخوام اشکام رو ببینه برای آخرین بار وقتی که ازش دور شدیم به عقب نگاه کردم و دیدم همچنان ایستاده. بیبیگل روش رو کرده اونمور تا راحت گریه کنم .

بعد از لحظاتی مرناشناس گفت: پیاده شید.

وقتی همگی پیاده شدیم کوهی رو نشانمون داد وگفت اونورش میشه ترکیه باید از اینجا بریم بالا .

صدایی گفت: خوشامدی شرکو خان.

اسم مرد پس شرکوست میگوید: اومدی ایرج. زود باید راه بیافتیم که وقت تنگه. از بس ماشینش داغون بود تمام بدنم درد گرفته بیچاره بیبیگلم با اشکان بیشتر اذیت شد ولی منو شرمنده خودش کرده حرفی نمیزنه اگه شخص دیگه ای بود کلی اه ونله میکرد

مرد نگاهی به ما کرد و بی حرف وسایل رو برداشت و شرکو هم اشکان رو بغل گرفت و منم پریمه رو بستم پشتم تا راحت راه برم. مسیر اولش سخت نیست ولی رفته رفته داره نفسمون رو میگیره بیچاره بیبیگل وسط راه ایستاد و نفسی تازه کرد اشکام که بین راه بیدار شد با دیدن مرد که او را به پشتش بسته تازه خوشش هم امد فکر کرده داره سواری میدهد .

مسیری که خیلی شیبش تنده جلومون قرار گرفت که شرکو گفت: اینجا رو باید تکی برویم .

اول ایرج خان میرود با وسایل و بعدش با صلوات من میروم شرکو میگوید: به پایین نگاه نکن و مستقیم برو .

آخر راه کم سنگی از زیر پام سرخورد اگه ایرج خان دستم رو نگرفته بود قل میخوردم میرفتم پایین. صدای فریاد بیبیگل خاموش شد وقتی به مقصد رسیدم رنگ خودش پریده ولی با این حال میاید مدام لبش تکان میخوره داره صلوات میفرسته. خداروشکر همگی سالم رد شدیم و نزدیک شب روز بعد وارد

خاکشون شدیم اون طرف هم مثل ایران ساکنان کوهستانهاشون کردهایشان هستن که به زبان خودشان حرف میزنن .

با رسیدن ما چند نفر دور آتش نشسته بودن و حرف میزدن که به محض دیدن ما حرفشان را قطع کردن وبما خیره شدن .لباسهای محلی پوشیده بودن ودورتادور کمرشون هم گلوله بسته بودن وهمه بلا استثنا سیبیل گذاشته بودن که حتما توشون نشانه مردانگیست .شرکو بلند گفت:اینم مهمانانمان .

همه بما دقیق شدن زیر نگاهشان ذوب میشوم مخصوصا که زنی بینشان نیست یکی از انها که جوانتر از بقیست میگوید:حکومتیا دنبال این جغله هان .

شرکو با عصبانیت میگوید:دهنت رو ببند شرمان .

اوهم ساکت شد ولبخند از لبانش محو شد .شرکو خطاب بما گفت:ایرج وسایلتان رو میاره به خونه برید استراحت کنید که صبح عازم انکاراییم .

ایرج بدون حرف چمدانها رو برداشت وراه افتاد ماهم پشتش رفتیم که بیبیگل دیگه نتونست اشکان رو بغل کنه از دیروز هممون رو اذیت کرده چون مسیر بد بود نمیزاشتیمش زمین عصبانی شده بود مدام پیله میکرد چندبار خواستم تنبیه اش کنم که شرکو نداشت وبا خودش برد .شرکو امد واشکان رو که خواب بود بغل کرد وراه افتادیم بقیه رفتن تو من دم در اول پریمه رو گذاشتم زمین ورفتم جلوی در تا اشکان رو بگیرم شرکو داخل نیامد وقتی خواستم اشکان رو ازش بگیرم دیدم بهم خیره شده اخم کردم که باعث شد لبخندی به لب بیاره وبرود.بدم امد منظورش از لبخندی که بهم میزنه چیه همه افتادن از خستگی ولی من خوابم نبرد میترسیدم یه نفر بیاد تو من و بیبیگل با دوتا بچه چکار میتونستیم بکنیم دربرابر اینهمه مرد با تقه ای به در بلند شدم رفتم پشت در اهسته گفتم:بله؟

صدای خودش:این غذا رو بگیر بخور .

از ترسم درو باز نمیکنم با اینکه دلم داره از گشنگی ضعف میره میگویم:ممنون میل ندارم.

شرکومن غذا رو میزارم پشت در برش دار. اینجا چون همه خستن صدای بچه اذیتشون میکنه بهتره بخوری تا شیرش کنی. درضمن نترس ما خودمون ناموس داریم میدونیم امانتداری از ناموس مردم یعنی چه.

کمی از اضطرابم کم کرد ولی رفعمش نکرد به محض شنیدن صدای پاش درو باز کردم غذا رو برداشتم. تخم مرغ با ماست ونون محلی از بوش به هوس افتادم کمی خوردم که اشکان بیدار شد فهمیدم گششونه چون به محض دیدن غذا نشست. براش لقمه گرفتم انگار از قحطی در رفته باشه میخوره "دور دهانش ماستی شده از بس خوشش اومده به محض سیر شدنش پریمه بیدارشد سریع شیرش دادم تا صداش بیرون نره وبعد لحظاتی همگی خوابیدیم. نمیدونم چقدر گذشت که با تقه ای به در بلند شدیم ایندفعه بیبیگل سینی صبحانه رو گرفت و خوردیم آماده شدیم هنوز افتاب نزده شنیده بودم فعالن نه تا این حد سرهم 3ساعتم خوابیدن ولی همگی قبرا مشغول کارشون.

یکی از مردان گفت: بهتره ببریشون یه موقع بیهوا بهمون حمله میکنن .

سریع راه افتادیم و بعد از ظهر رسیدیم به انکارا البته هیچی از محیط اطراف نفهمیدیم چون خواب بودیم به محض رسیدنمان مردی به استقبالمان آمد و دست شرکو رو فشرد و خطاب بکا با زبان ترکی گفت: خوش آمدید .

که به ترکی جوابش رو دادم بیچاره بیبیگل مونده چی بگه براش ترجمه میکنم لبخندی میزنه و با سر تشکر میکنه لوازم رو که گذاشتیم داخل شرکو گفت: من دیگه ماموریتم تمام شد ولی اگه اون شوهرت برادرم رو ازاد نکنه با اشاره سر بهم فهماند که از ما استفاده میکنه و ادامه داد: اگه یه موقع کاری داشتین تو بازار محلی شخصی به اسم ولی خان هست اگه بگی با من کار دارید بهم خبر میده فعلا خداحافظ.

خیلی لفظ قلم ازش تشکر کردم که امگار خوشش نیامد و رفت. خونه جدیدمان دلبازه و فکر کنم خود شاهرخ عاشق دارو درخت که همه جاهایی که براشه پر از درخته ولی سبک خانش مثل روستایی هاست و محل زندگیمان پر رفت و آمد و بازارها نزدیک خانست.

امروز به اتفاق بیبیگل و بچه ها میریم بازارشان انقدر برام جالب بود همه بساط کردن و از مغازه انچنانی خبر نیست منو بیبیگل از قسمت تره بارش خوشمون اومد مقداری ماهی دادیم برامون تمیز کردن با مقداری مواد دیگر خریدیم و راه افتادیم اشکان به خوردنیها گیر داده و مجبورن مقداری برا شمیخرم اخه چون باز بودن میترسم مریض شه اخه محیط اینجام کمی الودست بوی مرغ و ماهی و سبزیجات همه چی خورده بهم . خیابان ما هم سبک ساخت خانه ها شبیه به همه و مردمش هم خوبن تو بر خوردایی که داشتیم فهمیدم اتفاقا همسایه بقلی ما هم باهامون صمیمی شده اسمش سوداست و چهارتا بچه داره دو دختر و دو پسر . خودش هم خیلی خوب و مهربان وقتی ازمون پرسید کجا بودیم الان اینجا چکار میکنین گفتم شوهرم تاجر و والانم رفته سفر نمتونم به هیچکس ماهیتم رو لو بدم میترسم برام مشکل ساز بشه هر صبح به خواسته خودم بچه هایش میامدن به حیاط ما و بازی میکردن پسرهایش با اشکان همسنن ولی دختراش بزرگترن هرچند شیر به شیر هستن .

پریماهم دیگه بزرگ شده و شکل خودش رو نشون داده بیبیگل و سودا میگن شبیه خودمه و انقدر دوش دارن که نهایت نداره اوهم اخه بامزست و توجه همه رو به خودش جلب میکنه از زیبایی بهش یواش یواش غذا میدم تا بیافته به غذا "بیبیگل میگوید کمی موهاش رو کوتاه کنم تا تقویت شه ولی میخوام موهاش رو بلند کنم و ببافم .

اسماعیل خان هم برامون سنگ تمام گذاشته و حواسش بهمون هست و مدام با شاگان بازی میکنه سودا میگه: زنش الان نزدیک یازده سال ازدواج کرده ابستن نشده و با زور دعا و جادو جنبل مردرونکه داشته.

همیشه خبر همه همسایه ها رو از سودا داریم با اون موهای قرمز و صورت کک دار بامزست با اینکه تپله ولی خیلی زبله و مثل فریره دور خودش میپیچه و عاشق فضولی وقتی از خبری سردرنیاره کلافه میشه و به همه بند میکنه .

این اواخر از نگاه اسماعیل خان خوشم نمیاد طوری نگاه میکنه که انگار خریداره "بهش رو نمیدهم و به بهانه های مختلف از سرم بازش میکنم یا وقتی میاد بیبیگل رو میفرستم سراغش ولی پررو تر از این حرفاست و هر دفعه به بهانه خبر مهم میاد پیشم که هیچکدوم هم مهم نیست چندبار دربار

شاهرخ سوال کردم خوشش نیامد و بحث رو عوض میکرد تا اینکه امروز گفتم: اسماعیل خان از شاهرخ خبری نداری؟

ابروهاس رو درهم کشید: نه خبر ندارم خودش زنگ میزنه احوال شما رو میپرسه و قطع میکنه الان نزدیک سه ماه زنگ نزده .

با لبخند شیطنت بار میگوید: فکر کنم سرش گرم باشه خانوم. قهقهه ای هم میزنه و دندانهای نداشتش رو به نمایش میزاره هر وقت اینجوری میخنده حرصم درمیاد .

از این حرفش دلم گرفت بله دیگه با بودن فروغ دیگه سراغی از ما نمیگیره و پی خوشی خودش خطر رو هم که ماباشیم از خودش دور کرده ولی با اینحال جواب میدهم: من به شاهرخ اطمینان دارم و منتظرش میمونم.

دهن گشادش رو بست و با اخم گفت: فعلا خدا حافظ کار دارم باید برم.

بیبیگل وارد شد و گفت: گمونم گلوش پیشت گیر کرده مادر .

با حرص میگویم: غلط کرده مردک اشغال "از اون شاهرخ چه خیری دیدم که از این بیبیم هرکدوم یه بچه میزارن تو دامنم و ولم میکنن.

بیبیگل: مادر این چه حرفیه میزنه شاهرخ به خاطر تو خودشو از دیدن بچه هاش محروم کرد بی انصافی نکن .

میگویم: حقیقت میگم بیبیگل منو فرستاده کشور غریب اون موقع خودش با فروغ جونش خوشه منم و یلون سیلون این کشور غریب شدم .

بیبیگل: نه عزیزم اگه زنگ نزده حتما دلیل داشته در ضمن زود قضاوت نکن که بعدا پشیمون میشی.

مریم: بیبیگل اچه چرا باید باور کنم با زنگ نزدنش این مردک رو پرو کرده میخواد از اب گل الود ماهی بگیره "ببینه ما مردیم یا زنده ایم .

بیبیگل سری تکان می‌دهد و می‌رود میدونه الان که عصبانیم هیچ حرفی رو قبول نخواهم کرد براساس قضاوت خودم جلو خواهم رفت. این هم یکی از خصوصیات اخلاقی منه که فکر کنم تا بحال باهاتش آشنا شده باشید و چوب همین اخلاقم رو هم خوردم چقدر مادرم گفت دنبال این برنامه ها نرو بیا اینم نتیجه اش منم با دوتا بچه تو دامنم.

هر روز که میگذره عصبانی تر میشم و به بچه ها پیله میکنم بیچاره بیبیگل از جلوی چشمم دورشون میکنه تا مبادا کتکشون بزخم اخه از این طرف هم این اسماعیل خان پیله کرده و مدام میگه شاهرخ دیروز زنگ زد و با همسرش مسافرت هستن بخاطر همین نتونسته زنگ بزنه .

منم مثل اسپند رو اتیش مدام بالا و پایین می‌پریم بیبیگلم این مردک رو نفرین میکنه میگوید: با حرص خوردن چیزی درست نمیشه و دستت به شاهرخ نمیرسه اینجوری شیرتم خشک میشه.

پریمه دیگه جون گرفته میتونه بشینه و اصوات بی معنی از خودش ایجاد کنه. تا چشم گذاشتم یکسالشم شد و برایش با سودا تولد گرفتیم و کلی خوش گذشت. جدیداً فکری تمام ذهنم رو مشغول کرده و تا صبح بهش میانیدشتم. اسماعیل خان مابین صحبتهاش گفت: منم تو حسرت اولادم به زنی که بتونه برام یه پسر بیاره زندگیم رو پشام میریزم. موقع ادای این کلمات مستقیم به چشمانم مینگرد مخصوصاً وقتی میگوید اون زن. منظورش منم خوب درک میکنم که داره زمینه چینی میکنه تا اصل حرفش رو بزنه. اخه منم تا کی بی سرو همسر بمونم و شاهرخم که اصلاً به یاد من نیست در ضمن انقدر بچه ها رو دوست داره که هر دفعه دست خالی نمیاد و اشکانم بهش میگه عمو "خب چه بهتر که بالای سر اینها هم سایه پدر باشه ولی خودم میدونم منشا این فکر لج و لجبازی با شاهرخ میخوام اذیتش کنم و بفهمه با شخص دیگری بودن چه مزه ای داره از این تفکراتم لبخندی میزنم .

بدون اینکه بخوام قبل آمدن اسماعیل خان روزهای خاصی میاد سرمیزنه به خودم میرسم و اوهم با نگاه تحسین برانگیزش نظاره ام میکنه و داره با بچه ها بازی میکنه ولی چشمش به منه و هر جا برم با نگاهش تعقیب میکنه و به بهانه های مختلف برام هدیه میاره کاری که شاهرخ هیچوقت انجام نداد حتی سره بدنیا اومدن بچه ها دریغ از یک هدیه. تازه همیشه خدا طلبکارم بود "بیبیگل هم مدام حواسش بماست و لبش رو میگذره. خدا شاهده از این مرد بدم میاد وقتی حتی نگاهم میکنه چندشم

میشه چه برسه به اینکه بخوام زنش بشم عالم بد میشه ولی نمیدونم چرا شیطان رفته تو جلدم
ودوست دارم اذیتش کنم البته شاید هم..... .

اسماعیل خان: امروز اومدم تا حرف اصلیم رو بزنم .

مریم: گوش میدم اسماعیل خان.

اسماعیل: حتما متوجه شدی که من زخم ابستن نمیشه وحسرت اولاد به دل دارم میخوام زن بگیرم.

مریم: خب مبارکه .

اسماعیل: ولی زنی که در نظر گرفتم باید قبول کنه.

سکوت میکنم تا ادامه حرفش رو بزنه همین موقع بیبیگل وارد اتاق شد و کنارم نشست
میگویم: اسماعیل خان قصد تجدید فراش دارن.

بیبیگل میگوید: خب به سلامتی ما باید بریم خواستگاری. (با لحن تندی این کلمات رو ادا کرد).

اسماعیل: میخوام شما راضی کنی.

بیبیگل نگاه بدی بهم کرد گفت: حالا کی هست ؟

اسماعیل: با اجازه شما مریم خانوم.

انقدر بی پروا گفت که شوکه شدم بیبیگل: ولی مریم شوهر داره.

اسماعیل با پوزخندی گفت: ایشون که خودشون مشغولن و در ضمن صیغه ای بوده و تمام شده.

بیبیگل: حالا زن داره یا نداره به مریم مربوط میشه و مریمم با این قضیه مخالفه و شما هم بهتره دنبال
یه نفر دیگه باشید .

اسماعیل: بهتره مریم خانوم حرف بزنه.

مریم: باید فکر کنم و بعدا جوابتون رو میدم.

بیبیگل رنگش مثل لبو قرمز شده و دیگه حرفی نزد موقع بدرقه کردنش اسماعیل خان گفت: دفعه بعد باید دست پر بیام .

به محض برگشتنم بیبیگل اخم کرده فهمیدم شمشیر رو از رو بسته با حرص پریمه رو در اغوشم میگذارد و میگوید: مریم تصمیمی نگیر که بعدا پشیمون بشی ؟

میگویم: بیبیگل چیزی نشده که شما اینجوری مثل اسپند رو آتیش شدی یه پیشنهادی داد شما چقدر جدی گرفتیش. و لبخند میزنم تا رد گم کنم.

بیبیگل: من تو این چندسال خوب شناختمت مثل مادرت "سعی نکن منو گول بزنی از چشمات میخونم که قصد چکاری داری ولی بدون این تو بمیری از اون تو بمیریها نیست از شاهرخ خبری نداریم که بفهمه چه دسته گلی به اب دادی. در ضمن منم از این خونه میرم چون دیگه بی سروسامون نیستی و منم برمیگردم ایران .

با بهت بهش مینگرم تا بحال هیچوقت بیبیگل رو انقدر جدی ندیده بودم میگویم: جدی نمیگی بیبیگل؟

بیبیگل به سمت ساکش رفت: نه مادر کاملا جدیم و همین امروز میرم انقدر که از وجنات ایشون معلومه آتیشش هم تنده و همین چندروزه عقدت میکنه .

مریم: بیبیگل اگه بخوام کسی نمیتونه مانع بشه ولی بدونید به خاطر همون شازده از این جنس بیزارم مخصوصا این یکی که مثل اون شاهرخ خیانتکاره و داره تجدیدفراش میکنه اونم بخاطر بچه ولی میدونیم این حرفا بهونست یه مدت هم که با من باشه دلش رو میزنم و ولم میکنه میره با یه بچه تو بغل من. ولی ازت انتظار نداشتم بیبیگل بخاطر شاهرخ منو بفروشی یعنی الان که اینجایی به خواست اونه و من هیچ اهمیتی برات ندارم .

گوشه اتاق کز میکنم بیبیگل لبهایش رو میفشاره همیشه وقتی بخواد حرفی بزنه ولی مانعی جلوش باشه اینکارو انجام میده .

بیبیگل:نه مادر جون من بخاطر پول اقا اینجا نیستم به خواست قلب خودم اینجا انقدر برام عزیز بودی که از خاکم دست کشیدم اسیر اینجا شدم ولی نمیخوام اشتباه کنی چقدر تا الان چوب تصمیمهای اشتباهت رو خوردی هان "دوست ندارم پشیمون بشی اخه به چه زبونی بگم تا باور کنی اخه دختره کله شق.

حرفی نمزنم اوهم تنهاییم میگذارد تا با خودم کنار بیام این ارزو رو دارم شاهرخ بیاد و منو با این مرد ببینه اونم همسر قانونی که هیچکاری از دستش برنمیاد وای خیلی جالب میشه ولی بیبیگل راست میگه تا الانم با لجبازی پیش رفتم به اینجا رسیدم .

اسماعیل خان سه روزی پیداش نشد ولی در روز چهارم با دست پر آمد بدون حرف بقچه ای رو پیش روم قرار داد چندتا انگو وگردنبند با پارچه های خیلی زیبا که از لمسش غرق لذت میشم معلومه ابریشم خالص و برای بچه ها اسباب بازی .بقچه رو میندم و کنار خودش قرار میدم میگویم:من فکرامو کردم من وشما به درد هم نمیخوریم در ضمن من نمیتونم به مرد زن دار بروم وبشوم هوی زنش خدارو خوش نیما.

اسماعیل دستی به سبیلش میکشه ومیگوید:اگه مشکل اینه که حلش میکنم.

منتظر نگاهش میکنم :همه میدونن اجاقش کوره راحت طلاقش میدم در ضمن من میتونم چهارتا زنم بگیرم این حقه منه .

دوست دارم بلندشم خرخرش رو بجوم مردک اشغال چه راحت حرف میزنه به اینجا که میرسه همه دنباله رو سنت پیغمبر میشن ولی به حرفاش عمل نمیکنن با عصبانیت میگویم:لطفا از این خونه برید بیرون ووقتی ببهتون نیاز داشتم براتون پیغام میفرستم .

با عصبانیت بلند میشه:اراده کنم صدتا زن برام صف میکشن نوبرش رو آورده تا زیاده زن .

رفت و محکم هم درو پشت سرش بست طوری که زمین لرزید بیبیگل با خنده در اغوشم گرفت: وقتی شاه‌رخ بیاد می‌فهمی اگه بهش جواب مثبت میدادی تا آخر عمر حسرت می‌خوردی .

با چنر روزی که گذشت اسماعیل با توپ پر امد: اقا دیگه برام پول نمی‌فرسته چندیم ماه منم تا الان از جیب خودم خرج کردم .

بعد لیست بلند بالایی رو نشان داد: اینها همه پولایی که خرج کردم اگه الان میدید که هیچ در غیر اینصورت

مریم: در غیر اینصورت چی ؟

اسماعیل: مجبورم این خونه رو بردارم ما بقیشم بهتون پول بدم تا فردا وقت داری جواب بدین.

وقتی قضیه رو بیبیگل فهمید: غلط کرده مردک شاه‌رخ به اندازه کافی براش پول گذاشته نمیتونه کاری کنه.

با این حرفا کمی دلم اروم گرفت. اقبال من همیشه سیاه بوده اسماعیل امد: خب چی شد؟

مریم: قراره چی بشه ما از کجا بفهمیم شما راست می‌گید؟

اسماعیل: برو حاضر شو بریم بانک تا خودت ببینی.

بچه‌ها رو پیش سودا می‌گذارم و با بیبیگل می‌رویم متصدی اعلام کرد این حساب مصدود شده. اونم نزدیک سه ماه .

با گیجی راه می‌افتیم شاه‌رخ به فکر بچه‌هاش نیست اونکه لااقل از اشکان نمیتونست دل بکنه حالا پریمه رو هیچی از دختر خوشش نمیاد. بیبیگل از من بدتر نگرانه رنگ هردویمان پریده و اسماعیل: خب دیدید باورتون شد. منم سر گنج نشستم و پولم رو می‌خوام.

با صدای ضعیفی می‌گویم: چند روز وقت بدید شاید تونستیم جورش کنیم.

اسماعیل با پوزخند می‌گوید: شما دو تا زن چجوری یمخوایید اینهمه پول رو جور کنید بهتره تو این چند روز وسایلتون رو جمع کنید تا شکایت نکردم.

من که تو کشور خودم حقم رو نمیدن چه برسه به این کشور بیگانه اگه شکایت کنه قانون طرف او رو میگیره مخصوصا اگه بفهمن مدارکم هم قلابی معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد. موقع رفتن وقتی میخواست درو ببنده می‌گوید: من رو حرفم هستم هنوز میتونم صبر کنم.

درو محکم به رویش میبندم می‌خواد منو تو عمل انجام شده قرار بده تا صبح خوابمون نبرد بیبیگل تا خود صبح مدام غلت می‌خورد، وسایل رو جمع کردیم تا با پلیس سراغمون نیامده و مقداری پول هم بهمون داد که نصف اون مبلغ موردنظر بود به اصرار سودا چندروزی مهمان خانه شان شدیم تا خاکی به سرمان بریزیم ولی دیشب موقع خواب صدای شوهر سودا رو شنیدم: من باید تا بوق سگ جون بکنم تو بریزی تو شکم این مهمونات کی میخوان برن.

سودا: هیس چه خبریه ابروم رفت جایی ندارن برن میگی بیرونشون کنم .

شوهرش: فردا پیام ببینم اینجان تو هم با اینها میری بیرون .

جگرم اتیش گرفت تا بحال انقدر خرد نشده بودم فردا هر طور شده از اینجا میروم حتی شده تو خیابان بمونم. اخه خیابونم باشم پلیس میگیرتم انقدر فکر کردم تا یاد شرکو افتادم موقع رفتن بهم گفت اگه باهاش کار داشتتم پیش ولی خان بروم. همین یه جرقه ای شد کمی خوابیدم با طلوع خورشید سریع بلند شدم و بچه ها رو به بیبیگل سپردم بسوی بازار میروم همیشه از صبح زود باز هستن .

از اولین نفری که سر راهم قرار گرفت پرسیدم: ببخشید اقا ولی خان رو میشناسید.

نگاهی به سرتاپام کرد و با دست به جایی اشاره کرد: اونجاست .

به مغازه موردنظر رفتم و گفتم: سلام من با ولی خان کار دارم.

مرد صاحب مغازه با بدبینی نگاهم کرد و گفت: همچین کسی رو نداریم.

با خواهش میگویم: اقا تو رو خدا کارش دارم.

همچنان مسر میگوید: گفتم نداریم برو بیرون مزاحم نشو.

اشکام روون شده میگویم: بخدا فقط میخوام پیغامی رو برام برسونه به شرکو خان همین.

مشکوک نگاهم میکنه و بلند یمشه برون رو دید میزنه میگوید: کی بهت گفته من میتونم پیغامت رو برسونم .

میگویم: خودش گفت بخدا. جایی ندارم برم با دوتا بچه "فقط بهش اطلاع بدید که معرف من سرهنگ بوده خودش یادش میاد.

میگوید: حالا برو تا ببینم چی میشه .

به التماس میافتم: اقا تو رو جون هرکی دوست داری بهش خبر بده چند روزه مهمون کسی هستیم ولی اونم دیگه بیرونم کرده خدا از اون اسماعیل نگذره که مارو به این وضع انداخت .

مرد: از کجا باور کنم؟

مریم: بگید مریم گفت اسماعیل خان خونه رو بالا کشید والان خونه سودا همسایه کناریمون هستیم اهان بگید برادرش رو سرهنگ ازاد کرد اینو بگید حتما میفهمه .

مرد: شوان رو میگی؟

مریم: اسمش رو نمیدونم ولی میدونم برادری داره که به جرم قاچاق گرفته بودنش .

مردنباشه خبر میدم بهتره دیگه بری.

مریم:کی پیام خبری بگیرم.

مردن:خودش میاد سراغت همین امروز بهتره بری تا کسی شک نکرده.

با خنده از مغازش اومدم بیرون چقدر دعاش کردم .بیچاره سودا کلافت و عصبانیتش رو سر بچه هاش خالی میکنه وقتی خبر رفتنمان رو دادم برقی از خوشحالی توی چشمش دیدم ولی سریع جایش رو به هاله ای از غم داد وبا اشک از مون خواست بمانیم .

بعدازظهر در زدن رنگ هممون پرید حدس زدیم شوهر سوداست ولی در کمال تعجب شرکو رو دیدم.تا بحال از دیدن هیچکی انقدر خوشحال نشده بودم به محض آمدن کمی برایش توضیح دادم وگفت:الان میرم حقش رو میزارم کف دستش .

میگویم:اینجوری تو در دسر میافتی .

از سودا و بچه ها خداحافظی کردیم اشکان که تا کجا گریه کرد ولی پریمه هنوز عقلش نمیرسه .سوار ماشینش شدیم وبرگشتیم همون جای قبلی وقتی ازش پرسیدم خبری از شاهرخ داره اخماش رو درهم کشید .

میگویم:دلم شور میزنه غیبش زده وهیچ خبری ازش نداریم .

شرکو:بهتره منتظرش نباشید.

بند دلم پاره شد میگویم:یعنی چی؟

شرکو:.....

شرکو:خبرش اومده که گرفتنش.

با هراس میگویم: کیا گرفتنش؟

شرکو: خب حکومتیها دیگه .البته منم از بچه ها شنیدم دقیق خبر ندارم. ولی اونجور که شنیدم یه چندوقتی میشه گرفتنش و خوب میدونی ادمایی این چنینی رو تیرباران میکنن تا گند مسائل درنیاد.....

دیگه چیزی نمیفهمم چون دنیا داره دوره سرم میچرخه فقط صدایی دادوبیداد میشنوم و کلا صداها برام قطع میشه. با پاشیده شدن ابی به صورتم به هوش امدم اولش همه چی برام گنگه و دلیل بیهوش شدنم رو نفهمیدم ولی با چشمای سرخ بیبیگل همه چی به خاطر اومد. از ته دل میگیریم بچه های بی پدرم رو در اغوشم میگیرم مخصوصا اشکان رو که انگار شاهرخ داره نگام میکنه . بیچاره بچم ماتش برده وبهم خیره شده بیبیگل هم نمبتونه ارومم کنه چون خودش حال درستی نداره هرچی یاشه از بچگی بزرگش کرده وشاهد قدکشیدنش بوده "منی که فقط چندساله باهاشم اینجوری بهم ریختم چه برسه به او . اخه موقعیت منم فرق میکنه با دوتا بچه اونم با سابقه سیاسی که از کشورم رونده شدم الانم که توکشور غریبم "ناله های بیبیگل از زمین تا اسمون توفیر داره من ضجه بچه هامم بزمنم اخه دست تنها چه آینده ای میتونم براشون فراهم کنم . همیشه از فقر بیزار بودم ولی بازم به سراغم اومد نه تجصیلاتی دارم نه کاری بلام اینهاست که منو دیوانه کرده دل خودم به درک بره این بچه ها از من بوجود امدن فردا میگن برام چیکار کردی به چشم قاتل نگام میکنن که باعث مرگ پدرشون شدم .

شرکو هم کمی باهامون حرف زد وقتی دید فایده نداره رفت ومارو تنها گذاشت تا به درد خودمون بمیریم. شب وقتی همه خوابیدن "خواب دیدم شاهرخ تو سیاه چاله تمام بدنش خون الود و کبود وقتی به صورتش نگاه کردم حتی نتونستم به چشمش نگاه کنم از بس متورم بود حالا تو این هاگیرواگیر کمی دلم خنک شد که جلوی چشمش اردشیر منو کتک میزد واوهم سیگار میکشید خب دیت خودم نیست هرکس دیگه ای هم جای من بود این حال بهش دست میداد . دیدم هر لحظه دارم ازش دور میشم و فقط ناله شاهرخ که میگوید: کم..... کم..... کم..... کمکم کن مریم. ویه دفعه صدای گلوله امد و صدای شاهرخ قطع شد.

با جیغ از خواب پاشدم بیبیگل هول کرده :چی شده مادر "طوری شد؟

با گریه خوابم را برایش تعریف میکنم اوهم در سکوت به حرفام گوش میدهد وپشتم رو نوازش میدهد به محض ساکت شدنم میگوید:منم به دلم افتاده زندهست مادر نمیدونم چرا؟

اشکام رو پاک میکنم :یعنی تو هم بیبیگل "میگی چیکار کنیم؟

بیبیگل سری از روی ندانستن تکان داد:چکاری از دستمون برمیاد با این دتا بچه.

ارام زیر لب میگویم:من میرمباید برم .

بیبیگل هراسان نگاهم میکنه :کجا مادر جون؟

میگویم:من نمیتونم اینجا بمونم " اگه شاهرخم مرده باشه باید مطمئن بشم وگرنه تا آخر عمرم نمیتونم دراین شبه زندگی کنم از کجا معلوم این شرکو درست شنیده باشه .بههم حق بده بیبیگل.

بیبیگل:اچه چی بگم مادر این دوتا طفل معصوم چی؟

تو با بچه ها اینجا بمونید تا من برم سری بزخم و خبرهای واقعی رو بشنوم.

برای اینکه بیبیگل زیر دلم رو خالی نکنه زود از جا بلند میشم و بسوی چادری که شرکو رو میشه توش پیدا کرد میروم.

مریم:اقای شرکو.....شرکو.

شرکو سرش رو از چادر بیرون کرد :ها...بله؟

میگویم:میخوام باهات حرف بزخم.

پوتینهاش رو پوشید اومد بیرون واتشی روشن کرد وکتری سیا سوختش رو روی حرارت گذاشت میگوید:گوشم با تو بگو.

بدون مقدمه چینی میگویم: من میخوام برم ایران.

با تعجب نگام کرد و گفت: زده به سرت دختر جون.

میگویم: پولش رو هم بهت میدم هرچند اندازه پولی که شاهرخ بهت داد نیست .

شرکو: دیوونگی منم تو خطر میافتی.

میگویم: فقط اگه یه نقشه کامل برام بکشی خودم میرم لازم نیست تو بیایی.

شرکو با لبخند میگوید: اولی زنه جیگر داری که تنها اونم دست خالی میخوایی بزنی به کوه و کمر.

با جدیت در چشمانش خیره میشوم: من از هیچی نمیترسم.

شرکو: گیر این حکومتیها نیافتادی داری این حرفم میزنی .

میگویم: اتفاقا چندماه مهمانشون بودم و ضرب شستشون رو خوب تجربه کردم پس ترسی نمی‌مونه .

دستام رو بهش نشان میدهم جای چندتا ناخنم خالیست و همچنین چندجای سوختگی سیگار رو هم نشان میدهم: اینها هم یادگاریشونه بهتره منو نترسونی.

با بهت بهم خیره شده: سرهنگ نگفته بود که گرفتنت فکر کردم فقط دنبالتن .

میگویم: حالا چی میتونی کمک کنی یا نه باید فکر دیگه ای بکنم.

شرکو: بهم وقت بده .

میگویم: زود جواب بده چون میترسم دیرشه .

وقتی ازش دور شدم دیدم هنوز به آتش خیره شده و عمیقا به فکر فرورفته . به چادر خودمان میروم حوصله اونجا سروصدای بچه هارو هم ندارم کمی در اطراف قدم میزنم از یه طرف کوه های که

فکر میکنم مرز ایران باشه وبقیه جاها هم تا چشم کار میکنه ویروونی .همه جه برهوت فقط چندتا بته هست که برای اتیش ازش استفاده میکنن ولی اسمونش دلگیره هوا گرفتست ومثل دل من خیال باریدن داره اما بغض کرده یعنی چیزی مانع شکستن این بغضه.

عواقب کارم مدام میاد جلوی چشمم اگه بگیرم یا به دست ادمایاین افکارو کنار میزنم تا روی هدفم متمرکز باشم اون ریسک کرد ومنو نجات داد حالا نوبت منه وارد میدان بشم.

تا شب خبری از شرکو نشد البته اگه هم نمیومد من خودم میرفتم حالا هرطور شده باید از این کار سردرپیارم شاهرخ ادمی نیست که انقدر راحت تو هچل بیافته وسرش بره بالای دار .اون هفت خط رو من میشناسم هرچی باشه هم زنش بودم هم مادر بچه هاش هرچند منم نتونستم کارهش رو پیش بینی کنم .

شب بعد از خوردن شام که نون تازه با مرخ رو اتیش سرخ شده بود شرکو اومد سراغم بخاطر اینکه راحت باشیم کنار اتیش نشستیم .

شرکو:میخوای چی بفهمی از سرهنگ اون مرده؟

مریم:باید بفهمم چی شده در ضمن اینا همش خبرای رسیده به شماسه ودرست وغلط بودنش رو نمیدونیم من باید مطمئن بشم ودلیل لو رفتنش رو هم بدونم.فردا این بچه ها منو شماتت میکنن که چرا از پدرشون خبری نگرفتم.

شرکو:حالا فرض کن مرده باشه وبفهمی کی باعث مرگش شده میخوای چیکارکنی یعنی چکاری ازت برمیاد که انجام بدی .

مریم:خیلی کارا ازم برمیاد به این زن بودنم نگاه نکن جیگر شیر دارم واز هیچی نمیتروم درضمن من دلم گواهی میده شاهرخ زندست.

شرکو:بعد اینکه حالا باعث وبانیش رو پیدا کردی وکشتیش چی نصیبت میشه هان تو بچه داری باید به فکر اونها هم باشی.

مریم: من جوونیم سر همین کارام رفت پس بقیش مهم نیست "دلیل اصلی رفتنم همین بچه هان لالقل بتونم پولای شاهرخ رو زنده کنم وگرنه باید بمیریم از گشنگی لابد تا کی هم میتونیم اینجا واونجا باشیم بالاخره سرپناه میخواییم یا نه آینده داریم یا نه؟

شرکو که عمیقا تو فکر بود بعد از کمی مکث گفت: من میتونم کمکت کنم همینجاها زندگی کنی ولی از رفتن باید منصرف بشی فهمیدی؟

مریم: ممنونم نمیخوام زیر منت باشم .

شرکو: منتهی نیست در ضمن همسر من چند سال پیش سر زایمان مرد . من میتونم تو رو عقدت کنم.

سریع ایستادم: پس همه ی این حرفا برای این بود که حرف اصلیت رو بزنی نه اقا من نمیخوام شوهر کنم اگه میخواستم میرفتم به همون اسماعیل خان که از تو هم وضعیتش بهتر بود . من همین الان با بچه ها میریم .

شرکو هم بلندشد: منظور منو بد برداشت کردی.

مریم: من حرفی برای گفتن ندارم چیزی رو که باید میشنیدم شنیدم.

به را افتادم از پشت امد و بازوم رو گرفت: الحق لجبازی .

بازوم رو بیرون کشیدم: به من دست نزن .

شرکو: بهتره گوش کنی چون دیگه تکرار نمیکنم من عین بعضی مردا نیستم ناز زن رو بکشم زنم هم هیچوقت ابراز محبت منو ندید پس بهتره ناز وادا برای من نیایی "میخوام بگم شوهرت میشم تا منتهی برات نباشه مردای دیگه باهات کاری نداشته باشن سایه سرم بالای سرت باشه حالا هر جور میخوایی یا زن من میشی و فکر رفتن رو از سرت بیرون میکنی یا میبرمت و تا اخرشم باهات هستم .

کمی از عصبانیت کم شد و نرم شدم و گفتم: مرد باش فقط منو برسون اونور مرض بقیش دیگه با خودم

شرکو: بهتره بری حاضرشی تا قبل طلوع افتاب بریم.

راه میافتم از مردانگشی خوشم اومد ولی بین راه میگویم: من با پریمه چکار کنم .

شرکو: میدیمش به عروس ننه زینب تا بهش شیر بده مواظبش باشه.

سریع پیش بیبیگل میروم و میگویم: بیبیگل رفتنی شدم.

بیبیگل با اینکه زبانش گفت: باشه مادر به سلامت بری. میدونم ته دلش ناراحته داره فکر میکنه اگه منم برم برنگردم میخواد چیکار کنه.

بچه ها خوابیدن و من تا دمدمای صبح بیدار بودم. دوباره حس ترس سرتاسر وجودم رو دربرگرفت طوری که جای ناخن های کشیده شدم هم با اینکه زمان زیادی از اوم موقع میگذره به سوزش افتاده ایندفعه دارم با پای خودم دارم میروم تو باتلاق که راه نجاتی نداره یعنی دیگه شاهرخی نیست که کمکم کنه. و دامنم الوده میشه و دیگه روی نگاه کردن به هیچکس را نخواهم داشت ضربان قلبم افزایش پیدا کرده هنوزم چهره اردشیر با جزئیات خاطر هست یه لحظه انگار تو رویاهام جون گرفت و کنارم احساسش کردم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم لبخندی گوشه لباشه و همین طور نگاهم میکنه ولی لحظه ای بعد از نظرم محو شد .

صبح با صدای شرکو امدم بیرون گفتم: بهتره اماده شی وقتی افتاب طلوع کرد راه میافتم در ضمن بقیه رو هم بیدار کن تا ببرمتون پیش ننه زینب اینجا جاشون امن نیست.

بچه ها رو اماده کردم و راه افتادیم ماشینش داره از بین میره ولی با اینحال فعلا کار راه انداز هست. به محض رسیدن پیرزنی داشت وضو میگرفت لب چاهشون "مرغ و خروسها هم صداشون همه جارو پر کرده بود با ترمز ماشین متوجه ما شد و بطرفمان امد وقتی از نزدیک دیدمش باید سنش زیاد باشه ولی

سرحاله وتندهم راه میره ولی چین وچروکهای صورتش خبر از زندگی سخت میدهد که پشت سر گذاشته.

شرکو گفت: سلام ننه زینب .

اوهم با نگاهی دقیق سرتاپای مارا میکاود ومیگوید:علیک سلام ننه اینن مهمانانمان.

شرکو:اره مادر بهتره بریم تو.

با تعارفش پشت سرش راه میافتیم ووارد خانه میشویم همه وسایل با اینکه کنه هستن ولی تمیزن واز سلیقه صاحبخانه حکایت داره .ننه زینب با سینی صبحانه واردشد وجلویمان گذاشت بچه ها خواب بودن فقط ماسه تا صبحانه خوردیم واو تماشایمان کرد .

ننه زینب:خب میخوایی بری پی شوهرت.

میگویم:بله باید مطمئن بشم مرده یا زنده است.

ننه زینب:میدونی چی تو انتظارت هان آماده ای.

میگویم:بله قبلا هم تجربه داشتم پس از هیچی نمیتروم.

ننه زینب:خب خوبه خوبه "بهت میاد شیرزن باشی از چشات مشخصه من مواظب بچه هات هستم اگه امدی که خب میبریشون ولی اگه نیامدی مثل بچه های خودم بزرگشون میکنم همه دلیر و بزرگوار ترست نباشه عین شیر به دندان میکشمشون بلندشید برید به سلامت.

از حرف زدنش فهمیدم باید ادم رکی باشه "بیبیگل کنار نشست و فقط نگاهمون میکنه میرم بغلش میکنم بدون حرف بچه ها رو میبوسم ووسایلی رو که از قبل آماده کردم برمیدارم.

ننه زینب :با این لباسا میخوایی بری؟

با تعجب نگاهی به خودم میکنم ومیگویم:بله ایرادی داره.

ننه زینب:صبر کن الان میام.

رفت به اتاق پستی وبا لباسی بیرون امد وگفت:بهتره اینو بپوشی اینجوری راحت از کوه کمر بالا میری.

لباس رو پوشیدم به محض دیدنم اهی سوزناک کشید و گفت:یاد جوونی هام افتادم خیلی زود به خودش مسلط شد وگفت :خیر پیش.

از زیر قران رد شدیم وراه افتادیم دیگه چیزی به طلوع افتاب نمانده موقع رفتن نگاهی به پریمه کردم بیشتر نگران او هستم چون کوچکتره واینکه دختره میترسم آینده ای مثل من در انتظارش باشه ولی اشکان پسره ومیتونه گلیم خودش رو از اب بیرون بکشه.

به کوه زدیم هردو سکوت کرده فقط پیش میرویم ننه زینب راست میگفت لباس محلیشون البته مردانست وتوش راحت دست و پام رو نمیگیره .

افتاب وسط اسمان بود کمی استراحت کردیم ومقداری غذای همراهان رو خوردیم میپرسم:ننه زینب گذشته سختی داشته درسته.

شرکواره خیلی سخت با همین لباسی که تنه تو میرفت همراه شوهرش میجنگید دوتا از پسرش هم شهید شدن وشوهرشم دق کرد و مرد "الان با تنها پسر باقی ماندش با عروسش زندگی میکنه پسرشم تو شهر کار میکنه براشون خرجی میفرسته به عمرم شیرزنی مثل او ندیدم همچین بهتفنگ دست میگیره که وسط هدف رو سوراخ میکنه .

بازم راه میافتیم با به شب خوردنمون نمیایستیم وشرکو با ستاره ها مسیر رو میشناسه از بودن باهش احساس امنیت میکنم وترسی به دل راه نمیدهم حتی برای یکبارم مستقیم به چشمانم نگاه نمیکنه ومدام به زمین خیره میشه .

نمیدونید وقتی شرکو گفت وارد ایران شدیم چه حسی داشتیم غیرقابل توصیف کمی از خاک رو برداشتم و بوسیدم. خدارو شکر در طی مسیر مشکلی برامون پیش نیومد اینم از کاردانی شرکو سرچشمه میگرفت انقدر مسیر رو خوب میشناخت که چشم بسته هم ادامه میداد.

شب شد که رسیدیم ایندفعه کمی مسیر طولانی تر شد برای انیت خودمان ولی ارزش داشت. شب رو استراحت کردیم از اشنایان شرکو لباسی گرفتیم من با چادر و شرکو با پیرهن استین بند و شلوار راسته خیلی عوض شده مخصوصا با ریشهای تراشیدش انگار جوان 25 سالست تازه چهره اصلیش رو میبینم خیلی با جذبست. ابروهای صاف ولی پرپشت که تا کنار شقیقش ادامه داره چشمانی که تنفر ازش پیدااست بینی عقابی و لبانی شفت شده با فکی منقبض شده که نشانه جدیتش میباشد. سئار اتوبوس شدیم بسوی تهران تو مسیر حتی نمیتوانم چادرم را یه لحظه کنار بگیرم از دست کمک راننده که همه خانمها رو زیر نظر داشت وقتی برای کمی باد زدن چادرم کنار رفت با اون چشمای تیزش صورتم رو کاوید و شرکو کنار گوشم گفت: بهتره گرما رو به نگاهای این هرزه ترجیح بدی.

تا خود تهران فقط یک چشمم پیدا بود شرکو هم زیر لب ب خودش حرف میزد البته فکر کنم به کمک راننده ناسزا میگفت اخه اینجا جای درگیری نیست .

به محض رسیدن گفتم: حالا کجا بریم ؟

شرکو: من اشنا دارم تو خیالت نباشه.

ماشینی گرفت و راه افتادیم و طرفای همون جنوب تهران پیاده شدیم دلم برای حال و هوای این منطقه تنگ شده هرچی نباشه 16 سال از عمرم در اینجا گذراندم. خودش کلید داشت و وارد خانه شدیم هیچکس نیست .

میگویم: من میرم پی روزنامه های ماه های قبل .

میگوید: تو به فکر شام باش من میرم پیدا میکنم.

رفت از لحن حرف زدندش خوشم نمیاد همیشه امر میکنه برای شام یه چیزی سرهم کردم اخه وسایل بخصوصی نداشت. نزدیک 10 شب برگشت با چندتا روزنامه در دستش میگوید: به زور پیدا کردم وقتی میبینن نیاز داری چندبرابر حساب میکنن.

روزنامه ها رو زمین پهن کردم و مشغول مطالعه شدم چندروز پشت سرهم تیترا مطالب به شاهرخ اختصاص داشت و آخرین روزنامه خبر تیرباران او را نوشته که مربوط به یک هفته پیش است.

از اسمی که به عنوان شاهد ذکر شده چشمام چهارتا میشود :

سرهنگ رضا امیری .

وای مگه این نموده بود پس اسمش اینجا چکار میکنه ادامه مطلب را میخوان :

در پی شهادت سرهنگ امیری که از رابطه سرهنگ معین الملک با مریم راستین "خرابکار در پی تعقیب وهمچنین شهادت فروغ معین الملک حکم دادگاه محرض شده وبا پیگیریهای تیمسار امانی از دست داشتن سرهنگ معین الملک در خرابکاریها حکایت دارد در پشت صحنه از گروه حمایت میکرده ودر برنامه هایشان ترورهای شخصیتان اول حکومت را در سر داشتن که با تلاش امانی این گروه منحل شدوسرهنگ به دلیل خیانت و اقدام علیه امنیت ملی به تیرباران محکوم شد که این حکم در 55/07/01 اجرا خواهدشد.

بیحال شدم یعنی تا 25 روز دیگه حکم اجرا خواهد شد.به مطالب قبل برمیگردم ودنبال سرنخی از این ملعون میگردم این خبر برای 55/5/25انتشار داده شده.که حکایت از زخمی شدن امیری وشهادتش درباره شاهرخه که کل مطلب این را میگفت:که با فهمیدن رابطه سرهنگ ومریم راستین ایشان قصد جان مرا داشتن وبهم تیراندازی کردن وگروه رو از محل موردنظر فراری دادن تا نتوان علیه ایشان مدارکی را جمع کرد.....وبنده با تلاشهای تیمسار امانی از جنایتهای این فرد پرده برداشتیمودر اخر به عنوان پاداش ایشان از سمت افسری به سرهنگی ارتقا پیدا کردن وجانشین سرهنگ معین الملک شدن.

خون خونم رو میخوره.

خب امیری سرهنگ شد و به ارزوهای دوردستش دست پیدا کرد این شیرینی رو به کامش تلخ میکنم خواهیم دید ولی یه موضوعی فکرم رو خیلی به خودش مشغول کرده چرا فروغ علیه شاهرخ شهادت داده مگه ادم با شوهرش همچین کاری رو انجام میده این وسط باید یه مسائلی وجود داشته باشه که من ازش بی اطلاعم.. صدای شرکو رشته افکارم رو میبره :شام نمیخوری؟

میگویم: نه میل ندارم.

شرکو استینهاش رو بالا زد مشغول خوردن شد: با غصه خوردن کاری از پیش نمیره باید قوی باشی تا با مسائل روبرو بشی وقادر به حلشون باشی.

میگویم: راسیت کی برمیگردد؟

شرکو بدون نگاهی به من میگوید: کجا؟

مریم: خب مگه نمیخواهی برگردی اینجوری دیدرت میشه ها؟

شرکو: تا کارت تموم نشه برنمیگردم. مگر اینکه غیرتم را قی کرده باشم که یه زن تنها اونم با سابقه سیاسی رو تنها بزارم حرفم نباشه .

میدونست میخوام شروع کنم دستم رو خوند: برای خودت دردسر درست میشه اگه من تنها باشم راحتترم اگه هم گیر بیافتم خیالم راحتتره که تنهام اینجوری عذاب وجدان تو هم سراغم میاد.

شرکو درحال تا کردن سفره میگوید: تو نگران نباش منم کم از این حکومت نکشیدم پس دخلی به تو نداره. درضمن تو رو که همه میشناسن پس به راحتی نمیتونی از پس کاراها بر بیایی.

ته دلم خوشحال شدم که یه مرد کنارمه که بهش اطمینان هم دارم. صبح زود از خانه زدیم بیرون نمیدونم باید از کجا شروع کنم فکری مثل برق از سرم گذشت باید برم خونه شاهرخ رو در نظر بگیرم حتما فروغ بیرون میاد با تعقیب کردنش خیلی چیزها برام روشن میشه .

تو این دو روز هیچکس از خانه بیرون نیامد بخاطر همین موقع شب شرکو از دیوار رفت تو وبا سرگوشی که اب داد متوجه شد خانه خالی است باید میفهمیدم اینو از درختان خشک شده وهرس نشده خواستم برم داخل دلم برای سلولم تنگ شده ولی شرکو نداشت وشبانه رفتیم به خانه .

ادرس خانه پدری فروغ رو میدونم یعنی از بیبیگل گرفتم تا محض احتیاط لازم میشد با ماشینی که شرکو از دوستش قرض گرفت راحتتر میتونیم خانه را دید بزنیم ومثل چندروز پیش از بس کوچه را به بهانه های مختلف بالا وپایین کردم که پاهام تاول زده بود"اما الان راحتم ودر ماشین نشستیم البته با فاصله تا شک برانگیز نشویم .شب ماشینی جلوی منزلشان ایستاد دقت که کردم دیدم خود نامردشه که از ماشین پیاده شد وبه رانندش نمودم چی گفت وداخل رفت .

خب پس معلومه اینها در ارتباط هستن ونصف شب بیرون امد وكسی هم همراهش هست بله یه خانم که بوسیدش از تاریکی شب دارن استفاده میکنن .سرهنگ رو تعقیب کردیم جلوی ویلایی پیاده شد که از ظاهرش حدس مسیزم خانه خودش باشد خودش که چه عرض کنم همسرش .

شرکو:چیزی فهمیدی؟

در حالیکه عمیقا به فکر فرو رفتم ودارم به دنبال رابطه بین این دو میگردم میگویم:امیری زن داره وازش مثل سگ میکشه وفروغم قبلا عاشق سینه چاک امیری بوده والان از پیش اون میاد درحالیکه اون متاهله ولی نمودم از سرهنگ تاحالا طلاق گرفته یا نه که فکر نکنم بخاطر بدست آوردن اموالش مطمئنن صبر میکنهنمودم مغزم قاطی کرده.

در این سه روز امیری شبها میامد ومیرفت باید سراز کار اینها دریارم از بین ادرسهای که بیبیگل بهم داده سراغ یکی از خدمه میروم .

منزلشان حوالی خانه ماست وقتی در رو به روم باز کرد گفت:با کی کار دارید؟

عینکم رو که نصف صورتم رو پوشونده برمیدارم مات موند میگوم:مهمان نمیخواهی؟

با تته پته میگوید:ب...بفرمائید تو.

داخل میروم بیچاره از شرکو ترسیده ومدام نگاهش بین ما در گردش میگویم:بین اعظم جان اومدم چندتا سوال ازت بپرسم وقول میدم اسمت رو اصلا از یاد ببرم چه برسه به حرفات .میخوام همه چیزایی رو که میدونی بی کم وکاست برام تعریف کنی.

اعظم که رنگش مثل دیوار سفید شده میگوید:من ...من میترسم خانم.

دستم رو روی دستش میگذارم:ترس بخاطر بچه هام حرف بزن الان تو کشور غریب منتظرمن ومن باید شاهرخ رو نجات بدمناخواسته اشک تو چشمم امد ودلش نرم شد برای اطمینان قران رو از روی طاقچه برمیدارم وبهش قسم میخورم تا حرفی ازش نزنم.

میگوید:والا همون روز که شما فرار کردید اقا فرستاده بود پیتون تا مسئله ای رو باهاتون در میان بزاره وقتی دیدن جاتره وبچه نیست وای خانم مثل دیوانه ها اروده میکشید وهمه رو مواخذه کرد مخصوصا بیبیگل بیچاره رو حتی چند روز حبسش کرد وقتی فرستاد پیتون در خیابانهای اطراف وخبری ازتون نشد خودشون هم رفتن وفکر کنید همون روز عروسی برگزار میشد وای قیامتی شده بود که نگو ونپرس سرت رو دردنیارم فروغ خانم با لباس عروس ودب دبه وکبکبه موند بدون داماد وعروسی بهم خورد فروغ خانم همچین از ته دل جیغ میکشید که خانه میلرزید .وقتی فردا صبحش امد خانه صداشون همه جا رو برداشته بود وفروغ دلیل میپرسید واقام جوابش رو نمیداد اخر که دید خانم دست بردار نیست گفت که مراسم بهم خورده ودیگه او رو نمیخواد .فروغ خانم غش کرد ولی اقا توجهی نکرد حتی عموش امد همون جوابها رو داد فروغ خانم قسم خورد که انتقامش رو از اقا بگیره

فشارم پایین افتاده با اشاره دستم میره برام ابقند میاره کمی حالم بهتر میشه یعنی تو اینمدت هم شاهرخ وبیبیگل بهم دروغ گفتن اخه چرا؟؟؟؟

ازش میخوام ادامه بده :تا اینکه اقا گروهتون رو منحل کرد واین افسر امیری گور به گوری نمیدونم سروکلش از کجا پیدا شد وبا کمک فروغ خانم اون مدارک رو علیهش جمع اوری کردن وتیمسار امانی مهر نهایی رو بهش زد وقراره اقا رو

هقهق گریش بلندشد میگوید:من تو این چندسال از اقا بدی ندیدم نه من همه درسته تند بودن ولی کمک میکردن .بچه یکی از خدمتکارا مریض بود وما به اقا خبر دادیم پول دوا درمان نداره بدون اطلاع اون خدمتکار بهترین دکترارو براش آورد ودرمونش کرد خدایی دست ودلباز بود من الانم دارم با پولایی که اقا به مناسبتای مختلف بهم میداد دارم سر میکنم .دیگه دست ودلم نمیاد جای دیگه ای کار کنم خانم جون.....

بدون حرف بلند میشم میگویم:ممنون اعظم خانم لطف بزرگی در حق منو بچه هام کردی .

اعظم که با گوشه چادرش اشکاش رو پاک میکنه میگوید:خدا نگه دارشون باشه خانم واقا رو نجات بده از دست این خداییخبرا.

شرکو هم وضعیتم رو درک میکنه وسوالی نمیپرسه انقدر حاله بده که در عقب دراز کشیدم وهمینجور اشکام روونه اخه چرا "چرا بیبیگل که انقدر دوستم داره این کارو کرد هرچند چنددفعه میخواست چسزی بهم بگه ومنصرف میشد حالا میفهمم اون حرفاش که میگفت زود قضاوت نکن برای چیه حالا اگه اون حرفا رو بهم میگفت چی میشد اخه الان تو این وضعیت که هر روز که میگذره وبه موعده تیرباران شاهرخ نزدیک میشیم باید این حرفا رو بشنوم .

حتی بدون شام خوابیدم از شدت سردرد نمیتونستم بخوابم با دارو قوی به خواب رفتم .

میبینم همه جمع شدن ومنتظر ایستادن جمعیت رو کنار میزنم وبه جلو راه میابم هرچند "چندنفر فرصت طلب بشکونم گرفتن ولی به جلو رسیدم دیدم در جایی بزرگ باز شد وشاهرخ همراه چند نفر آمد بیرون جای سالم تو بدنش نمانده وكشون كشون میارنش بیرون ومیبندنش به میله ای وسربازها با آماده باش شلیک کردن نمیدونم چقدر ولی در عرض یک دقیقه هم لباسش سوراخ سوراخ وخونی شد از ته دل جیغ میزنم واز خواب میپریم .شرکو با یه لیوان اب بالای سرم ایستاده وارامم میکنه:خواب دیدی نتری خواب بود.

دیگه خوابم نبرد ودر جام مدام غل میخورم ونقه میکشم اگه شده بمیرم باید این امیری وفروغ رو با خودم به درک ببرم .یاد حساسیت همسر امیری افتادم باید یه جوروی ارتباط اینها رو بهش اطلاع بدم

این سه تا مشغول هم باشن اخه همسر امیری هم از شاهرخ بخاطر زخمی کردن شوهرش شکایت کرده پس بهتره باهم سرگرم باشن تا برم سراغ تیمسار امانی.

صبح با کمک شرکو شماره منزلشان رو پیدا کردم و تماس گرفتم به محض برقراری ارتباط خدمتکارشان برداشت: بفرمائید/

میگویم: با خانم مهین کار دارم.

میگوید: بگم کی با ایشون کار داره؟

میگویم: بفرمائید فروغ معین الملک.

بعد از لحظاتی برداشت معلومه نفس نفس زده از شنیدن اسم فروغ شوکه شده حتما میگوید: مهین هستم بفرمائید.

میگویم: بنده فقط میخوام یه خبری رو به اطلاعاتتون برسونم آقای امیری با فروغ معین الملک در ارتباط اگه در صحت حرفای من شک دارید میتونید راس ساعت 9 شب در منزل فروغ معین الملک منتظر ایشون باشید.....

وسط حرفم میاید: من به شوهرم اطمینان دارم و لازم نیست دیگه تماس بگیرید که میدم پیتون رو بگیرن واز کارتون پشیمون بشید.

میگویم: من وظیفه خودم دانستم بهتون اطلاع بدم و خداد حافظ.

میدونم میاد حرفاش برای اینه که مزاحمش نشویم و شایدم از این مزاحمها زیاد داشته به هر حال شک میکنه "خب امیری جان بچرخ تا بچرخیم.

نزدیکای ساعت 9 با فاصله ی بیشتری ایستادیم. ماشینی جلوتر ایستاد دیدم خودشه ولی پشت سوار شده و چراغای ماشینم خاموش کردن راس ساعت نه ماشین امیری آمد و خودش پیاده شد و بسوی منزل رفت. همسرش حرکتی نکرد و همونجا موند برای اطمینان وای نمیدونید تو دلم جشن برپاست

یه اشی برات پختم که یه وجب رو ش روغن وایساده. نصفه شب بیرون امد همراه فروغ ودر حال معاشقه شون همسرش از ماشین پیاده شد و بطرفشون رفت. دلم داره تاب تاب میکنه میخوام ببینم چیکار میکنه آرام نزدیکشون شد و ایستاد آنها با حضور کسی از هم جدا شدن خشک شدن هر جفتشون رو دیدم. همسرش نگاهشون کرد و بسمت ماشینش رفت امیری مثل سگ دنبالش افتاده و صداش رو میشنوم. مهین... مهین برات توضیح میدم... مهین.

مهین بدون توجه بسمت ماشینش رفت و سوار شد امیری مدام به شیشه میزنه. بزار برات توضیح بدم بده پایین شیشه رو.

گاز داد و رفت امیری وسط کوچه نشست فروغ اومد و دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت: بهتره اهمیت ندی.

امیری با پر خاش دست او را کنار زد و گفت: اهمیت ندم دودمان من رو به باد میده یادت رفته باباش چکارست هان.

فروغ با ناز میگوید: حالا کاریه که شده بهتره بریم خونه ما اینجا نمیشه که تا صبح بشینی.

امیری: نه باید برم براش توضیح بدم.

سوار ماشینش شد بدون توجه به خواهشهای فروغ رفت. خیالم از این بابت راحت شد موند تیمسار امانی که باید به سراغش برم.

خب ادرش رو دارم فقط باید ساعات رفتن و برگشتنش رو بدونم خیالم از بابت اینها راحت شد. زمان به سرعت میگذره و به تیرباران شاهرخ نزدیک میشه تنها 10 روز دیگه فرصت باقی مونده ساعت شنی داره به آخر میرسه.

بیچاره شرکو هم اسیر من شده و بی حرف هر جا بگم میبرتم بدون سوال خدارو شکر میکنم که سرراهم قرارش داد و گرنه نمیتونستم با وضعیت پیش اومده کاری از پیش ببرم. از شب ساعت 8 جلوی خانه او کشیک میدهیم و هنوز خبری ازش نشده نزدیک 2 شب به منزلش امد. و صبح ساعت 6

از خانه بیرون رفت همین امشب باید به سراغش بروم چاره ای نیست با حرفایی که شنیدم باید نجاتش بدم بخاطر من تو این دردسر بزرگ افتاد. جام زهر رو سر میکشم و شب بعد از برگشتنش از حیاط پشتی با کمک شرکو از دیوار بالا میروم و درحیاط فرو میام سگی رو به درخت بستن که بمحض دیدنم دیوانه شده ویه سره پارس مسکنه با ترس از کنارش رد میشم اگه زنجیرش پاره بشه تکه پاره ام میکنه صدای تیمسار میاد که میکوید: ساکت باش. ساکت باش پسر این روزا هر چی که میبینی صدات درمیاد آرام باش میخوام بخوابم.

با بسم الله وارد میشوم تیمسار کنار شومینه خاموش نشسته و داره گرامافون گوش میده صدای دلکش خانه رو برداشته و چه طنینی داره صداش که از خود بیخود شدم ولی با اینجالبه خودم مسلط شدم با صدای بلند طوری که بشنود میگویم: سلام تیمسار.

با بهت بهم نگاه میکنه اول به دستام تا ببینه اسلحه یا هرچیز دیگه ای همراهم هست یا نه میگویم: هیچی همراهم نیست.

از جاش بلند شد: میدونستم از لونت میایی بیرون غزال تیزپا.

با کمال خونسردی البته چاره ای هم ندارم روی مبل کنارش مینشینم: برای شما چه فرقی میکنه جناب تیمسار که منو پیدا کنید؟

تیمسار: خیلی بکارم میاد شاهرخ دیگه کیش ومات میشه با شهادت تو.

میگویم: ولی من برای این اینجا نیومدم.

تیمسار: اونش مهم نیست حالا که اومدی کاری رو که من ازت میخوام انجام میدی چون راه دیگه ای نداری با خواست خودت اومدی اینجا ولی با خواست من از اینجا میری بیرون.

مریم: من اومدم یه سری حقایق رو براتون اشکار کنم.

تیمسار با کنجکاوی بهم خیره شده: این حقایق چی هست؟

مریم: این حرفای من شرط داره؟

تیمسار: تو نمیتونی برای من شرط بزاری متوجه هستی عزیزم.

از عزیزم گفتنش چندشم میشه مخصوصا با چروکای زیر گردنش با اینحال میگویم: این مطالب به نفع شما و حکومت افرادی بین شما هستن که با کسب اطلاع از خبرهای مخفی اونها رو بر علیه شما برای شوراندن مردم استفاده میکنن.

تیمسار: خب شاهرخ رو گرفتیم دیگه شخص دیگه ای هم هست؟

مریم: بله کسی که الان جایگاه شاهرخ رو اشغال کرده .

تیمسار: منظورت امیری است اون که برای یه درجه ارتقا برای همه داره دم تکان میده.

مریم: بله این دم تکان دادنها برای اینه که هم از توبره میخوره هم از اخور من با مدرک حرفم رو به شما اثبات میکنم.

تیمسار از جاش بلند شد و درحال قدم زدن میگوید: این مدارک کجان؟

مریم: میگم ولی باید به شاهرخ کمک کنید.

تیمسار: اول مدرک " بعد نظرم رو بهت میگم.

مریم: با اینکه میدونم میتونید به حرفتون عمل نکنید میگم... هر انچه رو که به گروهمون مربوط میشد براش گفتم با شنیدن مطالب چشمش چهارتا شده و با دقت بهم گوش میده در اخر برا اثبات حرفم گفتم: اون باغ که توش مخفی شدیم ارث پدری اوست که امجا بودیم درضمن من دست نوشته هاش رو زیر درخت چال کردم میتونید برید پیداش کنید تا باورتون بشه چی میگم.

سریع تلفن رو برداشت: الو حمیدی همین الان به ادرسی که بهت میدم میری ...

میگویم: زیر درختی که روش علامت ضربدر داره البته باید خیلی دقت کنه تا تشخیصش بده دقیقا روبروی پنجره است خاک رو که برداره مدارک اونجاست.

حرفای منو به ان شخص مخابره میکنه و میگوید: همین الان میری ونتیجه رو بهم اطلاع میدی سریع منتظرم.

بعد از قطع تماس میگوید: اگه حرفات حقیقت داشته باشه یه پدری از پدر "پدر سوختش دربیارم که اون سرش ناپیدا. ولی با اینحال جرم سرهنگ هم بازم سنگینه کمک به یه زندانی سیاسی برای فرار از اجرای قانون به هر جهت نابخشودنیست.

مریم: کمک به کسی که بیجهت فقط به دلیل اینکه حقش ضایع شده به نظرتون نابخشودنیه. شما بهتره دنبال خرابکاران اصلی بگردین کسانی که مواد مخدر وارد میکنن بدون موانع قانونی و باعث تباه شدن زندگی منو امثال من میشن جناب تیمسار "نه اینکه به دنبال کسانی باشین که تنها بخاطر بخطر انداختن موقعیت شما به دست قانون سپرده میشن. اونم قانونی که از من نوجوان به عنوان قاچاقچی مواد مخدر یاد میکنه و به پای چوبه دار میفرسته..

با لبخند میگوید: از جسارتت خوشم میاد بی پرده وبدون ترس حرفت رو به من میزنی هرکس دیگه ای جای تو بود الان التماس میکرد.

مریم: من اهل التماس نیستم هیچوقت به سرهنگ هم التماس نکردم حتی موقع مرگم. با اغوش باز داشتم بسوی چوبه دار میرفتم ولی ایشون نجاتم دادن و باعث شدن چشمم روی خیلی مسائل باز بشه.

تیمسار: اگه به قبل برگردی بازم فعالیت سیاسی میکنی.؟

مریم: گروهی که هدفش حقیقی باشه نه ارمانهای تو خالی وپوچ که از امثال ما بعنوان پله برای صعود خودشون استفاده میکنن.

ولی راستش اگه برمیگشتم دیگه سراغ اینکارها نمیرفتم و به درسم میچسبیدم والان دانشجو مملکت بودم و به درد مردم میرسیدم نه اینکه به این وضعیت فلاکتبار بیافتم .

برایم نوشیدنی ریخت و خودش قدم زد کمی اب خوردم تا دهنم که خشک شده مرطوب بشه با زنگ تلفن سریع به سمتش رفت: بگو حمیدی؟

.....

پس اونجا بود. همین الان بیارشون اینجا خیلی سریع.

میگویم: دیدید حقیقت رو بهتون گفتم.

جوابم را نمیدهد. عصبیست و با مشت به کف دستش میزند به سرعت باد زنگ خانه به صدا درآمد و حمیدی وارد شد البته من ندیدمش مدارک رو جلوی درب به تیمسار داد. آمد سر جایش نشست و همه مطالب رو چک کرد و سری تکان میدهد.

خب جناب سرهنگ امیری بدجوری رودست خوردی بیچاره دلم به حالت میسوزه این پست و مقام همانطور که به شاهرخ وفادار نبود به تو هم وفا نکرد. تیمسار: پدری ازش دربیارم که اون سرش ناپیدا.

میگویم: من باید چکار کنم علیهش باید شهادت بدهم.

تیمسار: نه اگه بیایی اول خودت رو میگیرن و حرفت رو هم باور نخواهند داشت من از بقیه دستگیر شدگان سوال میکنم تا صحت مطالب رو ذکر کنن دال بر اینکه اصلا تو رو نمیشناسن و به دستور آنها اسم تو رو نام بردن.

مریم: تکلیف شاهرخ چیه اون که همیشه به این حکومت وفادار بوده؟

تیمسار: اگه امیری متهم بشه خود به خود شاهرخ تبرعه میشه نگران نباش. معلومه دوشش داری.

مریم: نگرانیم دال بر دوست داشتنم نیست نمیخوام بیگناه به سرنوشت من دچار بشه و میخوام تلافی کارش رو دربیارم جناب تیمسار.

تیمسار در حالیکه به طبقه بالا اشاره میکنه میگویید: میتونی بری استراحت کنی عزیزم.

با ترس بهش نگاه میکنم یا لبخند میگویید: بهتره راحت باشی کاریت ندارم تا وقتش برسه.

به محض رسیدن به اتاق درب رو قفل میکنم و فقط یکبار چراغ رو خاموش روشن میکنم تا شرکو خیالش از بابت من راحت شود صدای تیمسار رو میشنوم که داره با تلفن صحبت میکنه و به محض طلوع خورشید از خانه رفت بیرون و منو تو اتاق زندانی کرد. من به اسیر بودن عادت کردم اینم روش.

شب به محض برگشتن گفتم: همه دستگیر شدگان اعتراف کردن که تو رو نمیشناسن البته اولش تکذیب میکردن وقتی مشخصات چهرت رو خواستم همه چرت و پرت گفتن و وقتی گفتم همتون رو میزارم سینه کش دیوار نطقشون باز شد و تأیید کردن اسم تو رو لفظاً شنیدن و همش زیر سر شخصی به اسم مسعود بوده که کشته شده در درگیری و امیری جون سالم به در برده. فردا دادگاه داره و همه چی مشخص میشه.

همین که تونستم شاهرخ رو از مرگ نجات بدم خودش کلی ومنم شاکرم از خدا که زمینه رو فراهم کرد تا خائنین رو به مردم بشناسونم تا گول حرفای فریبنده آنها رو نخورند. امشب تیمسار برگشت معلومه سرش خیلی شلوغه و منم راحتترم. خیلی دوست دارم عکس العمل شاهرخ رو وقتی این خبر رو بهش میدن بشنوم ایکاش نامری میشدم و میرفتم زندان و میدیدمش واز میپرسیدم دلیل دروغهات چی بوده چرا گولم زده و اواره کشور غریبم کرد هرچند اگه میموندیم جان بچه ها هم در خطر میشد.

خدمتکار تیمسار میامد غذا رو میپخت و میرفت فکر کنم از ترسش بود چون حتی خانه رو نظافت نمیکرد فهمیدم دستور اکید تیمسار. با اینکه میلی به غذا نداشتم میخودم چون احتمال میدهم منم دستگیر بشم رو حرف اینها همیشه حساب کرد و برای حفظ منافعشون دست به هرکاری میزنن باید جون داشته باشم زیر شکنجه دوام بیارم. دلم برای بچه ها پر میکشه خیلی وقته ازشون خبری ندارم بیشتر نگران پریماهم میدونم بیچارشون کرده ولی تا اونجاست اونم پیش شیرزنی مثل ننه زینب خیالم راحتیه ولی کار این دل دست من نیست و بی اختیار بیتابی میکنه همونجور که بهونه دیدن شاهرخ رو داره هرچقدر فکر میکنم نمیدونم با بلاهایی که سرم آورده چرا بازم ته دلم دوستش دارم شاید چون وقتی گیرش افتادم بچه بودم. با احساسات بچگانه و شایدم بهش عادت کردم نمیدونم خودمم سرگردانم خب هرچی نیاشه پدر بچه هام که هست

با باز شدن درب از فکر در اومدم تیمسار از چهره اش خستگی پیداست و روزنامه ای در دست دارد میگوید: همه چی تمام شد.

روزنامه رو جلوم میندازه سریع برگه میزنم در صفحه اولدرج شده:

خیانت سرهنگ امیری .

وکل ماجرا رو ذکر کرده واز دفاعیه فروغ از او وسکوت پدر زنش در این زمینه بدون دفاع از او وشهادت فردی به اسم زهرا...از دیدن اسمش بهتم میزنه زهراست دوست دوران تحصیلی کسی که تونست منو نجات بده :

بله اینجانب زهرا... وهمسر مسعود که در درگیری بین این گروه وسرهنگ معین الملک درگذشت مسعود همسر منو به اجبار در کارهای خودش شریک میکرد وکار من کپی برداری از دست نوشته های ایشان بودالبته به زور وهمسر من این اطلاعات رو از سرهنگ رضا امیری میگرفت وبین مردم پخش میکرد و.....

وای زهرا زنده است پس شاهرخ میگفت که اعدام شده ای خدا لعنتت کنه که منو اینهمه بازی دادی چه شبایی که نمیتونستم بخوابم وعذاب وجدان داشتم پس زهرای من زنده است وحالا با اینکارش لطف شاهرخ رو جبران کرده ادامه مطلب رو میخوانم که نوشته خود زهرا هم دستگیر شده تا بازجویی لازم ازش انجام بشه....

خدایا به اندازه بزرگیت شکر که چقدر بهم لطف داشتی اشک همینجور از چشمم روان شده وکنترل خودم و از دست دادم تیمسار میگوید:انقدر خوشحال شدی که داری گریه میکنی.

با پشت دستم اشکام رو میگیرم ومیگویم:بهترین خبر تو زندگیم بوده تو این چندسال.

تیمسار:برای محرض شدن خیانت امیری وبیگناه بودن شاهرخ باید در دادگاه بعدی حاضر بشی.

هرچند ترسیدم ودست وپام سرد شد با اینحال میگویم:باشه حرفی ندارم .

تیمسار: میدونی که خودتم دستگیر میشی و حکمی که چندسال قبل باید اجرا میشد به اجرا درمیاد.

اب دهانم رو قورت میدهم: بله میدونم .

تیمسار: خب نمیترسی؟

مریم: چه بترسم چه نترسم این اتفاق میافته خب سرنوشت من اینطور بوده ومن راضیم فقط نگران بچه هام هستم که جاشون هم امنه پس دیگه کاری برای انجام دادن ندارم دیگه به اخر دفتر سرنوشتم رسیدم وگریزی نیست.

تیمسار: حق میدم سرهنگ میدزدیتت ونگهت میداشت حالا درکش میکنم .

از نگاهش که به سرتاپام خیره حس خوبی بهم دست نمیده وادامه میدهد: الان حکم ازادی سرهنگ دست منه و برای صادر کردنش شرط دارم.

خیره نگاهش میکنم تا دادمه بده: و شرط ازادیش اینه که با من باشی تا اخر عمرت.

سریع از جام بلند میشوم و بسمت درب میروم و میگویم: این ارزو رو به گور میبری .

وقتی درب رو باز کردم: کافیه پات رو بزاری بیرون تا هم دستگیرت کنن وهم سرهنگ عزیزت رو سوراخ سوراخ کنن حالا میتونی بری عزیزم.

انگار جریان برق بهم وصل کردن با حضور من هر دو مون نابود میشیم البته با خزعولاتی که امانی سرهم میکنه . یاد زهرا میافتم که زنده است واین از صرقه سر شاهرخه برمیگردم: بهم فرصت بده فکر کنم.

برای خودش جامی میریزه میگوید: نه وقت نداری همین حالا من وقت ندارم تا سر ادمای بی ارزشی مثل تو هدر بدم .

مریم: آگه بی ارزشم چرا تحویل نمیدی؟

تیسمار: اون مراسمی که گرفتم یادته با خاموش شدن چراغها بوسیدمت هان یادت هست من هنوز کام دلم رو از تو نگرفتم و میدونم من هرچقدر پیر بشم تو هنوز جوونی الان باید نزدیک 22 سالت باشه درسته "آگه من تا 100 هم عمر کنم یعنی تا 15 ساله دیگه تو هنوزم جوونی اون موقع میشه 37 سالت و این خوبه (از حالت عادی خارج شده) من عاشق زنهای جوانم و خوشگل که هر دوتاش رو داری وهمچنین جسارت که من خیلی دوست دارم عزیزم .

تلو تلو خوران به طرفم میاد ازش فاصله میگیرم: اول شاهرخ رو ازاد کن بعد هرکاری بخوایی برات انجام میدم .

تیسمار با لحن کشداری میگوید: نه من طاقت ندارم بیا اینجا غزال گریزپا.

به سمت پله ها میروم وبدو به طبقه بالا میرم و خدا رو شکر پیره وقوای بدنیش ضعیفه وهمونجا رو پله ها افتاد و نتونست بیاد بالا آگه شاهرخ بود نمیتونستم چون سالم به در بیرم . بدنم مثل بید میلرزه برای شاهرخ و بچه هام باید تن به خواستش بدم اینجوری شاهرخ میره سراغ بچه ها و برشون میگرددونه نه نه دوراهی سختیه نمیتونم تصمیم بگیرم آخه شاهرخ به درو از خیلی از رفتارهای جذاب بود ولی این پیری مخصوصا با چین و چروکهای صورتش که مثل سگای خارجیست رو همیشه باهش کنا راومد درضمن من همسر شاهرخ بودم حالا هرچند صیغه ای ولی این دفعه واقعا حکم معشوقه رو پیدا میکنم . صبح با صدای تیسمار به خودم میلرزم وقتی دیدمش خیلی آراسته داره به سرکارش میروم و میگوید: امروز شاهرخ ازاد میشه البته با کلی تشریفات که براش در نظر گرفتم چون باعث شد غزال گریزپای من با پای خودش بیاد سراغم . میدونی تو همون مهمونی ازت خوشم اومد ولی شاهرخ قبول نکرد تا بعنوان پرستارم باشی آخه خب اون موقع پرستار او بودی... قهقهه ای سر میدهد و ادامه میدهد: و حالا نوبت منه اون جوونه و میتونه باب دلش رو پیدا کنه ولی من چشمم فقط تو رو گرفته و بدست هم اوردم بهتره تا برگشتن من آماده باشی با روزنامه میام تا همه حرفام رو باور کنی میدونم به هیچکس اعتماد نداری. در ضمن بلقیس هست تا کمکت کنه فعلا خدا حافظ.

با بردن نام بلقیس زنی سیه چرده که شبیه دربونهای جهنمه ظاهرشد اینو آورده تا دست از پا خطا نکنم و خودمم خلاص نکنم اوهم شیش دونگ حواسش به منه و چشمم ازم برنمیداره معلومه از اون به

قول مادرم دربرده هاست ونمیشه باهاش درافتاد نیمدونم این گذر زمان رو چطوری براتون توصیف کنم که هرثانیه اش مثل عمر داره میگذره انقدر گریه کردم که دیگه چشمم تار شده ودل بلقیس هم به حاله نمیسوزه اولین باره که نیاز به ترحم دارم تا او نجاتم بده وبزاره برم ولی افسوس و صد افسوس که فایده نداره دلش از سنگه وبا پوزخندی از کنارم رد میشه ودر اخرم گفت:این ننه من غریبم بازیا رو بزار کنار بهتره خودتو آماده کنی.

در این یک هفته خبری از تیمسار نشد ولی زنگ زده وگفته که امروز میاید انهم با دست پر.

بزور منو روی صندلی نشوند وسرخاب سفیداب بهم زد الحق هم که دهاتیه وارایشم خیلی تنده یه لباسم بهم داد که نپوشیدنش ادم راحتتره خیلی بازه حتما سلیقه تیمساره .با روون شدن اشکام تمام دور چشمم سیاه میشه واوهم زیر لب غرمیزنه اهمیتی بهش نمیدهم به گریه خودم ادمه میدهم این چه سرنوشتیه من دارم اخه چرا بین اینهمه ادم چرا این بلاها باید سر من بیاد اخه.نه نمیزارم دستش بهم بخوره مردک رذل وکثافت من خودمو نمیفروشم همون یه بار برای هفت پشتم بسه بخاطر اونها لال مونی گرفتم وبچه شاهرخ رو به شکم کشیدم ایندفعه فرق میکنه نمیزارم الوده بشم نمیخوام با صدای بلند داد میزنم.نمیخوام نمیزارم.

بلقیس میگوید:چه بخوایی چه نخوایی باید خودتو آماده کنی "ادم هرچقدر پیر میشه حرصش جوون میشه اینم از اون دسته ادماست یه مدت باهاش کنار بیا بعدش دلش رو میزنی ومیندازتت بیرون برو خداروشکر کن عقیم هست وگرنه اون ضرب المثل قدیمی رو شنیدی که میگه زن جوون ومرد پیر سبد بیارو بچه ببر میشد حکایت تو" بهتره راه بیایی چاره ای نداری اخه .

وقتی فکرش رو هم میکنم که میخواد دستش بهم بخوره باورتون میشه بدنم کهیر زده .امیدوارم خدا نظری بهم بکنه واز دست این مردک منو نجات بده تنها چیزیه که ازش میخوام .

بلقیس با اخم وارد اتاقم شد:همین الان سرهنگ زنگ زد وگفت برای میهمانی میره باشگاه وشب دیر برمیگرده بهتره دیگه ابغوره نگیری که دیگه داری حوصلم رو سر میبری .

از خوشحالی اشک میریزم بازم همین فرصت غنیمته .تا نزدیکای صبحم خبری ازش نشد ومنم خوشحال مدام نام خدا رو به زبان میارم تیمسار شاید کمی منو بهش بدبین کرد ولی هیچوقت نمیتونست منو کافر ومنکر وجود خدا کنه همین کارش از صدتا معجزه برام با ارزشتره "خدایا شکر"

صدای زنگ تلفن باعث شد تا سکوت کنم و گوش بسپارم بلقیس:منزل تیمسار امانی بفرماید.

.....

بلقیس:چی؟

.....

بلقیس با گریه میگوید:اخه مگه میشه همین چندلحظه پیش تماس گرفتن وگفتن میرن مهمانی.

.....

صدای هقهق بلقیس بلند شده و میگوید:وای چی شد اخه تیمسار "خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه خدا ذلیلیتون کنه..

صدای قدمهای عصبیش رو میشنوم که داره از پله ها بالا میاد درو محکم باز کرد واومد سمتم:خیالت راحت شد زنیکه هرزه...ها راحت شدی .

موهام رو دور دستش میپیچونه :ترورش کردن اشغال ترورش کردن تیمسارو خیالت راحت شد لیاقتت اینه که دستمالی اشغالی خیابونی بشی نه تیمسار.....

دیگه حرفاش رو نمیشنوم از خوشحالی بلند بلند میخندم واین باعث جریحتر شدن او میشه وبهم حمله میکنه منم دیگه انرژی مضاعف گرفتم باید از اینجا خودمو خلاص کنم محکم هولش میدهم وموهاش رو میگیرم ودور خودم میپیچم بلند داد میزنه وفحش میده منم قهقهه میزنم .به جون هم میافتیم روی سینه ام نشسته وگلووم رو فشار میده دستم رو به اطراف میکشم گلدانی کنار تختخواب هست برش میدارم ومیزنم تو سرش دستاش شل میشه ومیتونم نفس بکشم با این سنش چه زوری

هم داره از چیزی که میبینم بلند جیغ میزنم همه ی صورتش خونی شده وهمینطوری روی زمین افتاده .

از ترسم لباسی از چوب لباسی برمیدارم ومیپوشم وپا به فرار میگذارم .کوچه ها خلوته وپرنده پر نمیزنه از ترسم فقط میدوم نمیدونم چقدر دور شدم که دیگه نفسم بند اومد روی پله خانه ای نشستم ونفسی تازه کردم دستام میلرزه واشکام بی وقفه در حال جاری شدن یعنی من ادم کشتم وای خدایا

با صدای پارس سگی به خودم اومدم بهتره برم الان اگه برن خونه تیمسار میفهمن زنک هم مرده ودنبال قاتل میگردن یعنی من قاتلم نه خودش داشت منو میکشت فقط از خودم دفاع کردم وگرنه اون منو میکشت .چادر کهنه ای رو که رو چوب لباسی بود رو روی صورتم میکشم تا چهارم معلوم نشه افتاب زده وباعث دردسر میشه باید برم خونه شرکو اخه جای دیگری رو ندارم.

کنار خیابان میایستم مزاحم زیاده واکثرا مست از شانسم تاکسی نگه داشت وسوار شدم راننده:ابجی این موقع صبح خطر داره این طرفا اینوری ها چیزی از دین وایمون سرشون نمیشه باید مواظب خودت باشی.

وقتی سکوتم را دید دیگه حرفی نزد وبه مقصدش ادامه داد سر خیابان پیاده شدم ونمیدونم چقدر بهش پول دادم .شده همه پولم رو میدادم تا فقط منو برسونه وقتی خواست پول اضافی رو بهم برگردونه گفتم:این موقع خدایی بود که شما رسیدید وگرنه نمیدونستم چیکار کنم پس این پول حلالتون باشه اقا.

منتظر جوابش نشدم فکر میکنم همه طور دیگری نگاهم میکنن عین ادم گناهکار که همه نگاهها رو علیه خودش میدونه .بدو خودم رو به خونه رسوندم وپشت سرهم در میزنم بعد از کلی کوبیدن در کسی از پشت درب گفت:کیه؟

ارام میگویم:منم شرکو مریم.

درب سریع باز شد و شرکو ظاهر شد. از نظر ظاهری بهم ریختست و رنگش پریده داخل میروم تازه متوجه بازوی خونینش میشوم با هراس میگویم: دستت چی شده؟

شرکو که از درد صورتش درهم رفته میگوید: دستم تیر خورده.

مریم: وای خاک به سرم "تیر اچه برای چی؟"

شرکو: بهتره یه فکری به حال من بکنی به جای سیم جین کردن .

چاقویی رو خودش گذاشته داغ بشه دستمالی رو در دهانش میتپاند و میگوید: باید درش بیاری وجاش رو بسوزونی وگرنه من نمیتونم برم بیمارستان اونم با این وضعیتی که الان هست.

ترسیدم ولی چاره ای نیست چاقو رو با بسم الله درون زخمش فشار میدهم رگهای پیشانی زده بیرون از شدت درد با هزار مکافات گلوله رو کشیدم بیرون وجاش رو چاقوی داغ گذاشتم و کمی بتادین زدم روش. شرکو بیحال شده و تمام بدنش عرق کرده جایی براش میندازم تا بخوابه شاید حالش بهتر بشه .

این فکر که چرا شرکو تیر خورده داره دیوانم میکنه براش سوپی ابلته با موادی که تو خانه هست براش درست میکنم تا بلند شد بخوره هرچند این موقع ها دلو جگر خوبه ولی تا این اوضاع دل و جیگر از کجا گیر بیارم .

وقتی بهوش اومد میگفت : اب بده اب بده دارم از تشنگی هلاک میشم.

براش اب میارم کم مونده لیوان رو هم قورت بده وقتی عطشش برطرف شد سرش رو روی بالش گذاشت وگفت: تو حالت خوبه؟

میگویم: اره خوبم تو چرا ایمجوری شدی؟

شرکو: مثل اینکه خبر نداری تیمسار ترور شده هان؟

با بهت بهش مینگرم: یعنی... یعنی تو ترورش کردی؟

شرکو با اشتاره سر جواب مثبت میدهد وای پس نجات دهنده من شرکوست اگه گناه نداشت صورتش رو غرق بوسه میکردم که منو از دست اون هیولا نجات داد میگویم: حالا چی میشه؟

شرکو: بقیه کارها با سرهنگه.

مریم: کدوم سرهنگ؟

نگاهی بهم میکنه که یعنی خیلی واضح: خب معلومه سرهنگ معین الملک.

دیگه این خبر وراى همه چیزهاست میگویم: اون که تازه ازاد شده؟

شرکو: مثل اینکه تو هنوز ازش شناختی نداری. از قدرتش خبر نداری وقتی ازاد شد رفتم سراغش. واین نقشه رو کشیدیم برای رفتنش از ایران جشنی بگیره و همچنین بازنشسته کردن خودش و موقع برگشتن تیمسار منم ترتیبش رو بدم.

میگویم: شاهرخ میدونست من خونه تیمسارم.

شرکو: اره من بهش گفتم و تمام کارهایی رو که انجام دادیم البته خیلی عصبانی شد و قرار شد از اون خونه بکشیمت بیرون خب تو بگو اتفاقی برات نیافتاد.

با شرمساری میگویم: نه صحیح و سالمم.

شرکو نفسی از سر اسودگی کشید و گفت: وقتی رفتی داخل خونه و دیگه خبری ازت نشد میخواستم بایم تو ولی گفتم نباید بی گذار به اب بزمن و میدونستم خودتم دختر زرنگی هستی پس کمی خیالم راحت شد به محض ازاد شدن سرهنگ رفتم سراغش.

مریم: خب حالا باید چیکار کرد؟

شرکو: کمی معطل میشیم باید صبر کنیم ابها از اسباب بیافته "منم زخمم خوبشه اون موقع سرهنگ بهمون اطلاع میده که باید چیکار کنیم.

مریم: حالا چرا تیر خوردی؟

شرکو: بیرون باشگاه منتظر بودم و وقتی اومدن بیرون تعقیبش کردم و تو جای خلوت پیچیدم جلوی ماشینشون و بهش شلیک کردم البته رانندش بهم شلیک کرد و منم ناخواسته اونم کشتم .

کمی دمق شد تازه درد خودم یادم افتادم میگویم: اتفاقا منم همین اتفاق برام افتاد . منم مجبور شدم مستخدمش رو بکشم البته نمیخواستم اون بهم حمله کرد منم با گلدون زدم تو سرش وقتی از روم کنارش زدم دیدم از سرش خون میاد و حرکتی نمیکنه.

شرکو: شاید نمرده باشه؟

مریم: نمیدونم ولی اصلا تکان نمیخورد از ترسم دیگه نزدیکش نشدم.

شرکو: ماها مجبور به اینکار شدیم بدون این که بخوایم و بهتره خودت رو ناراحت نکنی چون کاری که شده و دیگه کاری از دستمون برنمیاد. عذاب وجدان دست از سرم برنمیداره و حتی تو خوابهام هم کابوس میبینیم مدام اون صحنه برام تکرار میشه چه تو خواب چه تو بیداری . با روزنامه هایی که میخریدیم اخبار رو دنبال میکردیم از شانس بد من بلقیس مرده و در روزنامه نوشته:

خدمتکار تیمسار هم در درگیری به قتل رسیده..... . حالا شکم به یقین تبدیل شد که چه غلطی کردم ولی افسوس که خودش شروع کرد پیش خدای خودم شرمسار نیستم ناخواسته نبود تنها شاهد اونه و خودش حق رو بهم میده

و در اخر هم وقتی دستشون به جایی بند نشد تقصیر رو انداختن سر گروه منحل شده ما و اعلام کردن از طرفداران سرهنگ امیری باعث وبانی این اتفاق هستن و سرهنگ رو هم با این اتفاقی که افتاد زودتر تیربارانش کردن .

بازم با اینحال ناراحت شدم وبراش گریه کردم کارهمیشگی من .

بعد از مدتی از طریق شاهرخ بهمون اطلاع دادن که سرقراری حاضر شویم میگویم:از شاهرخ مطمئنی

شرکو:منظورت چیه؟

مریم:نکنه ما رو تحویل بده.

شرکو نگاهی بهم کرد که از حرف خودم پشیمان شدم خب دست خودم نیست نسبت به همه چی بدبیم شدم وقتی ساعت 12 شب نزدیک میدان بهارستان ایستادیم .اظراب همه وجودم رو فرا گرفته ومدام اطرافم رو میپا ام وقتی ماشین شورلتی جلوی پایمان توقف کرد قلبم فرو ریخت ولی با پایین آمدن شیشه نفس راحتی کشیدم خودشه بعد از اینهمه مدت به نظرم لاغر شده وته ریشی صورتش رو پوشونده من با اشتیاق نگاهش کردم ولی او بدون نگاهی به من گفت:زود سوارشید .

سریع سوار ماشین میشویم وراه میافتد از شرکو میپرسد:مشکلی که پیش نیومد .

شرکو:نه راحت رسیدیم.

انگار نه انگار من اونجا ادمم اشغال عوضی حیف من که به خاطر تو جونم رو به خطر انداختم اگه بزارن گردن کلفتت رو با ساطور میزنم ولی هیف که همیشه وقتی از تهران خارج شد ماشین رو گوشه ای نگه داشت وگفت:بقیه مسیر و باید خودت برونی وسیعی کن سریعتر از مرز ردبشید چون اوضاع بهم ریختست وموقعیت خوبیه برای گریختن .

شرکو:باشه وممنونم خودتون چی سرهنگ؟

شاهرخ:منم از طریق قانونی از کشور خارج میشم.

وقتی ماشین راه افتاد تازه نگاهی به من کرد ومنم صورتم رو برگردونم مردک رذل انگار نوبرش رو آورده دیگه از دردسرهام وقتی میخواستیم رد بشیم از مرز نمیگویم ولی ایندفعه شانس آوردیم وگرنه

تو هچل میافتادیم چندتا سرباز نگهبان موقع پست دادنشون کم مونده بود مارو ببینن ولی شرکو سریع حواسش رو پرت کرد وبا هزار مکافات رد شدیم.

وقتی قدم به خاکشون گذاشتم احساس امنیت کردم برعکس احساسی که در کشور خودم داشتم بدون معطلی رفتیم سراغ بچه ها به اصرارهای شرکو که میگفت: استراحتی نکنیم وبعد بریم توجهی نکردم و رفتیم پیششون .

وقتی رسیدیم نصفه شب بود وهمه خواب بودن ولی با کوچکتین صدا ننه زینب امد بیرون :کیه ؟

میگیوم:منم مریم " ننه زینب.

چراغ رو روبروی صورتمان نگه میداره وقتی خیالش راحت شد میرویم داخل وای پریمه من کنار عروس ننه زینب خوابیده "بمیرم براش لاغر شده معلومه خیلی اذیت شده دیگه هیچی نمیتونه منو از بچه هام جدا کنه حتی اون شاهرخ .

اشکانم میبوسم وبا خیال راحت سرم رو روی بالش میگذارم وقتی از خواب بلند شدم خورشید وسط آسمون بود فهمیدم زیاد خوابیده ام اشکان به محض دیدن چشمای بازم با جیغ خودش رو در اغوشم انداخت ومنم صورتش رو غرق بوسه میکنم ولی پریمه انگار فراموشم کرده و کمی غریبی میکنه .

عروس ننه زینب زن زیبا ومهربانیه وپریمه حسابی بهش عادت کرده . در یکی از اتاقهای انها ساکن میشویم البته به اصرار ننه زینب چون نمیخواستم سربار کسی باشیم.در اولین شب وقتی همه خوابدین از بیبیگل سوال کردم:بیبیگل چرا بهم دروغ گفتی؟

سرش ر. پایین میندازه:شرمندتم مادر اقا قسمم داده بود چیزی بهت نگم منم ناچارا بخاطر قسمی که خورده بودم حرفی نزدم .میدیدم داری از درون مثل شمع اب میشی ولی چاره ای نداشتم .

میگیوم:میخوام وقایع اون روز رو دقیق برام تعریف کنی.

بیبیگل: وقتی زلیخا رو فرستادیم دنبالت و دید نیستی با دلهره به اقا خبر داد اونم سریع اومد اتاقت و همه خونه رو زیرورو کرد وقتی نامه ات رو پیدا کرد و خوند مادر چاقو بهش میزدی خونش درنمیومد اول از همه اومد سراغ من. منم انقدر قسم وایه خوردم تا باور کرد ولی میدیم هواسش بهم هست. افتاد دنبالت و روز عروسی هم نیومد و فروغ رو هم با اون بندوبساط آوردنش وقتی دید اقا نیست قیامتی راه انداخت که بیا و ببین عروسی بهم خورد. هرکی یه چیزی میگفت و فروغ رو اتیشی میکرد اون شب رودر خانه موند تا اقا بیاد وقتی هم که اقا اومد زیر چشماش گود رفته بود و معلوم بود اصلا نخواییده به محض رسیدن فروغ گفت: تا الان کدوم گوری تشریف داشتید؟

اقام خودش رو روی مبل رها کرد و گفت: به تو مربوط نیست.

وای فروغ خانم جیغی کشید که من گوشه‌ام کیپ شد: مگه دیروز عروسیمون نبود هان چرا نیومدی. میخواستی ابروی منو جلوی همه بری اره اشغال! /..... مدام به اقا فحش میداد.

اقام یه دفعه از جاش بلند شد یه سیلی محکم بهش زد: دهنتم رو ببند تا نبستمش.

فروغ هم داد زد: بخاطر اون هرجایی ابروی منو بردی .

اقا موهایش رو گرفت: اون هرجایی به صدتای تو میارزه حالام گورت رو زودتر گم کن تا بلایی سرت نیاردم.

فروغ خانم هم ترسید اخه اقا واقعا وحشتناک شده بود و همه وسایل رو زد شکست و رفت اتاقش و همه تلفنها رو از اتاقش جواب میداد. مادر چندشبانه روز نخوایید و دربه در دنبالت میگشت دعا دعا میکردم یه موقع پیدات نکنه و گرنه اقا با اون حالش زنده ات نمیزاشت. وقتی هم که تماس گرفتی و باهات حرف زد کمی خیالش راحت شد ولی بازم با یادآوری حرفات مثل اسپند بالا و پایین میپیرید و هتهدید میکرد و وقتی هم از جاتون مطمئن شد کلید خونه منو گرفت تا تو رو ببره اونجا و بعدشم که من اومدم پیشت همینها بود مادر.

منم تمام اتفاقات رو برایش تعریف کردم و او هم اشک ریخت و مدام دعا میکرد که هممون سالم برگشتیم.

ننه زینب به محض فهمیدن آمدن شاهرخ سنگ تمام گذاشت یکی از گوسفنداناش رو سر برید تا از حضرت اشرف بهترین پذیرایی رو انجام بده انقدر تو اینمدت شرمنده ام کرده که گفتنی نیست. همه در تکاپو هستن بجز من عروس ننه زینب ازم میخواد تا بزاره دستی به صورتتم بکشه ولی دلیلی نمیبینم که خودمو خوشگل کنم اونم برای ادمی مثل شاهرخ هه.

وقتی با شرکو آمد من تو اتاق نشستم وبافتنیم رو بافتم وصدای هیاهو بچه ها میاید معلومه دست پر آمده که بچه ها به وجد آمدن واینجوری داد وقال راه انداختن.

آخر از همه وارد شد ومنم بیتفاوت به بافتنیم ادامه میدهم وخطاب به شرکو میگویم:خوش اومدی شرکو جان دیگه خبری ازت نیست.

شرکو نگاهش بین ما دوتا در حال حرکت است ومیگوید:خودت میدونی سرم شلوغه .

عروس ننه زینب پذیرایی میکنه شاهرخ اخر سر طاقت نیاورد وبه فارسی گفت:ادم "حالا مهمونش هرکی باشه برای وروردش بلند میشه .البته تو ادم نیستی ازت توقعی نیست.

به فارسی میگویم:ادم به پای ادم بلند میشه "خیلی خودت رو دست بالا گرفتی اینجا دیگه ایران نیست که دیگه سرهنگ وکوفت باشی اینجا منو تو برابریم حالیت شد.

شرکو با تعجب به ما نگاه میکنه شاهرخ:زبونت باز شده دراز شده همچین بچینمش که کیف کنی.

مریم:جراتش رو نداری.

شاهرخ:خواهیم دید.

به بحث ادامه نمیدهم ننه زینب و عروسش با کنجکاوای بهمون مینگرند میگویم:شاهرخ داره ازتون تشکر میکنه.

شاهرخ:نیاز نیست بگی خودتم بلدم.

با عصبانیت رویم رو برمیگردانم و پریماه رو بر میدارم میروم بیرون و خودمو با گوسفندا مشغول میکنم صدایی از پشت گفت: لیاقتت اینه که همنشینت گوسفندها باشی.

میگویم: ارزش این گوسفند از تو بیشتره.

شاهرخ: یکاش میزاشتم گیر اون تیمسار لعنتی بیافتی تا قدر منو بدونی.

میگویم: اونو به تو ترجیح میدم اتفاقا تو اون مدت هم خیلی مهربون بود نه عین تو روانی.

دستم رو میگیره و از پشت میپیچانه دادم در میاد: عوضی دستم رو ول کن.

شاهرخ: عوضی خودتی حالا عین بچه ادم جواب بده بهت دستم زد.

وای باید دیوانش کنم میگویم: آره .

سریع برم گردوند و روبروی خودش قرار داد چشماش داره سوسو میزنه میگوید: بهت دست درازی کرد یا نه راستش رو بگو.

مریم: مگه کری "گفتم که آره.

سیلی جانانه ای بهم زد: ادم اگه خودش نخواد هیچکس نمیتونه بهش دست درازی کنه "کرم از خود درخته.

به عوضش منم سیلی بهش میزنم: چطور تو زندان هرغلطی دلت خواست کردی ولی برای دیگران امکان نداره .

دستم رو محکم میگیره و تو چشمام خیره میشه چشماش عین ذغالها داغ شده اطراف مردمک چشمش قرمز رنگ و مردمک سیاهش برق خطرناکی داره: راستش رو بگو آره یا نه "منو بازی نده.

مریم: برات چه فرقی میکنه منو تو الان نسبتی باهم دیگه نداریم.

شاهرخ دستم رو محکمتر میفشاره طوری که صدای استخوانهام در اومده میگوید: جوابمو بده تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون.

مستقیم بهش مینگرم از این عذاب کشیدنش لذت میبرم عضلات فکش منقبض شده و چشم به دهان من دوخته صدای از شت سر گفت: نه دست بهش نزده مریم خودش بهم گفت: مگه نه مریم؟.

نگاهی به شرکو میکنم و میگویم: درستته نداشتتم بهم دست بزنه ولی اون شب که ترور شد اگه میومد دیگه نمیتونستم مقاومت کنم که شرکو به دادم رسید.

شرکو: ولی این نقشه سرهنگ بود نه من.

مریم: اصل اجرا کنندست نه اونیه که همیشه میشینه پشت پرده و برنامه میریزه.

از کنار هردوی آنها رد میشوم و پیش بقیه برمیدرم تا موقع شام دیگه حرفی بین ما ردوبدل نشد ولی شاهرخ حسابی بهم ریختست و حتی شامش رو هم نخورد و بهونه آورد و از اتاق بیرون زد شرکو نگاهی بهم کرد میدونه منشا این عصبانیتها از جانب منه. منم شانه ای بالا میندازم و غذایم رو میخورم.

در این چند روز رفتارمان درست مثل دو ادم غریبست. عروس ننه زینب با تعجب بما میکنگرد که شبها جدا از هم میخوابیم و همدیگر رو محل نمیگذاریم. شب موقع خوابیدن همه شاهرخ صدام کرد با اکراه میگیویم: بله؟

شاهرخ: بیا میخوام باهات حرف بزوم.

مریم: ولی من خوابم میاد بهتره بزاری برای بعد.

شاهرخ با عصبانیت: میایی یا پیام بیارم.

ناچارا با فاصله ازش کنار آتش مینشینم میگوید: میخوایی چیکار کنی؟

مریم:چی رو میخوام چیکار کنم.

شاهرخ:تا کی میخوایی سر بار اینها باشی.

مریم:نمیدونم به فکرش هستم.

شاهرخ:من خونه ای رو که خریده بودم آماده کردم برای رفتن بهش امدست.

مریم:کدوم خونه همونی که اسماعیل خان مارو انداخت بیرون رو میگی؟

شاهرخ:یه پدری ازش دراوردم اون سرش ناپیدا میخواستم از مردانگیش بندازم تا دیگه چشمش به دنبال ناموس مرئم نباشه با التماس زنش از خیرش گذشتم.

با پوزخند میگویم:ای خدا ببین کی دم از ناموس میزنه اگه انقدر ناموس پرست بودی به ناموس مردم دست درازی نمیکردی.

شاهرخ با کلافگی دستی میان موهاش کشید. گفت:اون شب تو حال عادی نبودم و حالیم نبود چه غلطی میکنم حالا رازی شدی؟

مریم:حالا من هیچی خودت گفتی خیلیها رو تو زندان بی سیرت کردی.اونها چی؟

شاهرخ:من کی همچین حرفی زدم. من گفتم ناموس مردم رو تو زندان بی سیرت میکردن ولی نه من. بقیه اینکارهارو میکردن و تو هم یه استثنا بودی که با فراری دادنت جبرانش کردم.

میخندم و میگویم:خیلی پررویی "منتهم سرم میزاری که نجاتم دادی به فرضم که اینطوری باشه منم با اومدنم به ایران و کمکی که بهت کردم باهمم جابجا شدیم. در ضمن فکر کردی یادم رفته زنهای مختلف رو میاوردی و جلوی چشم من عشقبازی میکردی.هان یادت رفته.

شاهرخ: اون قضیه اش با زندانیها فرق میکرد اینها خودشون "خودشون رو در اختیارم میزاشتن میدیدی که وگرنه تمایلی از جانب من نبود.

مریم: به هر حال اینها گذشته ودیگه برام فرقی نمیکنه حرف اصلیت رو بزن.

شاهرخ: میخوام بریم تو اون خونه زندگی کنیم ومنت کسی سر بچه هام نباشه.

مریم: باشه بریم اینجوری خیال منم راحتتره .تو چیکار میکنی؟

شاهرخ: منم از شما که خیالم راحت بشه برای همیشه میرم لندن واونجا زندگی میکنم

خشکم زد وقتی این حرفو زد خیال کردم دیگه میخواد برای همیشه کنار هم باشیم زهی خیال باطل .

هر دو سکوت کردیم وبه آتش چشم دوختیم شاهرخ این سکوت رو میشکنه :بعد از رفتن من میخوایی چیکار کنی؟

مریم: خب معلومه منم باید به فکر ایندم باشم .بچه ها وقتی بزرگ بشن میرن سر خونه زندگیشون ومن تنها میشم باید فکری برای خودم کنم.

شاهرخ: منظور؟

مریم: قبل از اینکه به ایران بیاییم شرکوازم خواستگاری کرد .اگه هنوزم سر حرفش باشه قبول میکنم خیلی برام زحمت کشید ومدیونشم.....

شاهرخ وسط حرفم پرید: که با ازدواجت " باهش از زیر دینش دربیایی درسته؟

مریم: بله درسته.

شاهرخ: پس من بچه ها رو هم میبرم تا زندگی خوشی رو در کنار هم تجربه کنیدوبچه ها مزاحم شما نباشن چون در آینده بچه های دیگری هم خواهید داشت .

از ضعف من استفاده میکنه میگویم: چرا وقتی این حرفها پیش میاد پای بچه ها رو میکشی وسط. اونها باید پیش من باشن فهمیدی؟

شاهرخ: چون نمیخوام بچه هام سر سفره شخص دیگری بشینن .

مریم: برای اینم راه حل دارم تو مخارجشون رو تامین میکنی اینجوری منتهی هم رو سرشون نیست.

شاهرخ: نگاهی بهم کرد: فکر همه جاشم که کردی. دیگه امری نیست؟

مریم: چرا اینجوری میکنی. بگو منظورت از این حرفا چیه؟ میخوایی با زبان بی زبانی بهم حالی کنی که نباید ازدواج کنم وبشینم بچه هام رو بزرگ کنم. اره همینو میخوایی بگی؟

شاهرخ: از همین تیز بودنت که خوشم میاد.

مریم: فقط یه سوال دارم که ذهنم رو به خودش مشغول کرده .

با سکوتش منتظر ادامه حرفامه: چرا عروسیت رو بهم ریختی اونم به قول خودت ادم بی ارزشی مثل من. دوم اینکه چرا به دروغ گفתי زهرا رو کشتن. چرا تیمسار رو ترور کردی. اینها سوالاتی منه .

شاهرخ: جواب سوال اولت "بخاطر مدارکی که همراهت بود میترسیدم چون اینجوری دودمان منو به باد میدادی. درضمن من هیچ زنی رو برای ازدواج نمیخوام واین بهترین فرصت شد برای گریز. دوم "زهرا با برنامه ریزی من فرار کرد چون دلم به حال بچش سوخت ولی چرا بتو نگفتم. چون میخواستم ازت حرف بکشم. برای اینکه همه چی رو بدون کم وکاست بهم بگی حتی شده بخاطر زهرا. سوم "چون اون پیر سگ زیاد به پروپام میپیچید و میخواست تو رو بازیچه دست خودش کنه ووقتی عشق و حالش رو کرد مثل یه تیکه اشغال دورت بندازه. جواب سوالات رو گرفتی؟

مریم: اره متوجه شدم.

دیدی همش خیالات خام بود و من خودمو گول میزدم با حرفای بیبیگل. این بشر نمیدونم از چی ساخته شده سنگم نیست که بگم سنگه تو سنگ بازم اب نفوذ میکنه ولی این.

به چهرش خیره شدم هیچی همیشه فهمید. با صدای شاهرخ به خودم میام: به چی اینجوری زل زدی؟

مریم: حواسم جای دیگه ای بود.

از جام بلند میشم و به سمت خونه میروم اونم با بالهای شکسته از پشت میگوید: فکرات رو بکن در مورد بچه ها چون من برای ماه هفته آینده بلیط دارم اگه بچه ها رو نمیخواهی با خودم ببرمشون.

به پشت سرم نگاه میکنم حتی زحمت برگرداندن سرش رو هم نمیده. من اگر اقبال داشتم این اوضاع من نبود.

منم برمیدرم در حین رفتن میگویم: بهتره با خودت ببریشون. اینجا جایی برای پیشرفت تو این ده ندارن.

بدون منتظر شدن به جوابش وارد اتاق میشم و در رو هم میندم. باید به حال خودم زار بزنم اگه با بچه ها رفت من دیگه دل بسته مردی نمیشم و اینجا هم زندگی میکنم وهم کارهاشون رو انجام میدم تا خورشید عمرم غروب کنه.

هر روز میره شهر و نمیدونم چه کارهایی رو انجام میده حتما داره برنامه سفر رو آماده میکنه. دیگه حتی تو جمع هم نسبت به وجود من بی اعتنایی میکنه.

امروز بیبیگل نشست کنارم: نمیخواهی کاری کنی؟

مریم: چیکار کنم داره همه کارهاش رو انجام میده که بره. کاری از دستم برنمیاد.

بیبیگل: چرا برمیاد. فقط باید کمی کوتاه بیایی.

به دهانش چشم میدوزم تا حرفش رو بزنه: بین مادر من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم میدونم اقا هم دوستت داره همونجور که تو دوستش داری.

میخوام منکر بشم که با دست و ادا به سکوت میکنه: نمیخواد انکار کنی چشمای هردوتون داد میزنه ولی هردوتون کله شقید بدون اگه بره دیگه دیدارتون میره به قیامت. تو اول ابراز علاقه کن مطمئن باش اونم به حرف میاد چشمش منتظر اشاره ای از طرف تو. بخاطر بچه ها هم که شده دست بچونبون اونها هم به مادر نیاز دارن هم به پدر.

به حرفای بیبیگل خیلی فکر کردم ولی نمیتونم خودم رو قانع کنم که اول من پاپیش بزارم تازه میترسم خردم کنه وبا تمسخر ازم فاصله بگیره.

شب وقتی همه خواب بودن رفتم طویله تا با خودم کنار بیام. با صدای باز شدن درب به عقب برگشتم شرکو آمده میگویم: خوابت نمیبره؟

شرکو: نه خواب نمیبره اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم .

مریم: گوش میدم .

اومد نزدیک و بازو هام رو گرفت با تعجب بهش نگاه میکنم میگوید: من خیلی وقته بهت علاقه مند شدم ولی اجازه ابراز ندادی ولی الان وقتشه

با دست جلوی دهانم رو پوشوند و صورتش رو نزدیک و نزدیکتر آورد طوری که با چشمش 5 سانت فاصله داشتم. این کارش چه معنی میده اگه میخواد ببوسم چرا جلوی دهانم رو بسته ادای بوسیدن رو درمیاره ولی حتی دستم از روی دهانم برنمیداره .

درب یه دفعه باز شد و سایه شخصی که افتاد فهمیدم خودش پس معلومه کشیک ما رو میداده و درب رو بست. صدای نفسهای عصبی کاملاً واضح: شما دوتا چه غلطی میکردین.

شرکو اصلاً تعجب نکرد و با خونسردی او را مینگرد و میگوید: اشکالی داره همسرم رو ببوسم.

شاهرخ: از کی تا حالا همسرتون شده. من میکشمت مردک عوضی. پس بخاطر همین جونت رو به خطر انداختی و اون سگ بدتر از خودت رو کشتی درسته .

شرکو: درسته وگرنه کسی دیوانه نیست که همچین کاری رو انجام بده درضمن تو که تا چند روز دیگه میری پس چه فرقی به حالت میکنه. چون در صورت رفتن تو مریم رو مجبورش میکنم با من ازدواج کنه. او لیاقتش بیشتر از اینهاست. اما اگه تو هم دوستش داری باید مریم یکی از ما رو انتخاب کنه. نظرت چیه؟

چشماش در تارکی برق میزنه و با صدای دورگه میگوید: د...حرف بزنی چرا لال مونی گرفتی.

من مات موندم که چی بگم هردوشون بهم خیره شدن دلم میگه شاهرخ ولی غرورم میگه شرکو. میدونم این نقشه از قبل برنامه ریزی شدست و حتما هم بیبیگل طراحشه میخواستته شاهرخ رو به حرف بیاره.

مریم: کدومتون به من علاقه مندید این مهمه.

شرکو: من که شدت علاقم رو با ترور تیمسار ثابت کردم.

شاهرخ ساکت نمیتونه خودش رو بشکنه منم منتظر بهش خیره شدم. کلافه شده ومدام موهایش رو چنگ میزنه ومیبرتشون عقب وبالاخره میگوید: خب...من...من...میخوام مادر بچه هام بمونی .

وای ای خدا من از دست این چیکار کنم نگاهم بین هردوشون در حال نوسانه ودر اخر روی شرکو ثابت میمونه ومیگویم: من...من...میخوام مادر بچه هام بمونم .

شاهرخ با پوزخند نگاهی به شرکو کرد وگفت: بهتره زودتر گورت رو از اینجا گم کنی.

مریم: با شرکو درست صحبت کن. جواب زحماتی که کشیده اینه.

شاهرخ: خیلی دوست داری میتونی زنش بشی وزحماتش رو جبران کنی. شرکو بیرون رفت بدون اثار ناراحتی در صورتش معلومه از این اتفاق خوشحالم هست میگویم: ادم بی صفتی هستی.

از کنارش رد میشم دیگه حتی فکر شاهرخ رو هم از ذهنم بیرون میکنم او سرشار از غروره و من نمیتونم اینو تحمل کنه. دستم رو گرفت. کجا به پدر بچه هات نمیخواهی بوسه بدی هان.

هولش میدهم عقب برو اونور ازت متنفرم.

تا صبح در همون طویله موندم البته از ناچاری و صبح به محض طلوع افتاب بیبیگل با عاقد منتظر مون بود و بدون حرفی به عقد هم درامدیم. بوسه روز بعد باراهی لندن شدیم .

با کمک بیبیگل و شاهرخ درسم رو خوندم و توانستم پزشکی کودکان بشم. دلیل اصلیش هم اصرار شاهرخ بود که عاشق بچه هاست و خواست کمکم شامل حال بچه های مریض باشه. اشکان و پریمه الان هردوشون مدرسه میرن و هردوشون مثل سیبی هستن که با ما نصف شدن. البته شاهرخ "پریمه رو بیشتر دوست داره وقتی دلایلش رو میپرسم جواب درستی بهم نمیده ولی بیبیگل میگوید: بخاطر شباهتش بتو انقدر دوستش داره.

هنوزم که هنوزه از احساسش نسبت به خودم اطلاع ندارم همین دیشب ازش پرسیدم: شاهرخ تو میگی عشق قبل از ازدواج خوبه یا بعدش؟

شاهرخ: باید از طرف مقابلت یه شناختی داشته باشی تا باهش ازدواج کنی.

مریم: پس عشق قبل از ازدواج رو قبول داری؟

شاهرخ: تا حدودی.

با ذوق میپرسم: حالا تو کدومش رو تجربه کردی.

میخواه حرص منو دربیاره اینو از نگاهش میفهمم: من هیچ کدوم رو تجربه نکردم. پس نمیتونم جوابی بهت بدم..

مریم: پس چرا با من ازدواج کردی؟

شاهرخ: چون بدون اینکه بخوام مادر دوتا بچم هستی دل‌یلش آینه...

مریم: یعنی تو منو دوست نداری؟

شاهرخ: بهتره فیلمت رو تماشا کنی.

تلویزیون رو خاموش کردم: جواب منو بده .

شاهرخ: باشه بابا " کمی بهت علاقه دارم راضی شدی؟

مریم: نه من نیازی به علاقه تو ندارم فقط برام یه سوال بود.

شاهرخ: عاشق همین لجبازیاتم....

وسرم رو در اغوش میگیره میگویم: یعنی تو عاش....

نمیزاره حرف بزوم: بهتره به فکت استراحت بدی..... تو گل مریم منی

پایان

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>